

قصه‌ها و افسانه‌های هند

جی. ای. بی. کری

سهبلا صارمی ، علی اکبر خدایرست



آئین‌ها و اساطیر

۸۱



کتابخانه ملی و اسناد

۹۶۴-۵۸۳۸-۲۰-۷

964-5838-20-7

آیین ها و
اساطیر ۱۱



قصه ها و افسانه های هند

پرو. ای. بی. گری • مهلا سارمی، علی اکبر طایف



۱۳۰۰ ف ا

۲۸/۳



قصه‌ها و افسانه‌های هند

بسم الله الرحمن الرحیم

چون شمس گری

ترجمه

سپیداسارمی / علی اکبر خداپرست



چاپخانه

قصه‌ها و افسانه‌های هند

جی.ئی.بی. گری

ترجمه‌ی

سهیلا صارمی / علی اکبر خداپرست



انتشارات فکروز



تهران، کریمخان زند، آبان شمالی، خیابان ۱۲، شماره ۲۲

قصه‌ها و افسانه‌های هند

ترجمه‌ی سهیلا صارمی / علی اکبر خداپرست

چاپ اول، ۱۳۷۵

چاپ و صحافی: سوره

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

تلفن پخش ۸۳۷۵۰۵

بها در سراسر کشور ۶۴۰ تومان

حق چاپ و نشر این اثر برای شرکت انتشاراتی فکروز محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۵۸۳۸-۲۰-۷ ۹۶۴-۵۸۳۸-۲۰-۷ ISBN: 964-5838-20-7

۱۱	مقدمه
۱۹	شاهزاده‌ی تبه‌کار
۲۵	سو پارک ملوان
۳۳	انتقام شاهزاده
۴۱	پشیمانی پادشاه
۴۹	پادشاه شیبی
۵۱	شایعه‌ی زشت
۵۵	یک داستان عشقی هندی
۵۹	موش تاجر
۶۳	ثروت یا خوشبختی
۶۹	لغزش زبان
۷۳	موش و دوستانش
۸۱	راسو، جغد، گربه و موش
۸۵	زلزله
۸۹	دوستان قوش
۹۵	نَلّ و دمینتی
۱۲۱	راماین
۵	

گم شدن سیتا/ ۱۴۷ □

میمون‌ها در جست و جوی سیتا/ ۱۵۷ □

شاهکارهای هنرمند/ ۱۶۸ □

۱۸۱	پیروزی رام بر راون
۲۰۷	بهای آز
۲۱۱	برهمن و بز
۲۱۳	شغال نیلی
۲۱۵	سیمهوی گرم‌دزد
۲۲۱	قربانی برهمن پاک‌نهاد
۲۲۹	کیتو قمارباز
۲۳۹	سرنوشت کرکس
۲۴۳	گوش سفید
۲۴۵	خرگوش در ماه
۲۴۹	قصه‌ی دو اوباش
۲۵۹	ناپایداری ثروت
۲۶۵	ناگس و امین و جادوگران
۲۷۱	عشق در نخستین نگاه
۲۷۹	برهمن نادان
۲۸۱	داستان‌های ویتال

داستان سوّم پربها و سه خواستگار/ ۲۸۴ □

داستان ائنگوتی و مردانی از چهار طبقه/ ۲۸۸ □

چند سیمه، پسرش و همراهانش/ ۲۹۲ □

مقدمه

کتابی که پیش روی دارید برگردانی است از متن انگلیسی Indian Tales and Legends که جی.ئی.بی.گری^۱ بازگویی کرده و همراه با تصویرهایی از جون کیدل مونرو^۲ از سوی انتشارات دانشگاه آکسفورد در ۱۹۷۹ (چاپ چهارم) به چاپ رسانده است.

منابع اصلی این داستان‌ها متون سنسکریت و پالی است که به ترتیب، زبان برهمنان و بوداییان به شمار می‌رود. بسیاری از این داستان‌ها با گذشت زمان دستخوش تغییراتی شده است و تعدادی دیگر به شکل‌های گونه‌گون در قصه‌های عامیانه‌ی مردم دوران جدید هند راه یافته است و بر زبان‌ها جاری شده.

داستان‌های این کتاب را می‌توان به چند دسته تقسیم کرد:

نخست، قصه‌هایی که در آن حیوانات شخصیت اصلی به شمار می‌روند، در این قصه‌ها به مسائل اخلاقی و حکمی پرداخته شده است. این حکایت‌های پندآمیز^۳ با اندکی تفاوت یا در پنچاکیانه (پنج داستان) یا در کلیله و دمنه و یا همراه با تغییراتی در هر دو کتاب آمده است. در زیرنویس‌هایی که برای هر داستان آورده‌ایم و روشنگر نکات مبهم به شمار می‌رود، بیش‌تر قصه‌های مشترک این دو

1.J. E. B. Gray

2.Joan kiddel Monroe

3.fables

متن مقایسه و تطبیق شده است؛ دوم، داستان‌هایی که از متون پالی برگزیده شده است و در آن‌ها به تناسخ^۱ - یعنی باز زایش^۲ هرکس بر روی زمین با توجه به کردارهای او در پیش زایش - اشاره شده است؛ سوم، قصه‌هایی که از متون سنسکریت برگرفته شده است و در آن‌ها نظام اجتماعی هند، که از چهار طبقه اصلی تشکیل شده، حدود حقوق اجتماعی هر طبقه و آداب و رسوم و مناسبات اجتماعی آن‌ها مطرح گردیده است.

در پنج داستان اول که از متون جاتک^۳ پالی برگرفته شده است، زندگی بودا در پیش زایش او بیان شده است. حکایت‌های پندآمیز، مانند بهای آز، شغال نیلی، سرنوشت کرکس، گوش سفید، خرگوش در ماه، برهمن و بز و برهمن نادان که در آن‌ها حیوانات هسته اصلی قصه را تشکیل می‌دهند، از مجموعه‌ی هیتودیشا^۴ انتخاب شده‌اند. بقیه‌ی قصه‌ها، به جز دو داستان حماسی، همه با اندکی حذف و اضافه، از کتاب کتهاسریت ساگر^۵ گرفته شده‌اند. داستان نل و دمینی از کتاب حماسی مهابهارت^۶ گزیده شده و حماسه‌ی راماین^۷ خود کتابی است مستقل با ترجمه‌های متعدد.

جی.ئی. بی. گری، بازگوی این قصه‌ها، فقط در بعضی موارد نام‌های ایزدان را در خود متن به گونه‌ای مختصر توضیح داده است. در ترجمه، برای آشنایی خوانندگان با بُن‌مایه‌های این داستان‌ها، با مراجعه به مآخذ موجود، تا آن‌جا که ممکن بود، زیرنویس‌هایی که در بسیاری از موارد جنبه‌ی تطبیقی دارد آورده شده است؛ و شاید این زیرنویس‌ها برای خواننده‌ی متفنی خسته‌کننده باشد و مراجعه به آن‌ها تا حدی از حلاوت داستان‌ها بکاهد، اما در مواردی حتی برای این دسته نیز مفید و رهگشاست.

آوانویسی کلمات بر اساس آوانوشت متن انگلیسی صورت گرفته است. با

-
1. Transmigration
 2. rebirth
 3. Jātaka
 4. Hitopadeshā
 5. Kathāsaritsāgara

این حال، برای به دست آوردن ضبط دقیق نام‌ها به منابع دیگر نیز مراجعه شده و شکل متداول تر آن‌ها انتخاب گردیده است.

به هر حال، مطالعه‌ی این کتاب، گذشته از جنبه‌ی تفننی آن، ما را با اساطیر هندی، که زندگی بسیاری از آن‌ها، به سبب نکات مشترک فرهنگی و تاریخی، از حیات اساطیری ما جدا نیست، آشنا می‌سازد؛ اساطیری که بیانگر جنگ‌ها و آشتی‌ها، عشق‌ها و کینه‌ها، اعتقادات و خرافات و آرزوهای نهفته‌ی قومی و فرهنگی نژاد هندوآریایی است و گونه‌ای از حیات عاشقانه و دردمندانه، و در عین حال، آزمندانه و ترقیخواهانه‌ی بشر را باز می‌نماید.

کتابنامه

۱. آریانه‌پور، امیرحسین. زمینه‌ی جامعه‌شناسی، کتاب‌های جیبی، نشر دهم، تهران.
۲. بریجانیان، ماری (گردآوری و تدوین). فرهنگ اصطلاحات فلسفه و علوم اجتماعی، تهران، مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۱، ج ۲.
۳. بگوت گیتا. ترجمه‌ی محمد اجمل خان، تصحیح محمد کامگار پارسی، دهلی نو، انجمن روابط فرهنگی هند، ۱۹۵۹.
۴. پنچاکیانه (پنج داستان). ترجمه‌ی مصطفی خالقداد هاشمی عباسی، تصحیح سید محمد رضا جلالی نائینی، عابدی و تاراچند، تهران، اقبال، ۱۳۶۳.
۵. دایرة المعارف فارسی.
۶. رادفر، ابوالقاسم. فرهنگ‌واره‌ی داستان و نمایش، تهران، اطلاعات، ۱۳۶۶.
۷. راماین (کتاب مقدس هندوان)، به کوشش عبدالودود اظهر دهلوی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰، ج ۲.
۸. شایگان، داریوش. ادیان و مکتب‌های فلسفی هند، دانشگاه تهران، ۱۳۴۶، ج ۲.
۹. شومان، هانس ولفگانگ. آیین بودا، ترجمه‌ی ع. پاشایی، تهران، مروارید، ۱۳۶۲.
۱۰. مهابهارت. میر غیاث‌الدین علی قزوینی، به کوشش سید محمد رضا جلالی نائینی، تهران، طهوری، ۱۳۵۸.

۱۱. نصرالله منشی. کلیله و دمنه، تصحیح مجتبا مینوی، چاپ پنجم، تهران، دانشگاه تهران.
۱۲. یا حقی، محمد جعفر. فرهنگ اساطیر و اشارات داستانی در ادبیات فارسی، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۱.
13. Brewer's Names (People, places, things), Adrian Room, Cassell, 1992.
14. The Penguin Encyclopedia of Places, W.G.Moore, 1971.
15. Webster's Encyclopedic Unabridged Dictionary of the English Language, Gramercy Books, 1989-1993.
16. Webster's New World Dictionary of the American Language, Cleveland and New York



شهریار پرهیزگار^۱

در زمان‌های گذشته شاهزاده‌ای جوان می‌زیست که فرزند پادشاه بنارس^۲ بود. در خردسالی به آرامی لبخند می‌زد و خوشبختی با تمام وجودش عجین شده بود، به طوری که وقتی روز نامگذاریش فرا رسید، پدر و مادرش او را شاهزاده‌ی پرهیزگار نامیدند.^۳ در شانزده سالگی یا در همین حدود، او تمام علوم زمان خود را آموخته بود^۴ و کمی بعد، پس از مرگ پدر، حاکم دادگر و شایسته‌ی بنارس شد و لقب «شهریار پرهیزگار بزرگ» یافت.

-
۱. پنج داستان اول از منابع پالی برگرفته شده است. مقصود از شاه پرهیزگار بودی ستو (bodhi = روشن شدگی، ستو = sativa = باشندگان) است و اشاره به آیین بودا دارد.
 ۲. شهری است در هند در استان اوتار پرادش که در ساحل رود گنگ قرار دارد.
 ۳. بر طبق سنت‌های بودایی، بودا را شاهزاده می‌دانند. در متن انگلیسی کلمه‌ی King برای راجه به کار رفته است.
 ۴. همچنین بودا در شانزده سالگی ازدواج کرد.

او شش تالار بزرگ در کنار هریک از چهار دروازه‌ی شهر و یکی در مرکز و یکی هم درست در کنار در ورودی کاخ برپا نمود و دستور داد تا در این تالارها به رهگذران و درماندگان صدقه بدهند. او تمام فرایض دینی را پرهیزگاران به جا می‌آورد، روزه می‌گرفت و با عدل و داد بر کشور حکومت می‌کرد. رعایایش خوشبخت بودند، درست مثل کودکی که در دامن پدری مهربان روزگار می‌گذراند.

بر اثر اتفاقی، یکی از وزیران، عضوی از خانواده‌ی سلطنتی را شدیداً آزرده خاطر ساخت و داستان آن به زودی زبانزد همه گردید. وقتی که وزیران موضوع را به اطلاع پادشاه رساندند، درباره‌اش به تفکر پرداخت و پس از مدتی تأمل، وزیر را احضار کرد. شهریار گفت: «ای مرد نادان! کار بسیار بدی کرده‌ای. دیگر نباید در قلمرو من بمانی. پس به همراه همسر و فرزندان با تمام داراییات به جایی دیگر برو.»

وزیر رانده شده به نزد پادشاه کوسل^۱ رفت و به خدمت او درآمد و مورد اعتماد واقع گردید. روزی او به پادشاه کوسل گفت: «شهریار! قلمرو پادشاه بنارس مانند کندویی پر عسل اما خالی از زنبور است. شهریار بسیار ضعیف است و حتی سپاهی اندک می‌تواند این سرزمین را فتح کند.»

پادشاه با شنیدن این سخنان به فکر فرو رفت. او با خود اندیشید که قلمرو پادشاه بنارس از نظر وسعت ارزشی ندارد، پس هرکسی که بگوید می‌توان این سرزمین را با نیرویی کوچک فتح کرد، به احتمال زیاد در خدمت دشمن است. پس صریحاً گفت: «ظاهراً تو رشوه گرفته‌ای.»

نه، من رشوه نگرفته‌ام. آنچه می‌گویم حقیقت است و اگر شما حرف‌هایم را باور نمی‌کنید، افرادی را برای حمله به یک دهکده‌ی مرزی بفرستید. اگر این افراد دستگیر شوند و آن‌ها را به نزد پادشاه بنارس ببرند، به آن‌ها هدیه‌هایی خواهد داد و همگی را باز خواهد فرستاد.

پادشاه بناچار یقین کرد که آن شخص به آنچه می‌گوید اطمینان دارد. بعد با

۱. Kosala یا کوشل نام کشوری مستقل در هند بود.

سنجیدن جوانب کار، مردانی را برای ویران ساختن یک دهکده‌ی مرزی گسیل داشت. آن‌ها را دستگیر کردند و به پایتخت بردند. وقتی پادشاه بنارس آنان را دید، پرسید: «ای مردان خوب! چرا به دهکده حمله کردید؟»

آنان پاسخ دادند: «ما برای گذران زندگی راهی جز این نداشتیم.»

پادشاه گفت: «پس چرا نزد من نیامدید؟»

بعد هدیه‌هایی به آنان داد و مرخصشان کرد و به آن‌ها اخطار داد: «هرگز

دوباره دست به چنین کاری نزنید!»

آنان به نزد پادشاه کوسل بازگشتند و هرچه را که اتفاق افتاده بود گزارش دادند. پادشاه با آن‌که از درست بودن این خبرها اطمینان داشت، هنوز جرأت حمله کردن نداشت، پس گروه بیش‌تری را برای غارت منطقه‌ای در مرکز قلمرو شاهی گسیل نمود. این هرزگان نیز از دست پادشاه بنارس هدیه‌هایی گرفتند و بازگشتند. با این‌که موضوع کاملاً آشکار بود، پادشاه کوسل باز هم از حمله خودداری کرد و مردان دیگری را برای غارت و دزدی به محلات پایتخت پادشاه بنارس گسیل داشت. باز هم به این هرزگان هدیه‌هایی داده شد. پادشاه کوسل متوجه شد که شهریار بنارس بسیار با گذشت است؛ پس بی‌درنگ تصمیم گرفت تا قلمرو او را تسخیر کند. به همین جهت با سپاه خود عازم سرزمین او شد.

در آن موقع، شهریار پرهیزگار هزار جنگجوی بی‌باک تحت فرمان خود داشت. آنان پیش از آن‌که فیلان دیوانه را به میدان بیاورند، ثابت و استوار آماده بودند که حتی تمام هندوستان را برای شهریار بنارس فتح کنند. هنگامی که از حمله‌ی پادشاه کوسل با خبر شدند، به نزد شهریار خود رفتند و گفتند: «پادشاه کوسل قصد تسخیر سرزمین‌های بنارس را دارد. فرمان بده تا به محض این‌که پایش را به مرزهای ما گذاشت، او را در هم کوبیم و اسیرش نماییم.»

- مردان وفادار من! نمی‌خواهم به دیگران سخت بگیرم. بگذارید کسانی که

طالب حکومت هستند، آن‌را به دست آورند. شما نباید بروید.

بدین ترتیب، شهریار آنان را از حمله منع کرد. خیلی زود دشمن از مرز گذشت و به مرکز قلمرو پادشاه بنارس نزدیک شد. در این موقع وزیران نزد شهریار

خود رفتند و پیشروی دشمن را گزارش کردند. باز هم شهریار آنان را از هرگونه عمل منع کرد. تا این هنگام پادشاه کوسل به پشت دروازه‌های شهر رسیده بود. او با شهریار پرهیزگار اتمام حجت کرد و از او خواست یا تسلیم شود یا آماده‌ی نبرد گردد. با دریافت پیغام، او هم پیغامی فرستاد و گفت: «دلیلی برای جنگ نیست. می‌توانی سرزمینم را فتح کنی.»

بار دیگر وزیران به نزد شهریار خود رفتند و با او سخن گفتند: «شهریار! نباید بگذاریم پادشاه کوسل وارد شهر شود. می‌توانیم او را بیرون شهر شکست دهیم و دستگیر کنیم.»

مثل دفعه‌های قبل، شهریار مانع آن‌ها شد و دستور داد تا دروازه‌های شهر را بگشایند. خودش هم در تالار بزرگ کاخ به همراه وزیران بر تخت نشست. پادشاه کوسل با سپاهی بزرگ وارد بنارس شد. حتی یک جنگجو هم بر سر راهشان نبود. فاتح شهر مستقیماً به طرف کاخ رفت و با گذشتن از دروازه‌ی باز به سوی تالار بزرگ و با شکوهی که شهریار پرهیزگار به همراه هزار وزیرش در آن‌جا بود، رهسپار گردید. پادشاه کوسل به سربازانش دستور داد: «بروید دستان پادشاه و وزیرانش را محکم ببندید. آن‌ها را به گورستان ببرید. در آن‌جا گودال‌هایی حفر کنید و آن‌ها را تا گردن در آن گودال‌ها دفن کنید. خاک دور و برشان را سفت کنید تا نتوانند دستانشان را بلند کنند. شغالان شباهنگام خواهند آمد و کارشان را یکسره خواهند کرد.»

سربازان دشمن، دستور را انجام دادند و پادشاه و وزیران را، در حالی که دستانشان محکم از پشت به یکدیگر گره خورده بود، به گورستان بردند. حتی در آن موقع هم شهریار پرهیزگار نسبت به غاصب حکومت کینه‌ای به دل نگرفت، و همان‌طور که وزیران را کت بسته به بیرون می‌بردند، حتی یکی از آنان دست از وفاداری خود به شهریار پرهیزگار برنداشت و همگی همچون پیروان صدیق او رفتار کردند.

وقتی دشمنان به گورستان رسیدند، شهریار و وزیران را در گودال‌هایی که از قبل حفر کرده بودند، قرار دادند. شهریار در وسط و وزیران در اطراف او بودند.

گودال‌ها را با خاک پر کردند، به طوری که آن‌ها تا گردن در خاک فرو رفته بودند. سپس خاک را با پا کوبیدند و رفتند. شهریار، وزیرانش را پند داد و گفت: «از غاصب حکومت خشمگین نشوید، بلکه با او مهربان باشید.»

شب هنگام شغالان آمدند. آن‌ها علاقه‌ی زیادی به خوردن گوشت آدمیزاد داشتند. وقتی شهریار و وزیران آن‌ها را دیدند، همگی با هم فریادی بلند سر دادند. شغالان از ترس گریختند. اما چون متوجه شدند که کسی به دنبال آن‌ها نیست، دوباره بازگشتند. باز هم همه‌ی مردان یک صدا فریاد برآوردند. بدین ترتیب تا سه بار شغالان را فراری دادند. شغالان که دریافتند آن مردان محکوم به مرگ شده‌اند، دل و جرأت بیش‌تری یافتند و این بار با وجود سر و صدای زیاد، دیگر نگریختند. سردهسته‌ی شغالان به شهریار نزدیک شد و بقیه سراغ افراد دیگر رفتند.

شهریار که بسیار با تدبیر بود، همین که متوجه شد که حیوان به او نزدیک می‌شود، سرش را عقب برد و گلایش را در معرض دندان‌های تیز شغال قرار داد. او در یک چشم به هم زدن با آرواره‌اش حیوان وحشی را محکم به دندان گرفت. شغال که خودش را سخت گرفتار آرواره‌ی نیرومند شهریار می‌دید و نمی‌توانست گردنش را رها کند، تا سر حد مرگ ترسیده بود. پس زوزه‌ی بسیار بلندی کشید. وقتی شغالان دیگر زوزه‌ی هراسناک او را شنیدند، فهمیدند که سردهسته‌شان در دام انسان افتاده است، پس همه، بی‌آن‌که به وزیران حمله کنند، پا به فرار گذاشتند؛ گویی بر سرشان آتش باریده بود.

در این هنگام، شغالی که سخت گرفتار آرواره‌ی شهریار شده بود، خودش را به این و سو آن سو می‌کشید و هم‌چنان که برای نجات جان‌اش با چهار چنگال خود تلاش می‌کرد، خاک دور بدن شهریار را به اطراف می‌پراکند تا آن‌که خاک به تدریج نرم شد. وقتی شهریار متوجه شد که خاک کاملاً نرم شده، شغال را رها کرد و با تمام نیرو تن خود را به این سو و آن سو چرخاند. بعد به سرعت برق با گرفتن لبه‌ی گودال خود را بیرون کشید. او با سخنان امیدبخش به کمک یارانش شتافت و خاک اطراف بدنشان را به کناری زد و آنان را رها ساخت. پس از رهایی، یارانش به دور او در گورستان حلقه زدند.

در این موقع، اتفاقاً چند مرد که قبلاً جنازه‌ای را به گورستان آورده بودند، آن را بر روی خطی که قلمرو دو دیو را از هم جدا می‌ساخت گذاشتند. آن دو دیو نمی‌دانستند که جنازه را چطور تقسیم کنند. پس گفتند: «چون نمی‌توانیم این جنازه را قسمت کنیم، برویم از شهریار پرهیزگار بپرسیم. او دادگر است و چاره‌ی کار را به ما نشان می‌دهد.»

با گفتن این سخن، پای جنازه را گرفتند و کشان کشان به نزد شهریار بردند و گفتند: «شهریار! لطف کن و این جنازه را بین ما قسمت نما.»

شهریار پاسخ داد: «ای دیوان! بی‌تردید این جسد را بین شما قسمت خواهم کرد، اما اکنون آلوده‌ام و باید ابتدا غسل کنم.»

دیوان با قدرت جادویی خود، آب معطری را که درباریان برای غاصب حکومت آماده کرده بودند، آوردند و آن را به شهریار پرهیزگار دادند و او خودش را غسل داد. پس از آن، دیوان ردایی را که برای غاصب حکومت آماده شده بود، برای شهریار آوردند. پس از پوشیدن ردا، جعبه‌ای را که پر از چهار عطر خوشبو بود، به او دادند. پس از استعمال عطرها، انواع گل‌های خوشبو را بر روی پره‌های جواهرنشان در صندوقچه‌ای طلایی برایش آوردند. پس از این که خودش را با آن گل‌ها آراست، دیوان از او پرسیدند: «چه کار دیگری مانده است؟»

شهریار پرهیزگار به آن‌ها فهماند که گرسنه است. دیوان رفتند و غذای بسیار مطبوعی را که برای غاصب حکومت پخته شده بود، آوردند و شهریار که لباس بر تن کرده و پس از استحمام از آن عطرها به خود زده بود، غذایی را که پر از انواع ادویه بود خورد. پس از آن دیوان آب گوارایی را که درباریان برای غاصب آماده کرده بودند، در ظرفی طلایی آوردند. پس از نوشیدن آب و شستن دهان و دستان، دیوان برای او پس غذای بسیار عالی و مرسوم بتل^۱ را بر روی برگ‌گی که با پنج چاشنی بسیار خوشبو تزئین شده بود آوردند. پس از خوردن بتل، شهریار برخاست و دیوان دوباره از او پرسیدند: «چه کار دیگری مانده است؟»

۱. بتل betel نوعی گیاه بالارونده‌ی فلفل که میوه‌ی آن خشک است.

شهریار پاسخ داد: «باید شمشیر مرصع را که بالای تختخواب غاصب قرار دارد بیاورید.»

آن‌ها شمشیر را بی‌درنگ آوردند. شهریار آن را برداشت، جنازه را سرپا نگه داشت، تیغه‌ی شمشیر را در وسط جمجمه قرار داد و جسد را به دو نیم کرد. بدین ترتیب به هر دیو یک قسمت رسید. سپس شمشیر را پاک کرد و آن را به کمر آویخت.

دیوان که در این هنگام گوشت آدمیزاد را خورده و بسیار سرحال بودند بار دیگر پرسیدند: «ای شهریار بزرگ! چه کار دیگری می‌توانیم برای انجام دهیم؟» شهریار گفت: «مرا به اتاق خواب غاصب حکومتم ببرید و هریک از وزیران را به خانه‌اش برسانید.» دیوان بی‌درنگ پذیرفتند و گفتند: «فرمانبرداریم ای شهریار!»

و دستور را اجرا کردند.

در آن ساعت غاصب در اتاق خواب شاهی به خوابی عمیق فرو رفته بود. همان طور که در خواب بود، شهریار با تیغه‌ی پهن شمشیر به پهلویش زد. او ترسان و لرزان از خواب پرید و در نور چراغ شهریار پرهیزگار را شناخت. با تعجب فریاد زد: «ای شهریار! در این وقت شب، از کاخ به خوبی نگهبانی می‌شود، درها کاملاً بسته است، اطراف قصر نگهبانان کشیک می‌دهند؛ پس چگونه با این آراستگی و با این شمشیر به این‌جا آمده‌ای؟»

شهریار به تفصیل چگونگی ورودش را شرح داد. غاصب با شنیدن این سخنان، بسیار ناراحت شد و گفت: «ای شهریار! با آن‌که من نیز چون تو انسانم، پرهیزگاری تو را در نمی‌یافتم، در حالی‌که این دیوان خشن و ستمگر که از گوشت آدمیزاد می‌خورند شایستگی تو را تشخیص دادند. ای موجود فانی اما بزرگ، هرگز نمی‌توانم به شخص پرهیزگاری چون تو آسیب برسانم.»

با گفتن این سخنان، دست بر شمشیر نهاد و سوگند خورد و تقاضای بخشش کرد. بعد تختخواب سلطنتی را در اختیار شهریار قرار داد و خود بر روی نیمکتی کوچک آرامید. وقتی شب به پایان رسید و خورشید جهان را روشن کرد، با

کوفتن بر طبل، سپاهش گرد آمدند. او وزیران خود و برهمنان^۱ و نجبا را فرا خواند و درباره‌ی شایستگی شهریار پرهیزگار که برتر از زمانه بود سخن گفت. بار دیگر در پیشگاه مردم از شهریار تقاضای بخشش کرد و سرزمین او را به وی بازگرداند و گفت: «از این لحظه به بعد وظیفه‌ی من سرکوبی هر شورشی است که ممکن است علیه تو باشد؛ بر سرزمینت حکومت کن و مرا متحد خود بدان.»

با گفتن این سخنان، مشاور بدکردارش را محکوم به مرگ کرد و به همراه سپاه خود به سرزمینش بازگشت.

شهریار پرهیزگار، آراسته به انواع زینت‌ها در زیر چتر آفتابی سفید، بر روی تختی زرین، با پاهایی همچون پاهای غزال، به آنچه کرده بود می‌اندیشید:^۲
اگر پشتکار و همت من نبود، این موفقیت بزرگ نصیب من نمی‌شد. ادامه‌ی زندگی هزار وزیرم^۳ و بازگشت به شکوه و جلال پیشین، بر اثر بردباری و گذشت بود. به راستی هرکس باید بدون نومی‌دی، برای رسیدن به پاداش کردار پسندیده‌ی خود، که سعادت واقعی است، تلاش کند.

۱. برهمن = brahman = پیشوای روحانی آیین برهمایی. آنان اولین طبقه از طبقات چهارگانه‌ی هندو هستند که می‌توانند در سلک روحانیون باشند.

۲. مدت پنج سده هنرمندان از ترسیم بودا سر باز زدند. یک پیکره‌ی مشهور از او یافته شده که او را در حالت به گردش درآوردن چرخ آیین نشان می‌دهد. در این پیکره او چهار زانو به شکل گل نیلوفر نشسته است.

۳. مقصود از هزار وزیر، پیروان راستین بوداست.



شاهزاده‌ی تبه‌کار

روزگاری شاهزاده‌ای بود که «تبه‌کار» لقب داشت. او پسر پادشاه بنارس بود. این شاهزاده‌ی ستمکار و بی‌رحم مانند مار زخم خورده بود و با مردم سخن نمی‌گفت مگر برای توهین و آزار آنان. در نظر همه، چه در کاخ و چه در بیرون از آن‌جا، خاری بود در چشم همگان، یا هیولایی که می‌آمد تا آن‌ها را ببلعد.

روزی به همراه اطرافیان‌ش برای شست‌وشو به کنار رودخانه رفت. ناگهان توفانی سخت در گرفت و آسمان تیره و تار شد.

شاهزاده بر سر خدمتکارانش فریاد کشید و گفت: «مرا به وسط رود ببرید، در آن‌جا بشوید و باز گردانید.»

خدمتکاران ابتدا بسیار گیج و مات بودند و نمی‌دانستند باید چه کار کنند. سرانجام شاهزاده‌ی بدخو را به میان رود بردند. آنان با خود قرار گذاشتند که به زندگی‌اش خاتمه دهند. پس او را در میان جریان آب رها کردند و به دست امواج سپردند تا آب‌های خروشان او را به هر کجا که می‌خواست ببرد.

وقتی به نزد پادشاه بازگشتند و مورد بازخواست قرار گرفتند، درباره‌ی توفان و تاریکی و ظلمتی که بر همه جا سایه افکنده بود و این که نتوانسته بودند در آن غوغا شاهزاده را که در پیشاپیش آن‌ها بود پیدا کنند، سخن گفتند. پادشاه بی‌درنگ دستور داد تا به دنبال شاهزاده بگردند. چهار دروازه‌ی شهر را گشودند و مردانی را به اطراف گسیل کردند. اما هیچ یک نشانی از شاهزاده نیافتند.

هنگامی که تاریکی از اطراف شاهزاده پرده برگرفت، او تنه‌ی درختی را در میان آب یافت و چون از غرق شدن شدیداً وحشت داشت، تنه‌ی درخت را محکم گرفت و خود را به جریان آب سپرد.

در ساحل آن رود، در جایی خاص، مار و موشی آبی می‌زیستند. آن‌ها در تولد اولشان^۱ بازرگانانی ثروتمند بودند که در بنارس زندگی می‌کردند. آن که مار شده بود، چهل کرور^۲ ثروت در زیر خاک ساحل رود دفن کرده بود؛ و آن دیگری که موش آبی بود، سی کرور ثروت در محلی دیگر پنهان کرده بود. وقتی آب بالا آمد، آب زیادی در لانه‌های مار و موش جاری شد و آن دو دیوانه‌وار از سوراخ‌هایشان بیرون جهیدند و در مسیر جریان آب پیش رفتند و خود را به تنه‌ی درختی که شاهزاده به آن چسبیده بود، رساندند. در آن جا طوطی بود که در کنار رود در میان شاخه‌های درخت گل ابریشم^۳ که بر اثر شدت آب از ریشه کنده شده بود، زندگی می‌کرد. طوطی سعی می‌کرد به مکان امن دیگری پرواز کند اما به علت باران شدیدی که می‌بارید، نمی‌توانست. بنابراین، چهار رانده شده به پایین رودخانه کشیده شدند.

چیزی نگذشت که تنه‌ی درخت به طرف پیچ رودخانه شناور شد و به جایی رسید که دیری در آن جا قرار داشت. زاهد گوشه‌نشین دیر فریاد شاهزاده‌ی پریشان

۱. این موضوع ظاهراً به بحث تولد مجدد در آیین بودایی اشاره دارد. کردارهای درست، برخی از موجودات را به دوباره زاییده شدن، رهنمون می‌شود و آنان را به رستگاری نزدیک می‌کند.

۲. کرور Korur که اصل هندی آن Cror تلفظ می‌شود در نزد هندوان ده میلیون و در نزد ایرانیان معادل پانصد هزار است.

۳. درختی است که از آن گل ابریشم به دست می‌آید و از تیره‌ی پروانه‌واران است.

حال را شنید. بی درنگ دریافت که این صدای دوستانش نیست، با این حال، خود را به آب زد و تنه‌ی درخت را محکم در بغل گرفت و با نیروی تمام آن را به کنار رود کشاند و شاهزاده را به ساحل برد. او سپس مار و موش و طوطی را به ساحل آورد و در آتشدان دیر آتشی افروخت. ابتدا حیوانات را گرم کرد و بعد شاهزاده را، و سپس برای حیوانات غذا آورد و کمی بعد غذایی پیش روی شاهزاده گذاشت. شاهزاده از این که زاهد حیوانات را پیش از او گرم کرده و به آن‌ها غذا داده و از آن‌ها پرستاری کرده بود، به شدت آزرده خاطر گشت و کینه‌ی زاهد گوشه‌نشین را به دل گرفت.

چند روز بعد، زمانی که هر چهار تن بهبود یافتند، آماده‌ی حرکت شدند. ابتدا مار نزد زاهد خزید و گفت: «تو برایم مثل پدر هستی. در زمان نیاز به من کمک کردی. اگر زمانی به کمک من نیاز داشتی، فقط به کنار رود، به جایگاه مشخص من بیا و فریاد کن: «مارا! آن‌گاه چهل کرور طلایی که در آن‌جا مدفون است از آن‌تو خواهد بود.»

بعد موش به طرف زاهد جهید و گفت: «برای من نیز مثل پدر هستی، زیرا در زمان نیاز به من کمک کردی. من بینوا نیستم، پس هر وقت به پول نیاز داشتی فقط به فلان مکان بیا و صدا کن: «موش!» من تمام سی کرور طلایم را به تو خواهم داد.» طوطی نیز برای خدا حافظی پیش آمد و گفت: «تو مثل پدرم هستی. من طلا و نقره‌ای ندارم که به تو بدهم. اما هرگاه به غذا نیاز داشتی به سرزمینی که در آن‌جا زندگی می‌کنم بیا و صدا کن: «طوطی!» من به همراه تمام ممنوعانم محصول برنج چندین شالیزار را به تو خواهم داد.»

سرانجام شاهزاده برای خدا حافظی پیش آمد. او تصمیم گرفته بود که آن زاهد نیک کردار را، هنگامی که به دیدنش می‌آید، به قتل برساند. پس گفت: «هر وقت پادشاه شدم به نزد من بیا و من چهار چیز را که یک زاهد به آن احتیاج دارد، یعنی لباس، غذا، مسکن، و گیاهان شفا بخش را به تو خواهم داد.»

با این سخن، شاهزاده به کشورش بازگشت و به زودی بر تخت شاهی نشست. با گذشت زمان، زاهد بر آن شد تا خوش قولی دوستانش را بیازماید. پس به همان نقطه از ساحل رودخانه که مار در آن‌جا ساکن بود رفت و او را صدا کرد.

مار به سرعت از لانه بیرون خزید و به زاهد فروتنانه تعظیم کرد و گفت: «زیرزمین این جا چهل کرور طلا هست. زمین را حفر کن و آن را بردار.»

زاهد گفت: «بسیار خوب، هر وقت نیاز داشتم به این جا می آیم.»

بعد موش را صدا کرد. کمی بعد، موش فوراً از لانه بیرون جهید و در حالی که سبیلش را به نشانه‌ی کرنش بر زمین می مالید، گفت: «زیر لانه‌ام در همین جا سی کرور طلا وجود دارد. زمین را حفر کن و آن را بردار.»

زاهد از او هم سپاسگزاری کرد و برای آزمایش طوطی رهسپار شد. همین که طوطی صدای او را شنید، از بالای درخت پایین پرید و پرسید آیا اجازه می دهد که او و دیگر هم جنسانش از دامنه‌های هیمالایا^۱ برای او برنج بیاورند.

زاهد از طوطی هم تشکر کرد و قول داد که این مطلب را فراموش نمی کند.

سرانجام تصمیم گرفت تا شاهزاده را که اینک بر تخت نشسته و در آن هنگام در پایتخت در گشت و گذار بود، بیازماید. پادشاه بر روی فیلی با شکوه نشسته بود و تعداد بی شماری از درباریان او را همراهی می کردند. همین که چشم پادشاه به زاهد افتاد، با خود گفت: «این همان زاهد است که حالا برای غذا و مسکن به نزد آمده است. قبل از آن که او به کسی بگوید که چگونه جانم را نجات داده است، باید بی درنگ او را بکشم.»

بعد همراهانش را صدا کرد، زاهد را به آن‌ها نشان داد و گفت که فکر می کند آن مرد می خواهد به او آزار برساند. پس به آن‌ها چنین دستور داد: «او را دستگیر کنید و ببندید. در هر کوی و برزنی تازیانه‌اش بزنید، از شهر بیرونش برید، سپس در میدان اعدام سرش را از تن جدا کنید و بدنش را به چار میخ بکشید.»

خدمتکاران فرمان او را اطاعت کردند و زاهد بی گناه را دستگیر ساختند و هنگامی که او را به محل اعدام می بردند، تازیانه‌اش زدند. زاهد فریاد می کرد: «نجات کنده‌ای درخت بهتر از نجات آدمی!»

سرانجام چند مرد دانا که تماشاگر صحنه بودند، مأموران پادشاه را برای

۱. هیمالایا که به آن هیمالیا هم گفته می شود بلندترین رشته کوه دنیاست که در شمال شبه قاره‌ی هند کشیده شده است. قله‌ی اورست در این رشته کوه قرار دارد.

لحظه‌ای از تازیانه زدن باز داشتند و از زاهد پرسیدند که مقصود وی از این سخن چیست. او داستان نجات شاهزاده را در هنگامه‌ی سیل و توفان شرح داد. پس تمام دانایان و پاکزادان فریاد کنان گفتند: «چگونه چنین ستمگری می‌تواند به عدل و داد بر ما حکومت کند، وقتی که حق زحمات این زاهد را که زندگی‌اش را نجات داده این گونه پاسخ می‌دهد؟»

پس بی‌هیچ درنگی، یک دل و یک زبان به سوی پادشاه تبه‌کار بدسرشت هجوم بردند، با شمشیر بر او ضربه زدند و او را از پای درآوردند و به گودال فنا افکندند. سپس زاهد را برای حکمرانی برگزیدند.

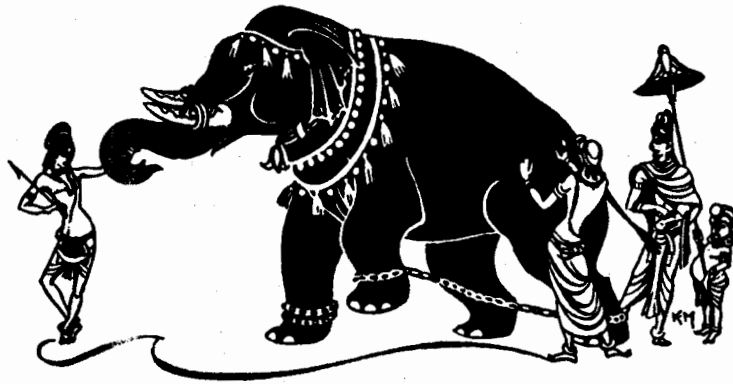
زاهد در دوران حکومتش به این فکر افتاد که یک بار دیگر وفاداری مار و موش و طوطی را بیازماید. پس یک روز با همراهان بی‌شمار به محل سکونت مار رفت و او را صدا کرد. مار فوراً از لانه بیرون خزید، فروتنانه تعظیم کرد و گفت: «شهریارا! گنج من در این جاست. آن را بردار.»

پادشاه به همراهانش گفت تا چهل کروور طلا را بردارند. بعد به سوی لانه‌ی موش رفت و او را فرا خواند. موش از لانه بیرون آمد و شرط احترام به جا آورد و سی کروور طلا را به او سپرد. پس از این که همراهان شاه این گنج را هم برداشتند، زاهد به سوی درختی که طوطی بر روی آن آشیانه داشت رفت و صدایش کرد. پرنده از درخت پایین پرید و به پای پادشاه افتاد و پرسید که آیا پادشاه مایل است که برایش برنج بیاورد.

پادشاه گفت: «هنوز زمان آن نرسیده که به برنج احتیاج داشته باشیم. حال بیاید برگردیم.»

پس پادشاه، مار، موش و طوطی به اتفاق همراهانی که هفتاد کروور طلا را حمل می‌کردند به شهر بازگشتند. پادشاه دستور داد تا گنج را در خزانه قرار دهند و از آن مراقبت کنند. به دستور او برای مار لانه‌ای طلایی ساختند. موش هم در جعبه‌ای بلورین منزل گرفت و برای طوطی نیز قفسی طلایی ساختند. پادشاه دستور داد هر روز در ظرف‌های زرین به آن‌ها غذا داده شود و برای طوطی و مار گندم برشته‌ی عسلی و برای موش برنج معطر ببرند. بدین ترتیب آن چهار موجود

در ناز و نعمت و در صلح و دوستی به زندگی ادامه دادند.



سو پارک ملوان

در زمان‌های دور در دریابندر بهروکچ^۱، در قلمرو سلطنتی بهرو، پسری زیبا و خوش سیما که فرزند ملوانی بالا رتبه بود به دنیا آمد. نام او را سو پارک^۲ گذاشتند. او با مراقبت کامل بزرگ شد. همین که شانزده ساله شد، در فن دریانوردی کاملاً مهارت یافت. در نتیجه پس از مرگ پدرش، سر ملوان شد و حرفه‌ی دریانوردی پیشه کرد. او به حدی آگاه و عاقل بود که در هر کشتی که کار می‌کرد، آن کشتی دچار گرفتاری نمی‌شد. با گذشت زمان ضربات مداوم شلاق گونه‌ی آب شور، بینایی دو چشمش را از او گرفت. از آن زمان به بعد با این که سرملوان بود، از کار دریانوردی دست کشید و برای انجام دادن خدمات ارزنده به نزد پادشاه راه یافت. پادشاه او را به سمت مشاور خود تعیین کرد. از آن موقع او به ارزیابی بهترین فیل‌ها و اسب‌ها، مروارید و گهرها مشغول گردید.

1. Bharukaccha

2. Suppāraka

روزی فیلی به سیاهی صخره‌ای سخت، برای پادشاه پیشکش آوردند تا به عنوان فیل حکومتی به خدمت شهریار درآید. با دیدن فیل، پادشاه نظر مشاور هوشیارش را خواستار شد. فیل را به نزدش بردند. او دستش را بر بدن فیل کشید و چنین گفت: «این فیل نمی‌تواند فیل حکومتی گردد، زیرا قسمتی از پشت بدنش فرو کوفته است. از قرار معلوم، هنگامی که به دنیا آمده مادرش نتوانسته است او را به خوبی بر شانه‌اش سوار کند و در نتیجه از پشت مادر بر زمین افتاده و پاهای عقبی او تا حدودی بدریخت شده است.»

آنان فیل را پس فرستادند. بعدها بر همه آشکار گردید که مشاور آگاه موضوع را کاملاً درست تشخیص داده بود. وقتی که پادشاه موضوع را فهمید خوشحال شد و دستور داد که هشت سکه‌ی کوچک که مبلغ اندکی بود، به مشاورش بدهند. روز بعد اسبی را آوردند که گمان می‌کردند که اسب سلطنتی خواهد شد. مشاور با دقت اسب را واری کرد و بعد گفت: «این اسب هم نمی‌تواند اسب سلطنتی باشد زیرا در روز تولد او مادرش مرده و کره اسب از شیر مادر تغذیه نکرده و رشدش کامل نشده است.»

درستی این قضاوت نیز ثابت گردید. وقتی که پادشاه موضوع را شنید باز هم خوشحال شد و دستور داد تا هشت سکه‌ی کوچک دیگر برای مشاورش بفرستند. روزی دیگر وقتی که کالسکه‌ای برای پادشاه آوردند تا به عنوان کالسکه‌ی سلطنتی مورد استفاده قرار گیرد، پادشاه بار دیگر دستور داد تا مشاورش درباره‌ی آن نظر بدهد. او دستی بر کالسکه کشید و گفت که این کالسکه از چوب تو خالی ساخته شده است، بنابراین مناسب پادشاه نیست. باز هم درستی نظر او به اثبات رسید و پادشاه که خوشحال شده بود دستور داد تا هشت سکه‌ی دیگر به او بدهند. بعد قالیچه‌ای نفیس آوردند. پادشاه آن را به نزد مشاورش فرستاد. او با کشیدن دست بر روی قالیچه به آنان گفت که جایی در قالیچه سوراخ است و باید آن را موشی جویده باشد. قالیچه را به دقت واری کردند و سوراخ را یافتند و پادشاه را با خبر ساختند. پادشاه مثل گذشته خوشحال شد و دستور داد که هشت سکه‌ی دیگر به مشاورش بدهند.

مشاور با خودش فکر کرد: «پس از واری دشار این عجایب، پادشاه دستور می‌دهد که به من هشت سکه‌ی کوچک پاداش داده شود. این مبلغ فقط به درد یک آرایشگر می‌خورد و واقعاً درخور زندگی اوست. فایده‌ی ماندن در این جا و خدمت به چنین پادشاهی چیست؟ به خانه‌ی خودم باز می‌گردم.»

با این افکار به بهروکچ بازگشت. در مدتی که در زادگاهش زندگی می‌کرد، چند بازرگان که کشتی ساخته بودند به دنبال کسی می‌گشتند که ملوان کشتی شود. سرانجام دریافتند که هیچ کشتی با وجود سوپارک آگاه در عرشه‌اش دچار گرفتاری نخواهد شد، زیرا که او ملوانی ماهر و پر تدبیر بود. در واقع، اگر چه نابینا بود، هیچ کس برتر از او نبود. به همین سبب، آنان به نزدش رفتند و گفتند: «بیا و ملوان ما بشو.»

او گفت: «دوستان خوبم! من کورم، پس چطور می‌توانم ملوان کشتی شوم؟» آنان پاسخ دادند: «با این که نابینا هستی، هنوز هم در میان ما کسی بهتر از تو نیست.»

پس از این که چندین بار از او خواهش کردند، گفت: «بسیار خوب، حالا که درخواستان جدی است، ملوان کشتی شما می‌شوم.» بدین ترتیب هدایت کشتی آنان را بر عهده گرفت.

آنان در دریاهای بی‌کران بادبان گشودند و هفت روز کشتی را بدون حادثه‌ی ناگواری پیش راندند. ناگهان بادی نابهنگام برخاست و کشتی پس از چهار ماه سرگردانی در اقیانوس‌های نخستین دنیا، به دریایی رسید نامش کهورمال^۱. در آن دریا ماهیانی بودند با بدن انسانی و پوزه‌های شمشیرگونه که از دریا تیراندازی می‌کردند و دوباره به پشت در آب شیرجه می‌رفتند. وقتی بازرگانان آن‌ها را دیدند، از راهنمای بزرگشان پرسیدند که نام این اقیانوس چیست:

از سوپارک پرسیم چیست نام این دریا

که مردانی پوزه شمشیری در آن شنا می‌کنند و بیرون می‌جهند؟

راهنمای بزرگ دانش وسیع دریانوردی‌اش را به خاطر آورد و به آنان پاسخ

داد:

از بهروکچ بادبان گشودید، ای بازرگانان در پی سود
این دریا را که کشتی به آن رسیده، دریای کهورمال نامند.
در آن دریا الماس نیز یافت می‌شد. راهنمای بزرگ فکر کرد که اگر به آن‌ها
بگوید این دریا پر از الماس است، پس با حرص و آز، تمام الماس‌ها را گردآوری
کرده، بار کشتی خواهند کرد و باعث غرق شدن آن خواهند شد. به همین جهت
چیزی در این باره به آن‌ها نگفت و برای حرکت کشتی دستورهای داد. خود طنابی
برداشت و توری را از یک سوی کشتی به دریا انداخت، گویی می‌خواهد ماهی
صید کند. وقتی که تور را کشید پر از الماس‌های براق بود. آن‌ها را در انبار کشتی
سرازیر کرد و سپس برای گمراه ساختن آن‌ها مقداری بار کم ارزش بر روی عرشه
ریخت. کشتی از آن دریا گذشت و به دریای آگیمال^۱ رسید. از این دریا نوزی
درخشان مانند آتشی خشنناک و برافروخته همچون نور خورشید نیمروزی ساطع
بود. پس بازرگانان چنین گفتند:

از سوپارک پیرسیم چیست نام این دریا که در برابر ماست
دریایی که چون خورشید یا گوی آتشین است؟
راهنمای بزرگ به آنان پاسخ داد:

از بهروکچ بادبان گشودید، ای بازرگانان در پی سود
این دریا را که کشتی به آن رسیده، دریای اگیمال نامند.
در این دریا تپه‌های انباشته از طلا بود. پس راهنمای بزرگ مثل دفعه‌ی قبل
مقداری طلا گردآوری کرد و در انبار کشتی نهاد. کشتی بار دیگر بادبان گشود،
فراتر از آن دریای چون اقیانوس، به دریایی که ددهیمال^۲ نام داشت و از سفیدی مثل
شیر می‌درخشید رسید. بازرگانان باز خواندند:

از سوپارک پیرسیم، این دریای پر درخشش را نام چیست
دریایی که چون شیر سپید و درخشان است؟

1. Aggimāla
2. Dadhimāla

راهنمای بزرگ آنان را آگاه ساخت:

از بهروکچ بادبان گشودید، ای بازرگانان در پی سود
این دریا را که کشتی به آن رسیده، ددهیمال نامند.

این دریا پر از نقره بود. پس مثل دفعه‌ی قبل مقداری نقره جمع کرد و در انبار
کشتی نهاد. وقتی کشتی پیش‌تر رفت به دریایی که نیلونکوس مال^۱ نام داشت
رسید. این دریا چون میدان وسیعی تاریک و انباشته از علف‌های کوش^۲ یا ذرت
رسیده بود. بازرگانان از راهنمای خود پرسیدند:

از سوپارک بهر سیم نام این دریا چیست

که پر از علف‌های کوش است؟

او پاسخ داد:

از بهروکچ بادبان گشودید، ای بازرگانان در پی سود

این دریا را که کشتی به آن رسیده کوس مال نامند.

در این دریا گنجینه‌ای از زمرد بود. دوباره به همان ترتیب قبل مقداری زمرد
گرد آورد و در کشتی انبار کرد. بار دیگر کشتی به راهش ادامه داد و به دریایی
رسید به نام نل مال^۳ که مانند جنگلی پر از نی و خیزران بود. بازرگانان مثل پیش به
نزد راهنمای بزرگ رفتند:

از سوپارک بهر سیم، این دریا را که در برابر ماست چه می نامند

کدام دریا چنین است، آکنده از نی و خیزران بلند؟

راهنمای بزرگ به آنان گفت:

از بهروکچ بادبان گشودید، ای بازرگانان در پی سود

این دریا را که کشتی به آن رسیده، نل مال نامند.

در این دریا مرجان به رنگ خیزران فراوان بود، پس او مقداری از آن را به
کشتی کشید و در انبار انباشت.

1.Nīlvannakusamāla

2.Kusha

3.Naṭamāla

وقتی بازرگانان دریای نل مال را پشت سر نهادند، به دریایی رسیدند که ولَبهاموکَه نام داشت. در این جا پیوسته آب فرو می‌رفت و دوباره از هر طرف بالا می‌آمد، و هنگامی که بالا می‌آمد از هر سو مثل دیوارهای شکافدار بود به دور گودالی عمیق، به طوری که امواج بالا آمده پرتگاهی بلند به نظر می‌رسید. همچنین صدایی ترسناک ایجاد می‌کرد، آن قدر بلند که گوش را می‌آزرد و قلب را به تپش می‌انداخت. وقتی بازرگانان این همه را دیدند از راهنمای بزرگشان پرسیدند:

دریایی ست مهیب و دهشتناک، آکنده از صداها و غیر انسانی

از سوپارک بیرسیم، چیست این دریا که در آنیم؟

کدام دریا مثل این است، با گودال‌ها و پرتگاه‌های اطرافش؟

راهنمای بزرگ برای آخرین بار به آنان گفت:

از بهر و کوچ بادیان گشودید، ای بازرگانان در پی سود

این دریا که کشتی به آن رسیده، ولَبهاموکَه نام دارد.

بعد به آنان گفت: «دوستان من! حال که کشتی به دریای ولَبهاموکَه رسیده

است، راه بازگشتی نیست. این دریا یکباره می‌تواند کشتی را ببلعد و نابود سازد.»

در آن لحظه هفتصد نفر بر روی عرشه بودند و همه از مرگ در هراس به سر

می‌بردند. پس همه یک دل و یک زبان فریادی دردناک سر دادند درست مثل

ارواحی که در قعر جهنم جای دارند. راهنمای بزرگ به فکر فرو رفت که به جز

خودش، هیچ کس دیگر نمی‌تواند این ارواح را نجات بخشد. بنابراین تصمیم

گرفت با انجام فرایض دینی آن‌ها را نجات دهد. به همین جهت دستور زیر را به

آنها داد: «دوستان من! فوراً مرا در آب معطر غسل دهید و در آن هنگام که لباس‌های

تازه بر من پوشانید، ظرفی غذا تهیه کنید و مرا در سینه‌ی کشتی جای دهید.»

آنان به سرعت دستور را اجرا کردند. پس راهنمای بزرگ ظرف را در دو

دست گرفت، در سینه‌ی کشتی ایستاد و با گزاردن فرایض دینی آخرین کلام را بر

زبان راند:

از آن هنگام که به یاد می‌آورم، چون عقل به نزد آمد

هیچ موجودی را نمی‌شناسم که دانسته به او آسیب رسانده باشم.
با این سخن حق، بگذار کشتی‌رهایی یابد و از این دریا بگذرد.
کشتی که تا آن زمان چهار ماه در دریاها دور دست حرکت می‌کرد، گویا بر
اثر قدرت معجزه‌آسای حقیقت، یک روزه به بندر بهروکچ رسید. نه فقط به بندر
رسید، بلکه بر روی خشکی به حرکت درآمد و به در خانه‌ی ملوان رسید.
راهنمای بزرگ طلاها، نقره‌ها، زمردها، مرجان‌ها و الماس‌ها را به بازرگانان
داد و گفت: «دوستان من! شما گنج سرشاری به دست آورده‌اید. دیگر در دریاها
سفر نکنید.»
پس از صحبت با آن‌ها، تا پایان عمر به نیایش پرداخت و سرانجام به بهشت
رفت.



انتقام شاهزاده

در کاخ پادشاه کوسل همیشه به پانصد راهب غذا می دادند، اما چون هیچ گاه فضای دوستانه‌ای بر آن جا حاکم نبود، راهبان ترجیح می دادند غذایشان را به خانه‌های آشنایان خود ببرند و با آن‌ها بخورند. روزی هدیه‌ای برای پادشاه آوردند و او تصمیم گرفت آن را به راهبان بدهد. به همین جهت دستور داد آن را به تالار غذاخوری ببرند. وقتی که به او گفتند حتی یک راهب هم در تالار غذاخوری نیست، پرسید: «کجا رفته‌اند؟»

پاسخ دادند: «آنان غذایشان را در خانه‌های دوستانشان می خورند.»
پادشاه پس از خوردن غذای صبحگاهی، به نزد استاد تعلیم دهنده‌ی راهبان رفت و پرسید: «بهترین نوع غذا کدام است؟»
- بهترین غذا، شهریار بزرگ، دوستی است. حتی نان خشک را اگر با صمیمیت تعارف کنند، به دهان خوشمزه می آید.
پادشاه گفت: «پس راهبان با چه کسانی دوست‌اند؟»

استاد جواب داد: «ای شهریار بزرگ! یا با خانواده‌های خود یا با سکیه‌ها.^۱ این امر پادشاه را به فکر فرو برد. با خود گفت: «اگر با دختر یکی از سکیه‌ها ازدواج کنم و او را ملکه‌ی خود سازم، راهبان به سبب این امر با من دوست خواهند شد.»

پس، از جای بلند شد، به کاخش برگشت و فوراً قاصدی با این پیام به کپَل و تو^۲ فرستاد: «می‌خواهم با خانواده‌ی شما وصلت کنم. آیا یکی از دخترانتان را به زنی به من می‌دهید؟» هنگامی که سکیه‌ها این پیام را از قاصد شنیدند، با یکدیگر به مشورت پرداختند: «ما در سرزمینی زندگی می‌کنیم که تحت حکمروایی پادشاه کوسل است. اگر یکی از دخترانمان را به او بدهیم، انتقام خواهد گرفت؛ و اگر دختری به او بدهیم، آن‌گاه سنت قبیله‌مان را نادیده انگاشته‌ایم، زیرا بر طبق آن ما نباید با قبیله‌ای دیگر پیمان زناشویی ببندیم. پس چه باید کرد؟»

بعد شخصی که مَهانام^۳ نامیده می‌شد چنین گفت: «دل‌سرد نشوید، زیرا من دختری دارم به نام واسَبَه‌کَهِتیا^۴ که مادرش کنیزی به نام ناگموند^۵ بود. این دختر اکنون شانزده ساله است، بسیار زیبا و خوش طینت، و از طرف پدر نجیب‌زاده است. بگذارید این دختر به عقد پادشاه درآید. به او می‌گوییم که «این دختری از نژاد جنگاوران است.»

سکیه‌ها با این نقشه‌ی خوب موافقت کردند و قاصدان پادشاه را فرا خواندند و گفتند: «موافقیم. ما دختری به پادشاه می‌دهیم و شما می‌توانید همین حالا او را با خود ببرید.»

قاصدان با یکدیگر مشورت کردند و چنین نتیجه گرفتند: «سکیه‌ها به نژاد خود بسیار می‌نازند. اگر دختری که آن‌ها به ما می‌دهند، همان‌طور که ادعا

۱. Sakya طایفه‌ای که بودا به آن تعلق داشت. پدر بودا در زمان تولد پسرش فرمانروای کوسل بود.

۲. Kapilavatthu منطقه‌ای است حاصلخیز که مادر بودا در آن‌جا درگذشت.

3. Mahānāma

4. Vāsabhakhattiya

5. Nāgamundā

می کنند از نژاد خودشان است، باید این را ثابت کنند. بگذارید دختری را ببریم که به چشم خودمان ببینیم که آنان با او غذا می خورند.»

آن ها می دانستند که سکیه ها فقط با کسی که از نظر تولد با آنان یکسان است غذا می خورند. با این اندیشه پاسخ دادند: «ما حتماً دختری را که شما می گوئید با خود می بریم، اما اول باید ببینیم شما با او غذا می خورید یا نه.»

سکیه ها محلی در جایی مناسب به آن ها دادند و با یکدیگر به مشورت پرداختند که چه بکنند. مهانام گفت: «نگران نباشید، زیرا راهی برای حل این مشکل خواهم یافت. شما واسبه کهتیا را به بهترین لباس بپوشانید و او را هنگامی که من غذا می خورم به نزدم بیاورید. بعد همین که اولین لقمه را به دهان گذاشتم، نامه ای بیاورید و بگوئید: «عالیجناب! فلان پادشاه نامه ای برای شما فرستاده است. لطفاً پیغام او را بخوانید.»

آن ها با این نظر موافقت کردند و موقعی که او داشت غذا می خورد، زیباترین لباس را بر تن دختر پوشاندند. مهانام گفت: «دخترم را بیاورید تا با من غذا بخورد.»

آن ها گفتند که او اکنون سرگرم آرایش است و پس از چند لحظه تأخیر او را آوردند. دختر در حالی که وانمود می کرد می خواهد با پدرش غذا بخورد، دست در ظرف غذای او کرد. مهانام در همان موقع لقمه ای برداشت و به دهان گذاشت. اما هنوز دستش را برای لقمه ی دوم پایین نیاورده بود که نامه ای برایش آوردند و به او گفتند: «عالیجناب! فلان پادشاه برایت نامه ای فرستاده است. لطفاً پیغامش را بخوانید.»

مهانام دست راستش را در ظرف گذاشت و مقداری غذا برداشت، در حالی که با دست چپ نامه را گرفته بود و مطالعه می کرد. هنگامی که او نامه می خواند، دختر غذایش را خورد؛ و وقتی که غذا خوردن او تمام شد، دست و دهانش را پاک کرد. همه ی قاصدان با اطمینان به این نتیجه رسیدند که او همان دختر مورد نظرشان است، و حتی لحظه ای هم شک نکردند.

بنابراین مهانام دخترش را با شکوه تمام به نزد پادشاه فرستاد. وقتی که

قاصدان به ساوتی^۱ رسیدند، گفتند: «شهریارا! این دختر از پشت مهانام است.» پادشاه بسیار خوشحال شد و دستور داد تمام شهر را آذین بستند. او دختر را بر کوهی از جواهرات نشانند و او را ملکه‌ی سوگلی خود کرد. پادشاه دختر را سخت دوست می‌داشت و به او عشق می‌ورزید. به زودی از او صاحب پسری شد که آثار پادشاهی در ناصیه‌اش هویدا بود. رنگ پوست او قهوه‌ای رنگ بود و زمانی که روز نامگذاریش فرا رسید، پادشاه پیامی برای مادر بزرگش فرستاد و گفت: «واسبه کهتیا، دختر پادشاه سَکِیَه، پسری به دنیا آورده است، نام او را چه بگذاریم؟» وزیری که پیغام را می‌رساند کمی کر بود اما به نزد مادر بزرگ بچه رفت و پیغام را گزارد. وقتی زن پیام را شنید گفت: «هرچند که واسبه کهتیا بدون پسر هم از هرکس دیگری شایسته‌تر است، حالا او به راستی «گل سرسبد» پادشاه است.» وزیر که کلمات «گل سرسبد» را به غلط شنید، گمان کرد که مقصود زن کلمه‌ی ودودب^۲ است. پس به نزد پادشاه بازگشت و خبر را به او داد: «شهریارا! شما نام فرزند را ودودب بگذارید.»

پادشاه فکر کرد که این اسم باید نام خانوادگی قدیمی باشد، پس فرزندش را به این نام خواند. شاهزاده‌ی جوان کم‌کم بزرگ شد و با آداب و رسوم عالی سلطنتی پرورش یافت. وقتی هفت ساله شد، دریافت که مادر بزرگ‌های شاهزاده‌های همسن و سال او هدایایی برای آن‌ها می‌فرستند مثل فیل و اسب اسباب‌بازی و چیزهایی شبیه به آن. پس از مادر پرسید: «مادر! مادر بزرگ‌های دیگر برای نوه‌هایشان هدیه می‌فرستند، چرا مادر بزرگ من چیزی برایم نمی‌فرستد؟ آیا تو پدر و مادر نداری؟»

مادر بی‌آن‌که حقیقت را به او بگوید، چنین پاسخ داد: «عزیزم! نیاکان تو از شاهان سکیه هستند و از این‌جا خیلی دورند، برای همین است که چیزی نمی‌فرستند.»

باز هنگامی که پسر شانزده ساله شد به مادر گفت: «مادر! می‌خواهم

۱. ساوتی Sāvatti شهری است در شمال شهر الله‌آباد.

2. Vidūdabha

پدر بزرگ و مادر بزرگم را ببینم.»

مادر او را دست به سر کرد و گفت: «بس است دیگر پسر؛ آخر می خواهی به دیدن آنها بروی که چه بشود؟»
اما پسر همچنان بر خواسته‌ی خود اصرار ورزید. سرانجام مادر گفت:
«بسیار خوب، برو.»

او از پدر اجازه گرفت و با گروهی از همراهان خاص به راه افتاد. واسبهبه کھتیا، قبل از حرکت او نامه‌ای برای سکیه‌ها فرستاد که در آن نوشته بود که وی با خوشبختی زندگی می‌کند و آنها نباید مطلبی بی‌جا به پسرش بگویند. وقتی آنها از ورود و دودب خبردار شدند، دیدند که نمی‌توانند آن‌طور که شایسته است از شاهزاده پذیرایی کنند. به همین جهت تمام جوانان را به اطراف شهر فرستادند. وقتی که شاهزاده به کیل و تورسید، سکیه‌ها در تالار شورا دور هم جمع شدند. شاهزاده به تالار رفت و در آنجا اقامت کرد.
بعد آنها بستگان شاهزاده را به او معرفی کردند:

- این پدر مادرت است و این برادر او.

شاهزاده به نزدشان رفت و در برابر هریک به طور کامل ادای احترام کرد. اما با آن‌که او حتی در برابر آنها سر تعظیم فرود آورد، هیچ‌یک از آنان به احترام او پاسخی ندادند.

او پرسید: «چرا هیچ‌یک از شما به من خوشامد نمی‌گویید؟»

سکیه‌ها پاسخ دادند: «فرزند عزیز، تمام شاهزاده‌های جوان ما به اطراف رفته‌اند.»

آنها با این کار می‌خواستند مهمان‌نوازی خود را به او نشان دهند.

او پس از این که چند روز در آنجا ماند، تصمیم گرفت با همراهانش بازگردد.

درست در همان موقع کنیزی که در تالار شورا صندلی شاهزاده را با شیر و آب پاک می‌کرد، همان‌طور که مشغول کار بود، با صدای بلند این‌طور می‌خواند:
«این صندلی همان است که پسر واسبهبه کھتیا کنیز بر روی آن نشسته بود.»

یک نفر از همراهان شاهزاده که نیزه‌اش را جا گذاشته بود، برگشت تا آن را بردارد که حرف‌های زن خدمتکار را درباره‌ی ودودب شنید.
او از آن زن اطلاعات بیش‌تری گرفت و فهمید که پدر شاهزاده‌ی سکیه، مهانام، و مادر بزرگ او ناگموندای کنیز است.
در موقع بازگشت، این مطلب را به همراهانش گفت و شایعه در همه جا پخش شد: واسبه کهتیا دختر یک کنیز است.
سرانجام این موضوع به گوش شاهزاده رسید. اندیشه‌ای تلخ از ذهنش گذشت: «بگذار آن‌ها صندلی را که روی آن نشسته بودم با شیر و آب بشویند. وقتی بر تخت نشستم، از گلویشان خون بیرون می‌آورم و جایی را که نشسته بودم با آن خون خواهم شست.»

وقتی به ساوتی رسید، وزیران تمام داستان را به پادشاه گفتند.
پادشاه که بسیار خشمگین شده بود گفت: «پس آن‌ها دختر کنیزی را به من دادند.» فوراً دستور داد که دیگر به واسبه کهتیا و پسرش چیزی ندهند، و با آنان مانند بردگان رفتار کنند. چند روز بعد، استاد به قصر پادشاه آمد.
شهریار به نزدش رفت و به او ادای احترام کرد و گفت: «استاد! بستگان تو دختر زنی برده را به همسری من درآورده‌اند. دیگر چیزی به آن‌ها نمی‌دهم و فرمان دادم که مانند بردگان زندگی کنند.»

استاد پاسخ داد: «سکیه‌ها واقعاً اشتباه کردند. آن‌ها می‌بایست دختری هم‌شان شما را به عقدتان درمی‌آوردند. اما ای شهریار بزرگ! این را بگویم که واسبه کهتیا با عنوان دختر پادشاه در منزل پادشاهی نژاده به سر می‌برد، و ودودب نیز فرزندی از پشت این پادشاه پاکزاد است. بی‌سبب نیست که دانایان و حکیمان کهن به تخم‌های مادری اهمیت نمی‌دادند، بلکه در نظر آن‌ها تولد از پشت پدر اهمیت داشت. به همین علت آن‌ها زنی فقیر را که هیزم گردآوری می‌کرد، به عنوان ملکه برگزیدند و آن زن به سلطنت بنارس رسید، دوازده لیگ^۱ دورتر از این جا.»

۱. لیگ League واحدی برای اندازه‌گیری مسافت که در طول زمان تغییر کرده است. در کشورهای انگلیسی زبان برابر است با سه مایل دریایی و به طور کلی سه مایل.

وقتی پادشاه این داستان واقعی را شنید، گفت: «راست می‌گویی، تولد از پشت پدر اهمیت دارد.»

سپس با خرسندی، مقام واقعی مادر و پسر را به آن‌ها بازگرداند. با گذشت زمان، پادشاه درگذشت و ودودب بر تخت نشست. او با به یاد آوردن خاطره‌ی دشمنی قدیمی‌اش با سکیه‌ها، با لشکری عظیم به عزم کشتن آن‌ها آماده‌ی جنگ شد. روزی در پگاه، استاد به مکاشفه سرگرم بود؛ او نابودی سکیه‌ها را پیش‌بینی کرد. پس با خود فکر کرد: «باید کاری کنم و مردم را نجات دهم.» سحرگاه برای گردآوری صدقه بیرون رفت. سپس غذایش را خورد و آن‌گاه همچون شیری خشمگین در اتاقی که در آن عود می‌سوخت به استراحت پرداخت. بعد از ظهر بیرون رفت و در اطراف کپل‌وتو در پای درختی که سایه‌ی اندکی داشت نشست. در آن‌جا، کمی دورتر، یک درخت تنومند بنین^۱ که سایه‌ای فراخ داشت، در کنار قلمرو ودودب روییده بود.

وقتی که ودودب استاد را دید، به نزدش رفت و ادای احترام کرد و گفت: «استاد! چرا این‌جا در پای درختی کم‌سایه در گرمای روز نشسته‌ای؟ برخیز و در زیر درخت پر سایه‌ی بن‌ین استراحت کن.» استاد پاسخ داد: «بگذار همین‌جا باشم، زیرا این سایه‌ی مردم من است که مرا خنک نگاه می‌دارد.»

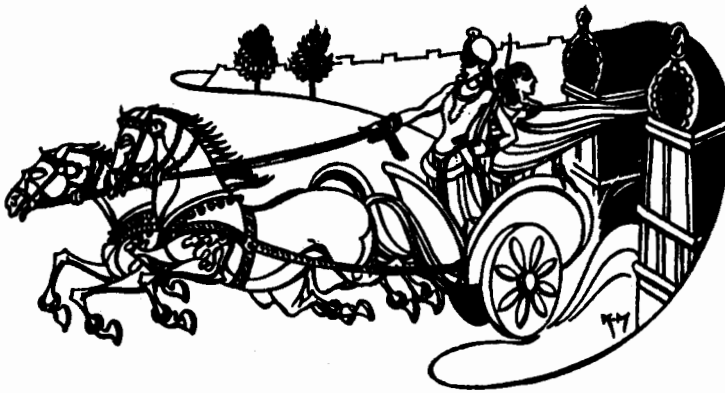
ودودب فهمید که استاد برای حمایت از مردمش آمده است. پس با او خداحافظی کرد و به ساوتی بازگشت. بعد استاد از جا برخاست و به معبد جیتون^۲ رفت.

بار دوم پادشاه کینه‌اش را نسبت به سکیه‌ها به یاد آورد و دوباره به سویشان عزیمت کرد. بار دیگر نیز استاد را دید و دوباره بازگشت. بار سوم و بار چهارم هم عازم جنگ شد. استاد با درک این مطلب که هیچ چیز نمی‌تواند آثار کردار زشت سکیه‌ها را - که گویی زهری مهلک در رودخانه‌ای خروشان ریخته‌اند - از میان

۱. Banyan درخت انجیر هندی. نوعی از آن در بندر عباس می‌روید.

2. Jctavana

ببرد، بار چهارم ظاهر نشد. پس ودودب تمام سکیه‌ها را قتل عام کرد، حتی نوزادانی را که در آغوش مادرانشان بودند. او صندلی‌ای را که بر روی آن نشسته بود با خون‌هایی که از گلوی سکیه‌ها فرو ریخته بود، شست و شو داد و به سرزمین خویش بازگشت.



پشیمانی پادشاه

زمانی پادشاه کوسل فرمانده سپاهی داشت به نام بَندھول^۱. چون این شخص و همسرش، ملیکا^۲، صاحب فرزندی نمی شدند، بندھول تصمیم گرفت همسرش را به زادگاهش بفرستد. پس به او گفت: «به نزد خانواده ات بازگرد.»

زن به شوهرش گفت که چنین خواهد کرد اما اول باید با استاد صومعه دیداری داشته باشد. بنابراین به صومعه‌ی جیتون^۳ رفت و در برابر استاد شرط احترام به جا آورد. استاد از او که در کنارش ایستاده بود پرسید: «چرا به این جا آمده‌ای؟»

زن در پاسخ گفت: «شوهرم گفته باید به نزد خانواده ام بازگردم.»

استاد پرسید: «چرا این کار را کرده است؟»

1. Bandhula

2. Mallikā

3. Jetavana

- زیرا ما فرزندی نداریم.

استاد گفت: «اگر برای این است او اشتباه می‌کند. لازم نیست بروی، به خانه‌ات بازگرد.»

ملیکا خوشحال شد و پس از وداع با استاد، به خانه‌ی شوهرش بازگشت. وقتی بندهول از او پرسید چرا بازگشته است، او گفت که استاد به او دستور داده تا به خانه بازگردد.

بندهول گفت: «بسیار خوب، او حتماً دلیل این کار را بهتر می‌داند.»

مدتی گذشت و زن متوجه شد که فرزندی در شکم دارد. به همین جهت از شوهرش درخواست کرد تا وی را به چشمه‌سار شهر ویسالی^۱ ببرد؛ جایی که خانواده‌ی سلطنتی لچهوی^۲ برای تدهین^۳ شاهان از آنجا آب می‌کشیدند. به همین جهت او می‌خواست برای غسل و نوشیدن آب به آنجا برود. شوهرش این کار را پذیرفت. او کمانش را که به اندازه‌ی هزار کمان قوی بود برداشت و همسرش را سوار بر ارابه‌ی جنگی خود کرد، از ساوتی به راه افتاد و به ویسالی وارد شد.

درست در همان موقع یکی از افراد خاندان لچهوی که نابینا بود و مهالی نام داشت، نزدیک دروازه‌ی شهر زندگی می‌کرد. او در همان مدرسه‌ای که فرمانده سپاه پادشاه کوسل تحصیل می‌کرد، درس خوانده بود. او در مدرسه، سیاست و حقوق را که به افراد خاندان لچهوی آموزش داده می‌شد، فرا گرفته بود. وقتی صدای رعدآسای حرکت ارابه‌ی جنگی را در محدوده‌ی شهر شنید، گفت: «این صدای حرکت ارابه‌ی جنگی بندهول است. امروز برای لچهوی‌ها اتفاقی خواهد افتاد.»

نیرویی قوی در داخل و خارج چشمه‌سار نگهبانی می‌داد و در بالای آن شبکه‌ای سیمی نصب شده بود، به طوری که حتی پرندگان نیز نمی‌توانستند از آن بگذرند. فرمانده سپاه از ارابه‌ی جنگی فرود آمد و به سوی نگهبانان رفت و

۱. ویسالی شهری است در شمال شهر پتنه.

۲. شهر ویسالی پایتخت خاندان اشرافی لچهوی Licchavi بود. ظاهراً خاکستر بودا به این خاندان تحویل داده شد.

۳. تدهین که از آداب مذهبی است عبارت است از روغن مالیدن به بدن. در آداب هندوان در آتش قربانی روغن هم می‌ریزند.

شمشیرش را به هر سو حرکت داد و آنان را مجبور به فرار کرد. شبکه‌ی سیمی را از هم گسست تا همسرش بتواند از آب بنوشد و خودش را شست و شو دهد. سپس بندهول به آب زد و پس از استحمام به اتفاق ملیکا سوار بر ارابه‌ی جنگی شد و راه بازگشت در پیش گرفت. بزرگان لچهوی بسیار خشمگین شدند و پانصد تن از آنان سوار بر پانصد ارابه‌ی جنگی به تعقیب فرمانده سپاه پرداختند تا او را دستگیر کنند. آنان آنچه را که اتفاق افتاده بود برای مهالی بازگو کردند و او به آنان اخطار داد که از تعقیب دست بردارند و گفت: «بندهول همه‌ی شما را خواهد کشت.»

آنان گفتند که با این حال او را تعقیب خواهند کرد. مهالی پاسخ داد: «پس در این صورت، اگر به محلی رسیدید که چرخ ارابه‌ی جنگی شما تا محور در زمین فرو رفت حتماً بازگردید. اگر در آن موقع باز نگشتید، لااقل هنگامی که صدایی مثل رعد در پیش رویتان شنیدید بازگردید. حتی اگر آن وقت هم باز نگشتید، هنگامی که در مقابل ارابه‌هایتان گودالی دیدید، حتماً بازگردید و از آن مکان جلوتر نروید.» اما آنان به حرف او توجهی نکردند و به راهشان ادامه دادند. ملیکا آنان را دید و گفت: «سرورم! ارابه‌هایی دیده می‌شوند.»

شوهرش در پاسخ گفت: «هر وقت به نظرت رسید که ارابه‌ها یکی شده‌اند مرا آگاه کن.»

همین که ارابه‌ها در یک خط قرار گرفتند و فقط یک ارابه به نظر رسیدند، او دوباره گفت: «سرورم! حالا فقط یک ارابه دیده می‌شود.»

بندهول به او گفت: «افسار را محکم بگیر.»

و افسار را به دست همسرش داد و استوار در ارابه‌ی در حال حرکت ایستاد و کمانش را آماده ساخت.

چرخ ارابه‌ی لچهوی‌ها تا محور در دل خاک فرو رفته بود اما آن‌ها با این که این منظره را دیدند باز نگشتند. هنگامی که بندهول کمی جلوتر رفت، بر زه کمان ضربه‌ای زد که صدای آن چون رعد در فضا پیچید، اما تعقیب کنندگان همچنان به راه خود ادامه دادند. بعد بندهول همان طور که در ارابه ایستاده بود، تیری رها کرد که در جلو پانصد ارابه گودالی ایجاد کرد. تعقیب کنندگان توجهی به گودال

نکردند. تیر از گودال گذشت و از کمرگاه‌های آنان عبور کرد و در زمین فرو رفت.
اما آنان باز هم متوجه نشدند که بدنشان سوراخ شده است، پس همچنان به
تعقیب ادامه دادند و فریادکنان گفتند: «بایست! همان‌جا بایست!»
بندھول ارا به را متوقف ساخت و به آنان گفت: «شما مردگانی بیش نیستید و
من با مردگان نمی‌جنگم.»

آنان پرسیدند: «ما چه شباهتی به مردگان داریم؟»
او پاسخ داد: «کمر بند اولین نفر را باز کنید تا ببینید.»
آنان کمر بند اولین نفر را باز کردند و همین که کمر بند کمی شل گردید، آن
مرد چون مرده بر زمین افتاد.

بندھول به سخنانش ادامه داد: «همی شما چنین وضعی دارید، پس به
خانه‌هایتان بازگردید و به کارهایتان نظم بخشید و به پسران و همسرانتان وصیت
کنید و زره از تن به درآورید.»

آنان باز گشتند و چنین کردند و سپس همگی مردند.
بعد بندھول همسرش را به ساوتی آورد. با گذشت زمان آن‌ها صاحب
شانزده فرزند دوقلو شدند. همی آن‌ها همچون پهلوانانی دلیر بزرگ شدند و در
همی هنرها مهارت یافتند. هریک از آنان هزار نفر همراه داشت و وقتی که همگی
با پدر به کاخ پادشاه می‌رفتند، تمام فضای دربار را پر می‌کردند.

یک روز چند مرد که در یک محاکمه‌ی دروغین در دادگاه شکست خورده
بودند بندھول را دیدند که به طرفشان می‌آمد، پس فریاد و غوغا آغاز کردند. به او
گفتند که قاضیان دربار این محاکمه را به ضررشان تمام کرده‌اند. بندھول خودش
به دادگاه رفت و قضاوت را بر عهده گرفت و حق را به حق‌دار داد. گروه زیادی از
حاضران که در جلسه بودند فریاد تحسین سر دادند. پادشاه پرسید که چه اتفاقی
افتاده است، و با مطلع شدن از مطلب، بسیار شادمان گردید. بعد قاضیان را عزل
کرد و منصب قضا را به بندھول سپرد.

قاضیان قبلی که راه رشوه خواری‌شان بسته شده بود، تنگدست شدند، به
همین جهت در نزد شاه از بندھول بدگویی کردند و علیه او توطئه چیدند. آن‌ها به

شاه گفتند که بندهول قصد دارد خودش بر تخت بنشیند. شاه با شنیدن این سخنان به وحشت افتاد و لحظه‌ای آرام نگرفت.

او با خود فکر کرد که اگر فرمانده سپاهش در پایتخت کشته شود، گناه را به گردن او خواهند انداخت؛ به همین جهت پس از تأمل بسیار، چند سرباز را اجیر کرد و به آن‌ها دستور داد که به مرز حمله کنند. بعد به دنبال بندهول فرستاد و گفت: «در مرز آشوب به پا شده است، با پسرانت به آن‌جا برو و اشرار را دستگیر کن.» پس از این که دستورهای لازم را به او داد، چند جنگجوی قوی نیز همراه او کرد و به آن‌ها دستور داد در فرصتی مناسب سر بندهول و سی و دو پسرش را از تن جدا کنند و برایش بیاورند. وقتی بندهول به مرز رسید، سربازان مزدور که شنیدند فرمانده سپاه به سویشان می‌آید پا به فرار گذاشتند. او به موقع به کارهای آن استان رسیدگی کرد و پس از این که دوباره آرامش در آن ناحیه برقرار گشت، عازم خانه شد. موقعی که به نزدیکی پایتخت رسید، سربازان سر او و پسرانش را از تن جدا کردند.

اتفاقاً در آن روز ملیکا دو برهمن را به همراه پانصد راهب دعوت کرده بود. صبحدم نامه‌ای به او دادند که در آن نوشته بود: «سر شوهر و پسرانت از تن جدا شده است.»

او از این واقعه به کسی چیزی نگفت و نامه را در لباسش پنهان کرد و از برادران دینی خود پذیرایی کرد. خدمتکارانش به راهبان غذا دادند و ظرفی روغن حیوانی پاکیزه برای آن‌ها آوردند. وقتی که ظرف روغن را می‌آوردند، در برابر راهب بزرگ از دستشان افتاد و شکست. راهب بزرگ گفت: «آنچه باید می‌شکست، شکست؛ پس به آن هیچ فکر نکن.»

ملیکا نامه را از زیر لباس بیرون آورد و به آنان گفت: «نامه‌ای برایم آورده‌اند که در آن از بریده شدن سر شوهر و فرزندانم خبر می‌دهد. من از شنیدن این خبر ناراحت نیستم، حال برای شکسته شدن کوزه‌ای روغن ناراحت شوم؟»

بزرگ راهبان از جا برخاست و به خانه رفت. بعد ملیکا سی و دو عروس خود را فرا خواند و با آنان چنین سخن گفت: «شوهرانتان، بی هیچ گناهی، به

مکافات اعمال خود در زایش نخستین رسیده‌اند، اما غمگین نباشید و در دلتان نسبت به شاه نهال کینه‌ای نپرورید.»

هنگامی که خبرچین‌های شاه این مطلب را شنیدند به نزد شاه رفتند و به او گفتند که زنان هیچ کینه‌ای از او به دل ندارند. شاه بسیار شرمنده گشت و به منزل ملیکا رفت و از او و عروسانش تقاضای بخشش کرد و از آنان خواست تا هر آرزویی دارند بگویند.

ملیکا پذیرفت و موقعی که شاه به کاخ بازگشت، غذایی به عنوان قربانی برای ایزدان اجدادی خود تهیه کرد و خود را غسل داد. بعد به نزد شاه رفت و گفت: «شهریارا! از من خواسته‌اید تا آرزویی کنم، من چیزی بیش از آنچه می‌گویم نمی‌خواهم: به من و سی و دو عروسم اجازه دهید که به خانه‌های پدری مان بازگردیم.»

بدین ترتیب شاه به آنان اجازه داد و او هریک از عروسانش را به خانه‌ی پدری فرستاد. همچنین شاه مقام فرماندهی سپاه را به دیگراراین^۱، پسر خواهر بندهول سپرد، اما فرمانده جدید دائماً به اطراف می‌رفت و در این فکر بود که شاه چرا دایی‌اش را به قتل رسانده است و بدین ترتیب منتظر فرصت مناسب بود.

از زمانی که بندهول بی‌گناه به قتل رسید، شاه بسیار پشیمان گردید. او نه آرامش فکری داشت و نه از شاه بودن خوشحال بود. در آن موقع استاد در حومه‌ی شهری که اولومپ^۲ نام داشت و متعلق به خاندان سَکِیَه بود زندگی می‌کرد. شاه به آن‌جا رفت و پسرش را که شاهزاده جوانی بود به همراه برد و نزدیک باغستانی اردو زد. سپس با اعطای پنج نشان سلطنتی به دیگراراین که عبارت بودند از پره‌ی بافته از دم نره گاو، عمامه، شمشیر، چتر و صندل، با تعداد کمی از افرادش به صومعه رفت تا نسبت به استاد مراتب احترام را به جا آورد و بعد خودش تنها به اتاقی که در آن مشک و عود می‌ساخت وارد شد.

پس از این که وارد اتاق شد، دیگراراین نشان‌های سلطنتی را برداشت و با

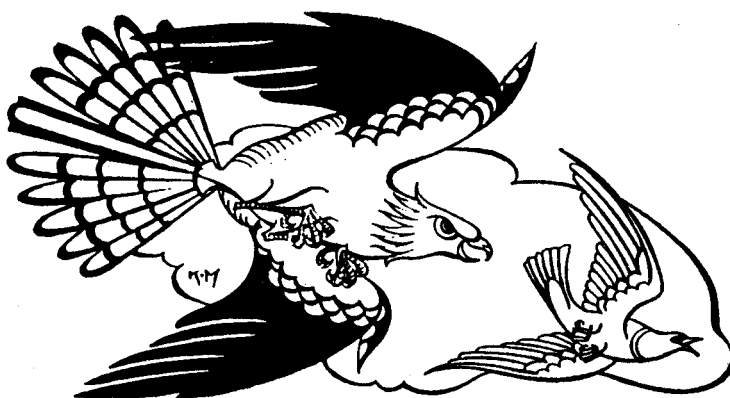
1.Dighakārāyana

2.Ulumpa

اعلام حکومت شاهزاده به جای پدر، به ساوتی بازگشت و برای شاه فقط یک اسب و یک زن خدمتکار به جا گذاشت.

وقتی شاه مدتی با استاد دوستانه صحبت کرد از اتاق خارج شد و سپاهی ندید. از زن خدمتکار پرسید چه اتفاقی افتاده و با شنیدن موضوع با شتاب تمام به راه افتاد، او مصمم به دستگیری دیگکار این بود. وقتی به شهر رسید دیر وقت بود و دروازه‌ها را بسته بودند، پس در زیر سایبانی دراز کشید تا از رنج باد و گرمای خورشید دمی بیاساید، شب هنگام در همان جا مُرد. صبح صدای ناله‌های زن را شنیدند که می‌گفت: «پادشاه کوسل به دیار نیستی رفت.»

مردم این خبر را به شاه تازه بر تخت نشسته رساندند. شاه آن‌چنان که شایسته بود، مراسم تدفین را برای پدر به جا آورد.



پادشاه شیبی

در زمان‌های دور پادشاهی بود به نام شیبی^۱ که فداکار، بسیار مهربان، بخشنده و با اراده بود و در پناه او تمام موجودات احساس امنیت می‌کردند. چون اندر^۲، ایزد - بانوی بزرگ، خواست او را مقهور خود کند، یک بار خودش را به شکل باز درآورد و با چابکی به تعقیب درم^۳، اصل قانون و راستی، که با جادو به شکل کبوتر درآمده بود، پرداخت. کبوتر با ترس تمام گریخت و به دامان شیبی پناه برد. در نتیجه، باز با پادشاه به زبان آدمیزاد سخن گفت: «ای پادشاه! این غذای من است، آن را به من

۱. شیبی Shibi یا شیوی پادشاه اوشینر بود که مقداری از گوشت بدن خود را برای نجات کبوتر به باز داد. اصل این داستان در مهابهارت، دفتر سوم، فصل ۱۹۷ آمده است: «راجه شیبی گوشت بدن خود را به جهت رهایی کبوتری به شکره داد؛ بنابراین کشتن این زاغ را نیکوکاری نیست.»

۲. اندر Indra ایزد آسمان و موکل باران است. آذرخش حربه‌ی اوست. ایزد رعد.

۳. درم (دهرم) Dharma (واژه‌ی سنسکریت) یا dhamma، موضوعات روانی و حالات جان است. به معنی آیین بودا می‌باشد که سر منزل حقیقت و مقصود است.

بده که گرسنه‌ام. اگر ندهی، خواهم مرد. یعنی تو این قدر بی‌انصافی؟»
بعد شبی با او سخن گفت: «این موجود به من پناه آورده و من او را رها
نخواهم کرد. اما من به تو گوشت دیگری که همان مزه را دارد می‌دهم.»
باز گفت: «اگر چنین است، پس گوشت بدن خودت را بده.»
پادشاه شادمانه پذیرفت و گفت: «باشد، قبول می‌کنم.»
اما هر قدر از گوشت تنش کند و در ترازو نهاد، باز کبوتر سنگین‌تر بود. بعد
پادشاه تمام بدنش را در ترازو نهاد. ناگهان صدایی از بهشت برین به گوش رسید
که می‌گفت: «چه خوب! چه خوب! این براستی برابر است.»
بعد اندر و درم شکل‌هایشان را از صورت باز و کبوتر تغییر دادند و با شادی
تمام پادشاه شبی را به همان شکل اولش درآوردند. آن‌ها برایش دعای خیر بسیار
کردند و از آن‌جا دور شدند.

شایعه‌ی زشت

در کنار رود گنگ^۱ در شهر کوسومپور^۲ مرتاضی^۳ می‌زیست به نام هرسوامین^۴ که به زیارت مکان‌های مقدس می‌رفت. او زندگی زاهدانه‌ای پیشه کرده بود. مال و منالی نداشت و پیوسته به تفکر و تأمل^۵ مشغول بود. او برهمن زاده شده بود و به بالاترین گروه مذهبی کاست^۶ تعلق داشت، و به عنوان برهمن زندگیش را با

۱. رود گنگ Ganges یا گنگا بزرگ‌ترین رود هندوستان و پاکستان است. طول آن ۱۵۵۷ مایل است. از کوه‌های هیمالایا سرچشمه می‌گیرد. رود به‌گیری به آن می‌پیوندد. رود مقدس هندوان است.

2. Kusumapura

۳. مرتاض به کسی گفته می‌شود که برای پاک‌ی نفس تن به سختی و ریاضت می‌دهد.

4. Harasvāmin

۵. معادل Meditation (مدی‌تیشن) را در فارسی، تفکر، تأمل، و مراقبت آورده‌اند. تفکر و تأمل درباره‌ی مسائل مقدس.

۶. کاست Caste در اصل به معنی نژاد می‌باشد. هریک از گروه‌های مشخص و موروثی طبقات اجتماعی هندو که هر کدام از هر گونه داد و ستد اجتماعی با طبقات دیگر منع

گردآوری صدقه می‌گذراند و به خاطر توبه کاری‌اش که فضیلتی شمرده می‌شد مورد احترام مردم بود. یک بار که برای تهیه صدقه بیرون رفته بود، شخصی پست و حقیر که به برتریش حسادت می‌ورزید او را از دور دید و در میان جمعیت فریاد زد: «آیا نمی‌دانید که ما چه مرتاض فریبکاری در این جا داریم؟ او تمام بچه‌های این شهر را خورده است.»

نفر دوم که او هم شخصی پست فطرت بود، با شنیدن این مطلب دنباله‌ی آن را گرفت و گفت: «حقیقت دارد. من شنیده‌ام که مردم چنین چیزی می‌گویند.» شخص سومی که در آن جا بود، از این سخنان هواداری کرد. او که می‌دانست بر زبان راندن سخنان اهریمنی مبارزه با خوبی است، گفت: «راست می‌گوید.»

بدین ترتیب، شایعه به تدریج از دهانی به دهان دیگر راه یافت و همه در سراسر شهر آن را باور کردند. تمامی اهالی به طور جدی فرزندان‌شان را در خانه‌ها محبوس ساختند، زیرا فکر می‌کردند که هرسو امین بچه‌های نوجوان را می‌دزد و آن‌ها را می‌خورد. بعد برهنه‌ها دور هم جمع شدند و از ترس این که مبدا فرزندان‌شان از بین بروند با هم به بحث پرداختند و تصمیم گرفتند که مرتاض را از شهر بیرون کنند. چون جرئت نداشتند که آزادانه و در درباری این موضوع با مرتاض صحبت کنند، زیرا می‌ترسیدند که عصبانی شود و آن‌ها را یکجا ببلعد، بیک‌هایی به سویش فرستادند. قاصدان به نزدش رفتند و از فاصله‌ای دور با او چنین گفتند: «برهنه‌ها می‌گویند که تو باید شهر را ترک کنی.»

با شنیدن این حرف، مرد متعجب پرسید: «به چه دلیل؟»

آنان جواب دادند: «تو بچه‌ها را در پیش چشم همه می‌خوری.»

وقتی که هرسو امین این موضوع را شنید، به دیدار برهنه‌ها رفت. او می‌خواست به آنان اطمینان بدهد و از ترس‌شان بکاهد. وقتی که برهنه‌ها دیدند که او به طرفشان می‌آید با ترس و وحشت به جاهای بلند معبد پناه بردند، زیرا بر اثر شایعه دچار ترس و سردرگمی شده بودند، و اصلاً دارای قوه‌ی تشخیص نبودند.

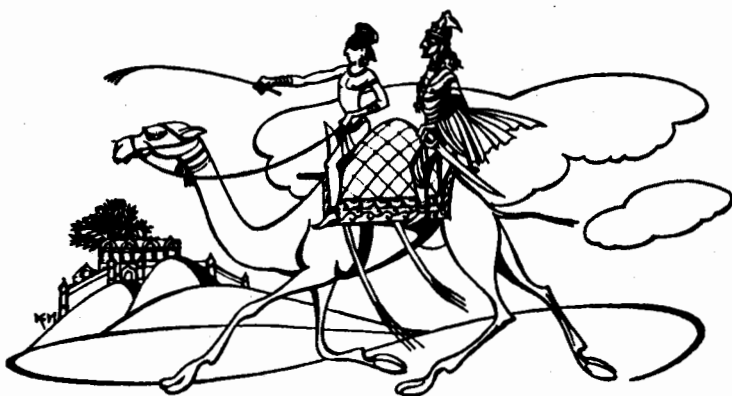
شده‌اند. در فارسی برای آن طبقه‌ی منفصل یا طبقه‌ی بسته را معادل قرار داده‌اند.

سپس هر سوامین که در پایین ایستاده بود، یکی از آن‌ها را به اسم صدا کرد و با آنان که همه در جاهای بلند نشسته بودند، صحبت کرد.

- ای برهمن‌ها! حال که چنین فکر و خیالی به ذهنتان راه یافته، چرا این مسئله را بررسی نمی‌کنید تا معلوم شود که من چند تا بچه و بچه‌های چه کسانی را خورده‌ام؟

با شنیدن این موضوع، برهمن‌ها از یکدیگر سؤال کردند و معلوم شد که فرزندان همه‌ی آن‌ها زنده‌اند. با گذشت زمان از دیگران هم پرس و جو به عمل آمد و روشن شد که او هیچ بچه‌ای را نخورده است. در نتیجه، همه‌ی مردم، برهمن‌ها و تاجران یک زبان گفتند: «به راستی که ما با حماقت و پستی تمام به این مرد شایسته و نیکونهاد تهمت زده‌ایم. بچه‌های همه‌ی مردم زنده‌اند، پس او کدام بچه را خورده است؟»

وقتی که همه‌ی آن‌ها به این مطلب اقرار کردند، از هر سوامین خواستند که شهر را ترک نکند زیرا بیگناهی‌اش ثابت شده بود. اما آن مرد دانا که قلبش از آن شایعه‌ی زشت، که افراد پست فطرت ساخته بودند، به درد آمده بود به چه چیزی می‌توانست دل خوش کند و در آن مکان شیطانی که مردمش در مورد وی به نادرستی قضاوت کرده بودند، بماند؟ هنگامی که برهمن‌ها و تاجران فروتنانه به پایش افتادند و التماس کردند که در شهر بماند، او برخلاف میل خود پذیرفت که در آن جا بماند.



یک داستان عشقی هندی

زمانی در شهر شراوستی^۱ مردی می زیست به نام شورسین^۲ که به علت تعلق به خاندان حکومتی، یک رَجپوت^۳ بود. او مالک دهی بود و به پادشاه خدمت می کرد. همسرش زنی از سرزمین مالو^۴ و برازندهی موقعیت شغلی او بود. نام این زن سوشینا^۵ و برای شوهرش از جان گرامی تر بود. روزی پادشاه، شورسین را احضار کرد و به او مأموریت داد تا به سرکشی اردوگاه سلطنتی برود. همسر با محبتش به او گفت: «شوهرم! نباید مرا در این جا تنها بگذاری، زیرا من نمی توانم حتی مدتی کوتاه بدون تو سر کنم. شورسین، همان طور که دلدارش با او صحبت می کرد،

۱. Shrāvasti یا سراوتی نام سرزمینی بود که لَو پسر رام بر آن جا حکومت می کرد.

2. Shūrasena

۳. Rajput رَجپوت ها مردمی دلاور و جنگجویند که خود را از اشراف هند به شمار می آورند.

4. Mālava

5. Sushenā

پاسخ داد: «چطور می‌توانم از فرمان پادشاه سرپیچی کنم و نروم؟ عزیزم! آیا این موضوع را درک می‌کنی؟ من به عنوان یک رجپوت در خدمت پادشاهم و به خاطر زندگیم به او مدیونم.»

با شنیدن این سخنان، همسرش که اشک از چشمانش جاری بود، گفت: «اگر واقعاً مجبوری که بروی، پس هرطور که باشد دوری تو را تحمل می‌کنم، اما باید با شروع نخستین روز بهار بازگردی.»

وقتی که شوهر این را شنید، به زنش گفت: «بسیار خوب، محبوبم. حتی اگر شغلم را از دست بدهم، اولین روز ماه چتر^۱ باز خواهم گشت. با این سخنان، شورشین همسرش را ترک کرد و برای همراهی با پادشاه به اردوگاه سلطنتی رفت. زن در خانه ماند. او روزها را می‌شمرد و منتظر نخستین روز بهار بود که خبر از بازگشت شوهرش می‌داد. با گذشت روزها، نخستین روز جشن بهاری فرا رسید و فاخته‌ها شادمانه ترانه‌هایشان را خطاب به ایزد عشق سر دادند. همه صدای وز وز زنبورها را، که شیرهی گل‌ها را چشیده بودند، مانند صدای کمانی که توسط کام^۲، ایزد عشق، کشیده می‌شد، می‌شنیدند. یک روز همسر شورشین با خود اندیشه کرد: «دیگر روز جشن بهاری فرا رسیده است، شوهرم بی‌گمان امروز باز خواهد گشت.»

بعد خودش را شست و شو داد و به درگاه ایزد عشق نیایش کرد و خود را با جواهراتی که برای روز ورود شوهرش کنار گذاشته بود آراست. اما روز به پایان رسید و او نیامد. زن با اندوه به فکر فرو رفت. شب هنگام نیز امیدی نداشت: حال که محبوبم باز نگشته، زمان مرگم به راستی فرا رسیده است. آیا کسانی که خود را کاملاً وقف بیگانه‌ای می‌کنند، می‌توانند به خانواده‌شان عشق بورزند؟ همان‌گونه که غرق در این افکار بود و دلش در هوای شوهرش می‌تپید، روح از کالبدش به پرواز درآمد. گویی که در آتش هولناک ایزد عشق سوخت.

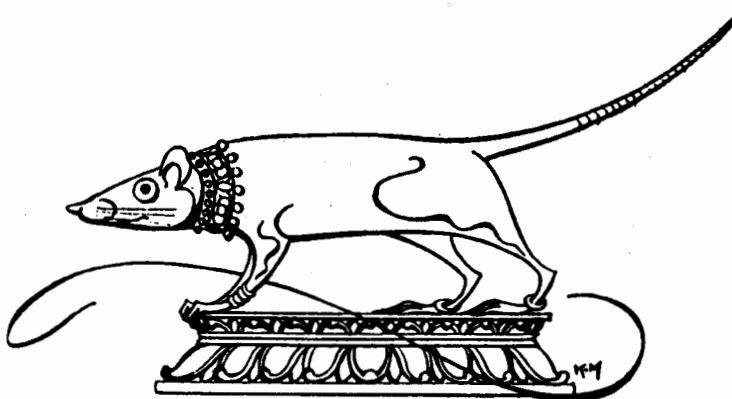
درست در همان روز، شورشین می‌کوشید تا به بهانه‌ای از پادشاه مرخصی

۱. Chaitra همان‌گونه که از متن برمی‌آید، مقصود نخستین ماه فصل بهار است.

۲. Kāma به معنی میل، کام، عشق و اشتیاق. نام ایزد عشق است.

بگیرد و مشتاق بود تا محبوبش را ببیند. در آخرین پاس شب، سوار بر شتری با شکوه، پس از طی مسیری طولانی خود را به خانه رساند. اما محبوبش را در حالی که خود را با شکوفه‌ها آراسته بود، مرده یافت: همچون گلی که باد از ریشه برکنده است. او همچنان که به محبوبش می‌نگریست، سخت پریشان حال و آشفته شد و همین که کالبد بی‌جان همسرش را سوگوارانه در میان بازوان گرفت، زندگی از وجودش رخت بریست.

هنگامی که چندی^۱، ایزد خانواده و دهنده‌ی برکات، سرنوشت غم‌انگیز دو همسر را دید مهربانی کرد و آن دو را به زندگی بازگرداند. آن دو با زندگی دوباره، با عشق به یکدیگر به زندگی ادامه دادند و هرگز از هم جدا نشدند.



موشی تاجر

روزی در شهری در میان چند بازرگان که درباره‌ی مهارتشان در تجارت‌های مربوط به خود بحث می‌کردند، تاجری چنین گفت: «این که مردی بتواند با صرفه‌جویی بر دارایی خود بیفزاید چندان عجیب نیست. یک بار که پولی نداشتم ثروت زیادی به دست آوردم: پدرم قبل از این که من به دنیا بیایم مرد و بستگان بدکار و شریرم همه چیز را از مادرم گرفتند. او از ترس آن‌ها و برای این که فرزند به دنیا نیامده‌اش ایمن بماند، از آن‌جا دور شد و در خانه‌ی کوماردت^۱، یکی از دوستان پدرم، اقامت کرد. در آن‌جا آن زن شایسته مرا به دنیا آورد تا تنها حامی او گردم. مادرم به کارهای پست و طاقت‌فرسا تن داد و مرا بزرگ کرد. بعد هرچند که بسیار بینوا بودیم، معلمی برایم گرفت تا مرا آموزش دهد، به طوری که به تدریج نوشتن و حساب کردن را آموختم. سپس مادر به من گفت: «پسرم! پدرت بازرگان

1. Kumāradatta

بود، و تو هم باید وارد تجارت شوی. تاجری بسیار ثروتمند به نام ویشاکیل^۱ در این ناحیه است. او به خانواده‌های خوب و مصیبت دیده جنس نسیه می‌دهد. پس به نزدش برو و از او جنس بگیر.»

بنابراین من به دیدن آن تاجر رفتم، اما در همان موقع ویشاکیل با پسر بازرگانی با عصبانیت صحبت می‌کرد: «آدم زرنگ باید بتواند حتی با استفاده از این موش مرده‌ای که بر روی کف اتاق افتاده، مثل یک کالای ارزنده‌ی تجاری، پول در بیاورد. من به تو تعدادی سکه دادم، با این حال نتوانستی سودی از آن به دست آوری و حتی سرمایه‌ی اصلی را از دست دادی.»

وقتی که این را شنیدم، فوراً به ویشاکیل گفتم: «من این موش را به عنوان جنس نسیه از طرف شما قبول می‌کنم.»

و با گفتن این حرف موش را برداشتم و وصول آن را وارد دفتر کردم و دور شدم، در حالی که بازرگان به شدت از خنده روده بر شده بود. بعد در ازای دو مشت نخود، موش را به بازرگانی دادم تا به گربه‌اش بدهد. بعد نخودها را آسیاب کردم، تنگی آب برداشتم، و در مکانی سایه‌دار بیرون شهر در کنار چهار راه ایستادم. در آن‌جا آب خنک و نخود آرد شده را با ادب تمام به گروهی از هیزم‌شکنان که خسته به خانه باز می‌گشتند دادم. هریک از آنان از روی سپاسگزاری دو قطعه چوب به من دادند که آن چوب‌ها را به بازار بردم و فروختم. بعد با پول کمی که به دست آوردم، نخود بیش‌تری خریدم و روز بعد در همان محل از هیزم‌شکنان چوب بیش‌تری گرفتم. با این کار هر روز به تدریج سرمایه‌ای به هم زدم و به مدت سه روز تمامی چوب هیزم‌شکنان را خریدم.

اتفاقاً به خاطر باران‌های بیش از حد و مداوم، کمبود چوب پدید آمد و من تمام چوب‌ها را به مبلغ چند صد سکه فروختم. بدین ترتیب با این پول مغازه‌ای به راه انداختم و با ادامه‌ی کار تجارت و مهارتی که در این کار به دست آوردم، بسیار ثروتمند شدم. پس سفارش دادم که موشی از طلا بسازند و آن را برای ویشاکیل فرستادم. در نتیجه او دخترش را به عقد ازدواج من درآورد. به این علت است که

مردم مرا «موشی»^۱ صدا می‌کنند، زیرا من زمانی که پولی در بساط نداشتم،
ثروتمند شدم.

وقتی که آن‌ها این داستان را شنیدند همگی شگفت‌زده شدند. هرکس که
بتواند تصویری بر روی آب نقش کند، باعث شگفتی دیگران می‌شود.



ثروت یا خوشبختی

در گذشته‌های دور در سرزمین ما شهری بود که پادشاهش ملازمی جوان به نام یشوورمن^۱ داشت که از طبقه‌ی کِشتریه^۲ یا جنگاوران بود. با این همه، اگر چه پادشاه بخشنده بود، هرگز چیزی به او نمی‌داد. هرگاه به هنگام ناامیدی چیزی از پادشاه می‌خواست، او همواره به خورشید اشاره می‌کرد و می‌گفت: «می‌خواهم چیزی به تو بدهم اما ایزد بزرگ به من اجازه نمی‌دهد. من چه کار می‌توانم بکنم؟ بگو!»

پس یشوورمن با فقر و بینوایی، منتظر فرصتی مناسب در نزد پادشاه ماند. از قضا زمانی فرا رسید که خورشید گرفت. در آن موقع یشوورمن به عنوان ملازم پادشاه به نزدش رفت و به پادشاه که مشغول دادن هدایای بزرگ و زیاد بود این موضوع را خبر داد و گفت: «سرورم! کسی که به شما اجازه نمی‌دهد به من چیزی بدهی، یعنی خورشید، حالا خودش اسیر دست دشمن است. پس چیزی به من

1. Yashovarman

۲. Kshatriya دومین طبقه در نظام طبقاتی هند است.

بده.»

وقتی که پادشاه این مطلب را شنید، خندید و در حالی که هدایای زیادی بخشیده بود، به او هم لباس و طلا و چیزهای دیگر داد.

یشوورمن ثروتی را که به دست آورده بود به تدریج خرج کرد. با از دست دادن ثروت افسرده گشت. پادشاه چیز زیادی به او نداده بود و چون همسرش هم مرده بود، به نزد دورگا^۱، ایزد بانویی که در کوهستان ویندهیه^۲ ساکن بود، رفت. او با خود گفت: «ادامه‌ی زندگی با کالبدی بی ارزش که گویی مرده است، برایم چه سودی دارد؟ یا این جسم فانی را در برابر ایزد بانوی بزرگ بدرود می گویم یا این که به آرزویم خواهم رسید.»

بدین ترتیب او در حالی که بر روی علف های انباشته‌ی کوش^۳ در برابر ایزد بانو دراز کشیده بود و تمام فکر و ذکرش متوجه او بود، توبه کرد و از خوردن غذا امتناع نمود. بعد ایزد بانو خودش را در خواب به او نمایاند و گفت: «فرزندم! من از تو خشنودم و به تو ثروت یا سعادت خواهم داد. بگو کدام را می خواهی؟ وقتی که این را شنید، پاسخ داد: «من فرق بین این دو نعمت را دقیقاً نمی دانم.»

بعد ایزد به او پاسخ داد: «به زادگاهت برگرد و دو تاجر آنجا را که بوگورمن^۴ و آرتورمن^۵ نام دارند ببین و در مورد خوشبختی از آن ها سؤال کن. هر کدام که ترا راضی ساخت به این جا بیا و آرزویت را بگو.»

پس از این که یشوورمن این را شنید، صبح از خواب برخاست و روزه اش را شکست و به کوتوک پور^۶ در زادگاهش بازگشت.

۱. دورگایادرگا به معنی غیر قابل دسترسی و نایافتنی است. دختر هیموت Himavat و زن شیو Shiva. یکی از نام های او پاروتی Pārvati به معنی کوه نشین است. برخی از هندوان بنگالی او را می پرستند.

2. Vindhya

۳. Kusha ظاهراً برگ های گیاه ذرت رسیده است.

4. Bhogavarman

5. Arthavarman

6. Kautukapura

در آنجا او ابتدا به خانه‌ی ارت‌ورمن رفت که ثروتمندی بود صاحب طلاهای بی‌شمار، جواهرات و چیزهای دیگر که از طریق تجارت به دست آورده بود. وقتی که یشوورمن او را دید با فروتنی بسیار به نزدش رفت. با او چون مهمانی عزیز رفتار کردند و به او خوشامد گفتند. تاجر او را به صرف غذا دعوت کرد. پس او در کنار ارت‌ورمن به خوردن غذایی که برای وی تدارک دیده بودند مشغول شد: گوشت مخلوط با ادویه و روغن. اما ارت‌ورمن فقط غذایی را که از جو و مقداری روغن درست شده بود و کمی برنج و اندکی گوشت ادویه زده خورد.

یشوورمن از روی کنجکاوی پرسید: «ای تاجر! چرا این قدر کم غذا می‌خوری؟»

تاجر جواب داد: «امروز به احترام تو این مقدار اندک برنج و گوشت و روغن حیوانی و غذای جو را خوردم. من معمولاً غیر از کمی غذای جو با اندکی روغن حیوانی هرگز غذای دیگری نمی‌خورم، زیرا معده‌ام ضعیف است و نمی‌توانم غذایی بیش از این را هضم کنم.»

یشوورمن با شنیدن این حرف به فکر فرو رفت و در حالی که با اندوه غرق در اندیشه بود به بخت برگشته‌ی ارت‌ورمن اندیشید. شب فرا رسید. تاجر دوباره دستور داد برای یشوورمن شیر و برنج آوردند و در حالی که یشوورمن با میل زیاد غذا می‌خورد، ارت‌ورمن فقط مقدار کمی شیر نوشید. بعد هر دو در اتاقی دراز کشیدند و آرام‌آرام به خواب فرو رفتند.

یشوورمن در خواب دید که چند مرد با قیافه‌ای هراس‌انگیز در حالی که ترکه‌هایی در دست دارند، گستاخانه وارد اتاق شدند. آنان با عصبانیت به ارت‌ورمن گفتند: «بدبخت! چرا امروز بیش از اندازه غذا خوردی؟ چرا روغن حیوانی و گوشت ادویه زده خوردی؟ چرا مقدار زیادی شیر نوشیدی؟»

سپس از پاهای ارت‌ورمن گرفتند و او را روی زمین کشیدند و با ترکه‌هایشان کتکش زدند و برنج، گوشت، شیر و روغن حیوانی را که بیش از حد خورده بود از معده‌اش بیرون کشیدند. وقتی که یشوورمن این را دید، از خواب برجست، به اطرافش نگرست و دید که ارت‌ورمن بیدار شده و از دردی سخت در

عذاب است. ارت ورمَن فریاد می کشید. خدمتکارانش آن قدر بر معده اش کوبیدند تا هرچه را زیادی خورده بود، استفراغ کرد. وقتی که درد وی کمی آرام گرفت، یشوورمن با خود فکر کرد: «لعنت بر شیطان! با این بخت و اقبال، ثروت چه فایده ای دارد؟ موهبتی که بدین گونه به انسان داده می شود، باعث نابودی و بدبختی است.» با این افکار شب را به صبح رساند.

روز بعد از ارت ورمَن اجازه ی مرخصی گرفت و به خانه ی بوگ ورمَن تاجر رفت. آن تاجر با احترام از او استقبال کرد و با ادب تمام دعوتش کرد که آن روز با او غذا بخورد. او هرچه نگرست نشانه ای از ثروت و اندوخته ی زیاد در آن جا ندید. اما با این همه، خانه ی بوگ ورمَن زیبا بود. او لباس و زیورآلاتی نیز داشت. سپس همچنان که یشوورمن در کنارش ایستاده بود، مشغول کارهای تجاری خود شد. او اجناسی را که داشت به دیگران می فروخت و پولی را که از این معاملات به دست می آورد بی درنگ توسط خدمتکارش برای همسرش می فرستاد. همسرش با جمع کردن آن پول ها، انواع غذاها و نوشیدنی را فراهم می ساخت. در همین موقع دوستی با عجله به نزد بوگ ورمَن آمد و گفت: «غذا حاضر است، زود باش. بیا برویم غذا بخوریم. دوستانمان منتظرند که تو را ببینند. بوگ ورمَن گفت: «امروز نمی آیم، زیرا مهمان دارم.»

- دوست تو دوست ما نیز هست. پس زود باش!

سپس بوگ ورمَن بر اثر پافشاری دوستش به همراه یشوورمن به نزد دوستانش رفت. آن ها غذای خیلی خوبی خوردند. پس از نوشیدن نوشیدنی های گوارا، بوگ ورمَن به خانه بازگشت. هنگام عصر نیز با یشوورمن و دیگران غذایی همراه با انواع مختلف نوشیدنی خورد. وقتی که شب فرا رسید او از خدمتکارانش پرسید: «آیا نوشیدنی بی داریم که شب را با آن به سر آوریم؟»

آن ها گفتند: «خیر آقا، نداریم.»

پس تاجر به رختخواب رفت. او گفت: «مگر می شود تمام شب را فقط آب بنوشیم؟»

اندکی بعد یشوورمن که در کنار تاجر خوابیده بود، در خواب دو نفر مرد را

دید که به همراه کسانی که پشت سرشان بودند، وارد اتاق شدند. مرد دومی که ترکه‌هایی با خود حمل می‌کرد، به آن‌هایی که همراهشان بودند گفت: «چرا به فکر تهیه نوشیدنی برای بوگ ورم‌ن نبودید تا او بتواند شب را با آن بگذراند؟ بدبخت‌ها! تا این موقع چه کار می‌کردید؟»

با گفتن این حرف، آن‌ها با عصبانیت زیاد خدمتکاران را با ترکه‌ها کتک زدند. افرادی که کتک خورده بودند، فریاد کشیدند: «ما را به خاطر این کوتاهی ببخشید!»

در نتیجه آن‌ها دوباره رفتند. وقتی که یشوورمن این وضع را دید از خواب بیدار شد و به فکر فرو رفت: «بخت و اقبالی که به بوگ ورم‌ن روی کرده، چیزی است غیر منتظره که نصیب هرکسی نمی‌شود و این اقبال واقعاً در خور ستایش است. اما آن همه ثروتی که ارت ورم‌ن دارد، هیچ‌گونه لذت و سعادت‌ی به او نمی‌دهد.» با این افکار شب را به صبح رساند.

روز بعد یشوورمن از تاجر خوب اجازه‌ی مرخصی گرفت و دوباره به درگاه دورگا شتافت که در کوه‌های ویندهیه ساکن بود. وقتی که بار اول همچون شخصی توبه‌کار به نزد ایزد بانو آمده بود، دورگا درباره‌ی اقبال آن دو تاجر با او صحبت کرده بود و اینک او آنچه را که بر سرش گذشت برای ایزد بانو تعریف کرد و راه سعادت را برگزید و به خانه‌اش بازگشت. او با سپاسگزاری از محبت ایزد بانو در زادگاهش ماند و از سعادت و اقبالی که نصیبش شده بود بهره‌مند گردید. دانایان گفته‌اند که ثروت بسیار، بدون هیچ بهره و فایده‌ای بسیار بی‌ارزش است، در حالی که سعادت ابدی همراه با ثروتی بسیار اندک، ارزشمند است.



لغزش زبان

برهمن فقیر و نادانی بود به نام هری شرم^۱ که در دهکده‌ای زندگی می‌کرد. او در به در دنبال کار می‌گشت و به علت کردارهای ناپسندش در نخستین زایش، فرزندان زیادی پیدا کرد و بدین سبب سخت در تنگنا افتاد. همان‌طور که با خانواده‌اش برای دریافت صدقه در اطراف و اکناف سرگردان بود، سر راهش به شهری رسید و به خدمت مالکی ثروتمند به نام استولدت^۲ درآمد. در آن‌جا پسرانش را به کار گاوچرانی گمارد، در حالی که همسرش خانه‌داری می‌کرد و خودش نزدیک منزل به کار پیام‌رسانی مشغول بود.

روز عروسی دختر استولدت فرا رسید. در آن مهمانی تعداد زیادی از خویشاوندان و گروهی از مردم شرکت داشتند. در این موقع هری شرم که در خانه بود، آرزو کرد که ای کاش می‌توانست با خانواده‌اش غذای سیری از روغن حیوانی

1. Harisharman

2. Sthūladatta

و گوشت و چیزهای دیگر بخورد. او همیشه به امید خوردن چنین غذایی بود، اما به نظر نمی‌رسید که کسی به فکر او باشد. در نتیجه ناامید از به دست آوردن غذا، شبی به همسرش چنین گفت: «این همه بی‌توجهی به من در این جا به خاطر فقر و نادانی من است. به همین علت باید با حقه و کلک وانمود کنم که آدمی با هوش هستم و شایستگی خودم را برای جلب احترام استولدت نشان دهم. پس در فرصتی مناسب باید به او بگویم که من مردی با دانشم.»

این را به همسرش گفت و بعد به فکر فرو رفت. در آن شب، وقتی که همه در خواب بودند، او اسبی را که داماد استولدت بر رویش می‌نشست برداشت. بعد اسب را به نقطه‌ای دور برد و به درختی بست و خوب پنهان کرد.

صبح روز بعد خانواده‌ی داماد همه جا را جست و جو کردند اما اسب را نیافتند. زن هری شرم‌ن به نزد ارباب، که به خاطر این گرفتاری بسیار نگران و آشفته خاطر و در فکر پیدا کردن دزد بود، رفت و گفت: «شوهرم خیلی با هوش است و در علومی مانند ستاره‌شناسی مهارت دارد. او می‌تواند اسب را پیدا کند. چرا با او مشورت نمی‌کنید؟»

وقتی که استولدت این را شنید، هری شرم‌ن را احضار کرد و به او گفت: «خودم دیروز اسب را دیدم، اما امروز سر جایش نیست.»

بعد ارباب دل پر همن را به دست آورد و گفت: «ما را ببخش که در تشخیص شایستگی تو کوتاهی کردیم. خواهش می‌کنم به ما بگو چه کسی اسب را دزدیده.» هری شرم‌ن که وانمود می‌کرد خطوطی را تعقیب می‌کند گفت: «دزدها اسب را جایی در مرز جنوبی این جا پنهان کرده‌اند و تا غروب امروز در همان جا خواهد ماند. پس زود بروید و آن توسن را بازگردانید.»

با شنیدن این حرف، چندین مرد بی‌درنگ حرکت کردند و اسب را پیدا کرده و باز گرداندند. سپس همه هری شرم‌ن را به خاطر دانش و آگاهی‌اش تحسین کردند. بعد از این واقعه، همه به هری شرم‌ن به عنوان دانشمند احترام می‌گذاشتند و او آسوده خاطر زندگی می‌کرد و در نزد استولدت جایگاهی خاص یافت.

پس از مدتی، مقدار زیادی طلا و جواهر و وسایل دیگر از خزانه‌ی سلطنتی

دزدیده شد. دزد را نتوانستند پیدا کنند. پادشاه، که به خاطر عقل و درایتش معروف بود، دستور داد که فوراً هری شرمین را احضار کنند. وقتی که هری شرمین بار یافت، خود را مدتی سرگرم کارهایی ساخت و چنین وانمود کرد که از خود بیخود شده است و می‌خواهد بداند که دزد در کجاست. بعد گفت: «فردا صبح دزد را معرفی خواهم کرد.»

به دستور پادشاه اتاقی به او دادند و نگهبانانی برای محافظتش گماشتند. از قضا در قصر زنی خدمتکار بود که جیهوا^۱ - یعنی زبان - نام داشت. او با همدستی برادرش به این گنجینه دستبرد زده و آن را به بیرون قصر برده بود. جیهوا از هوش سرشار هری شرمین در هراس بود، به همین جهت برای این که سر و گوشی آب بدهد همان شب به طرف اتاق هری شرمین رفت و پشت در گوش ایستاد. در آن موقع هری شرمین تنها بود و زبانش را به خاطر تظاهر به دانستن همه چیز سرزنش می‌کرد و می‌گفت: «ای جیهوا! زبان! به خاطر حرص زیاد و بهره‌مندی از مال دنیا چه کارها که نکردی؟ ای بیچاره‌ی درمانده! حال باید در این جا محبوس بمانی و دم بر نیآوری.»

وقتی که خدمتکار این مطالب را شنید به وحشت افتاد و فکر کرد که هری شرمین او را شناخته است. پس با حقه‌ای وارد اتاق شد و به پای برهنه افتاد و به آن مرد به اصطلاح آگاه گفت: «ای برهنه! من جیهوا، زبان، هستم که گنجینه را سرقت کرده‌ام و تو مرا شناخته‌ای. من آن گنجینه را در باغ پشت این قصر در پای درخت انار دفن کرده‌ام. از من حمایت کن و این قطعه طلا را که در دستم است بپذیر.»

هری شرمین با شنیدن این مطالب با غرور تمام گفت: «برو، من همه چیز را می‌دانم، گذشته و آینده را مثل زمان حال می‌دانم. اما چون به من پناه آورده‌ای، نمی‌گذارم که مکافات اعمال را پس بدهی، به شرط آن که هر چیزی را که برداشته‌ای، بازگردانی.»

خدمتکار به برهنه قول داد و خیلی زود از نزدش مرخص شد. هری شرمین شگفت‌زده به فکر فرو رفت: «سرنوشت، سرنوشت مطلوب، آرزوهایم را برآورده

1. Jihvā

کرده و عملی را که به ظاهر غیرممکن بود، عملی ساخته است. در این جا درست موقعی که بدبختی با زندگی ام عجین شده بود، اتفاقی غیر مترقبه برایم پیش آمد. جیهوای دزد در لحظه‌ای که زبانم را سرزنش می کردم، به پاهایم افتاد و کردارهای زشت پنهان او به علت احساس گناه آشکار شد.

او غرق در این افکار، شب را با خیال راحت به صبح رساند. صبح روز بعد، در حالی که قیافه‌ی شخص دانایی را به خود گرفته بود، پادشاه را به طرف باغ برد و گنجینه را که در آن جا دفن شده بود بیرون آورد. اما به او گفت که دزد گریخته و قسمتی از جواهرات را با خود برده است. پادشاه بسیار خوشحال شد و دستور داد که چند ده را به برهنه بخشیدند. از قضا وزیری محرمانه در گوش پادشاه چنین خواند: «موجودات فانی نمی توانند هیچ دانشی را بدون آموختن کسب کنند. حتماً این شخص فردی تبه کار را در حلقه‌ی دزدان دارد که او را از ماجرا با خبر می کند. پس بگذار او را یک بار دیگر امتحان کنیم.» اتفاقاً پادشاه دستور داد تا کوزه‌ای نو برایش آوردند. این کوزه تا لبه‌ی خود انباشته از چیزهایی بود و در وسط آن چیزها قورباغه‌ای گذاشته بودند که دیده نمی شد. بعد به هری شرمین گفت: «اگر توانستی بگویی که داخل این کوزه چیست، امروز از تو تجلیل خواهم کرد.» برهنه با شنیدن این حرف به فکر فرو رفت که دیگر زمان بدبختی و فلاکتش فرا رسیده است. او نامی را که پدرش به شوخی در بچگی بر رویش گذاشته بود به خاطر آورد و به گریه و زاری پرداخت. پدرش او را «قورباغه» نامیده بود: «به راستی که ای قورباغه، این کوزه ناتوانیت را آشکار خواهد ساخت و تو را به ورطه‌ی نابودی خواهد کشاند.»

وقتی که مردم این را شنیدند، گمان بردند که او شیء داخل کوزه را شناخته است. پس با شادی تمام فریاد سر دادند و گفتند: «دروود بر دانای بزرگ! او فهمید که قورباغه داخل کوزه است!»

پادشاه که بسیار خشنود شده و یقین کرده بود که هری شرمین آگاهی و بینش سرشاری دارد چند دهکده و مقدار زیادی طلا، و کالسکه و چتری که نشانه‌ی قدرت بودند، به او بخشید و هری شرمین یکباره در سلک شاهزادگان درآمد.



موش و دوستانش^۱

در نقطه‌ای از جنگل درخت تنومند شالملی^۲ رویده بود و زاغی به نام لگوپاتن^۳ بر روی آن آشیانه ساخته بود. یک روز در آشیانه نشسته بود، مردی را دید که به پای درخت می‌آمد. او دامی و چوبدستی در دست گرفته بود و قیافه‌ای ترسناک داشت.

۱. در پنچاکیانه (پنج داستان) این قصه در فصل دوم با عنوان متر سنهراپتی Mitra Samprapti (یعنی به دست آوردن دوستان) آمده است و محل وقوع داستان در ولایت دکن ذکر شده است. (ص ۱۷۷) در کلیله و دمنه با عنوان باب دوستی کبوتر و زاغ و موش و باخه و آهو آمده است. (کلیله و دمنه، ص ۱۵۷).

۲. Shālmali نام این درخت در پنچاکیانه بر (بری) Bara آمده است. درختی که شاخ بلند دارد و در برگ‌هایش مایع شیرمانندی پیدا می‌شود. چوبش محکم و قطرش سببر و درخت پر سایه‌ای می‌باشد. (پنچاکیانه، زیرنویس، ص ۱۷۷) در کلیله و دمنه از آن به صورت «درختی بزرگ گشن» یاد شده است.

۳. Laghupātin = این کلمه در پنچاکیانه به دو صورت لگوپتنک و Laghu-patanaka و لگهر پتنک آمده است. معنی آن چالاک و تند پرواز است. نام زاغی می‌باشد.

چیزی نگذشت که دام را بر روی زمین گسترده و مقداری برنج در آن جا پاشید و بعد در گوشه‌ای پنهان شد. در همان لحظه، سرده‌ی کبوتران که چترگریو^۱ نام داشت، در حالی که صداها کبوتر به دنبالش بودند، به آن جا رسید. او در آسمان چرخشی زد و وقتی دانه‌های برنج را دید، به سبب گرسنگی به همراه کبوتران دیگر فرود آمد و همگی در دام افتادند. او که چنین دید، به دوستانش گفت: «دام را با نوکشان بگیرید و به سرعت به طرف آسمان پرواز کنید.»

کبوتران گفتند: «بسیار خوب، سعی می‌کنیم.»

و دام را محکم گرفتند و به سرعت و با ترس و لرز در آسمان به پرواز درآمدند. شکارچی با ناامیدی به آسمان نگاه می‌کرد. در همین حال چترگریو بی‌باکانه به دوستانش گفت: «بیاید هر چه زودتر به محل زندگی دوستم، هیرن یک^۲ موش برویم. او تمام بندها را پاره خواهد کرد و ما را خواهد نجات داد.» پس از گفتن این حرف، به همراه دوستانش که دام را می‌کشیدند، به در لانه‌ی موش نزدیک شد و فرود آمد.

آن جا هستی، هیرن یک نجیب؟ بیا بیرون! منم، چترگریو؛ به دیدنت آمده‌ام. سلطان کبوتران موش را بدین گونه صدا کرد. وقتی موش صدا را شنید و از شکاف در لانه‌اش دید که دوستش آمده است، از لانه که صداها سوراخ داشت بیرون آمد. موش مهربان هنگامی که متوجه موضوع شد، مشتاقانه شروع به جویدن بندهای سلطان کبوتران و یارانش کرد. چترگریو به پاس این کار با کلمات محبت‌آمیز از موش قدردانی کرد. سپس به همراه یارانش به آسمان پرید و همگی از آن جا دور شدند.

زاغ لگوپاتن به دنبال آن‌ها آمده و همه چیز را دیده بود. پس به در لانه‌ی موش نزدیک شد و او را که اکنون به لانه بازگشته بود صدا زد: «من لگوپاتن زاغم. دوستی

۱. Chitragriva (چترگریو، چترگریو = ضبط پنچاکیان) به معنی خالدار، لک‌دار، طوق‌دار است. نام پادشاه کبوتران است. و سر ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی. (کلیله و دمنه، ص ۱۵۸)

۲. Hiranyaka (در پنچاکیان: هرنیک، هرنیه Hiranya) به معنی زرین تن است. نام موشی می‌باشد.

محبت‌آمیز تو را دیده‌ام و مایل‌م تو را، که می‌توانی هرکسی را از مهلکه‌ای نجات بدهی، به دوستی برگزینم.»

موش که این را شنید و از سوراخ لانه زاغ را دید، گفت: «برو! میان شکار و شکارچی هیچ‌گونه دوستی نمی‌تواند در کار باشد.»

زاغ پاسخ داد: «درود بر تو باد! خوردن تو تنها لذتی‌آنی و زودگذر است در حالی که اگر با هم دوست شویم زندگیمان پیوسته در امان است.»

به همین ترتیب با موش سخن گفت و کلمات زیبا بر زبان راند و با سوگند یاد کردن اعتماد او را جلب کرد، تا این که موش با او دوست شد و به خود جرئت داد تا از لانه بیرون آید. موش تکه‌هایی گوشت و نیز مقداری برنج با خودش آورد و هر دو با شادی تمام به خوردن پرداختند.

یک روز، زاغ به دوستش موش گفت: «دوست من! رودی است که از وسط جنگلی در همین نزدیکی می‌گذرد و یکی از دوستانم، لاکپشتی به نام منترک^۱ در آن زندگی می‌کند. من به خاطر این که در آن مکان گوشت و غذا به راحتی پیدا می‌شود، به آن‌جا می‌روم. در این‌جا غذا سخت گیر می‌آید و من همیشه از شکارچیان وحشت دارم.»

موش در پاسخ به پیشنهاد زاغ گفت: «پس بیا با هم باشیم. مرا هم به آن‌جا ببر، زیرا من هم از این محل بدم می‌آید و وقتی به محل جدید رسیدیم، چیزهایی در این باره به تو خواهم گفت.»

با گفتن این کلمات، لگو پاتن، هیرن یک را به منقار گرفت و به آسمان بلند شد و به قصد رسیدن به رود به سوی جنگل رفت. زاغ پس از دیدن دوستش لاکپشت که نهایت مهمان‌نوازی را به جا آورد، به همراه موش در آن‌جا اقامت کرد. بعد درباره‌ی آمدنش به آن محل و این که چگونه با موش دوست شده است مطالبی برای لاکپشت تعریف کرد. لاکپشت مثل زاغ با موش دوست شد و از او خواست تا دلیل نفرتش را از زادگاهش بگوید. در نتیجه هیرن یک برای زاغ و لاکپشت که تنها

۱. Mantharaka (منته‌رک) به معنی گوزپشت است. در پنجاکیانه: کشف و باخه، و در کلیله و دمنه، باخه آمده است.

شنوندگانش بودند، قصه‌ی زیر را که مربوط به ماجراهای زندگی خودش می‌شد، تعریف کرد:^۱

- زمانی که در سوراخی بزرگ نزدیک شهری^۲ زندگی می‌کردم، شبی گردنبندی از قصر پادشاه آوردم و در لانه نگه داشتم. با نگاه کردن به گردنبند، که خاصیتی جادویی داشت، نیرویی زیاد به دست آوردم و موش‌ها به دورم حلقه زدند، گویی دیگر به خوبی می‌توانستم برای تهیه‌ی غذا شکار کنم. با گذشت زمان، زاهدی به آن‌جا آمد و نزدیک لانه‌ام کلبه‌ای ساخت. او با صدقه‌ای که دریافت می‌کرد زندگی می‌گذراند. هنگام شب پس از صرف غذا، آنچه باقی می‌ماند در ظرفی می‌گذاشت و آن را در جایی دور از دسترس می‌نهاد تا صبح روز بعد بخورد. من هر شب موقعی که او در خواب بود از سوراخم بیرون می‌آمدم، به طرف بالا می‌پریدم و غذای باقی مانده را به لانه می‌بردم.

یک روز، زاهد دوره‌گرد دیگری که دوست زاهد بود، به آن‌جا آمد. آن‌ها پس از خوردن غذا، در آن شب برای یکدیگر قصه تعریف کردند. وقتی رفتم تا غذای باقی مانده را بردارم، زاهد بینوا که به قصه گوش می‌داد ناگهان با قطعه‌ای نی شکسته بر ظرفش زد و آن را به صدا درآورد. زاهد دوره‌گرد پرسید: «چرا قصه را ناگهان قطع کردی تا این کار را بکنی؟»

پاسخ داد: «دشمنی دارم که سر و کله‌اش پیدا شده است. دشمنم موشی است که حتی اگر غذایم را در جای خیلی بلندی قرار دهم، باز هم می‌جهد و آن را برمی‌دارد. به همین جهت با زدن نی به ظرف غذایم او را می‌ترسانم.»

زاهد دیگر در پاسخ گفت: «این طمع است که باعث رسوایی موجودات می‌شود. حال به داستانی که این موضوع را روشن‌تر می‌کند گوش کن. در جایی در جنگلی، شکارچی پس از پایان شکار، کمانی خودکار درست کرد و مقداری

۱. این بخش از داستان در پنچاکیانه با عنوان داستان موش و سنیاسی و عابد مرتاض آمده است. (ص ۱۹۱) در کلیله و دمنه نیز این داستان از صفحه‌ی ۱۷۰ آغاز می‌شود.

۲. نام این شهر در پنچاکیانه پرمدروپپی Pramadaropya در ولایت دکن، و در کلیله ماروت آمده است.

گوشت در آن نهاد و گراز وحشی را دنبال کرد. او با این که گراز را با تیری زخمی کرده بود، از گراز ضربه‌ای خورد و به سختی زخمی شد و مرد. شغالی این واقعه را از دور دید. جلو آمد و چون از گرسنگی رنج می‌کشید، می‌خواست گوشت شکارچی و گراز را برای خود ذخیره کند، اما هیچ‌یک را با همه‌ی فراوانی نخورد. او رفت تا گوشتی را که روی کمان بود بخورد و در همان موقع با تیری که از کمان خودکار پرتاب شد، زخمی گردید و مرد^۱. پس بدان که آز آدمی را به سعادت و لذت نمی‌رساند، بلکه باعث بدبختی می‌شود.

او در ادامهی سخنانش گفت: «اگر بیلی در این جا داری، به من بده تا بلایی را که موش بر سر تو آورده است برطرف سازم. وقتی زاهد همسایه‌ی من این را شنید، بیلی کوچک به او داد و وقتی من این را دیدم از محل اختفایم به لانه‌ام بازگشتم. آن زاهد بدطینت دوره‌گرد، لانه‌ام را پیدا کرد و مشغول کندن زمین شد. او زمین را می‌کند و من در لانه‌ام از سوراخی به سوراخ دیگر می‌رفتم. آن‌قدر زمین را کند تا به محلی رسید که گردنبند و چیزهای با ارزش دیگر را در آن جا گذاشته بودم. او، در حالی که من سراپا گوش بودم، به زاهد می‌زبان گفت که این موش این همه قدرت را از شکوه و عظمت این گردنبند به دست آورده است. آن‌ها همه‌ی اموال را برداشتند و گردنبند را هم در بالای سرشان آویختند و خوشحال و سرحال به خواب رفتند.

موقعی که خوابیده بودند، دوباره بیرون آمدم تا گردنبند جادویی را بردارم. زاهد می‌زبان از خواب بیدار شد و با عصایی که در دست داشت ضربه‌ای بر سرم کوبید. من زخم سختی برداشتم اما نمردم. اجلم هنوز فرا نرسیده بود. به لانه‌ام بازگشتم اما دیگر توانی نداشتم که دنبال غذا بروم. ثروت در دوران جوانی به دست می‌آید و جوانان برای به دست آوردنش پیر می‌شوند و با آن روح، قدرت، زیبایی و تلاش هم از میان می‌رود. پس موقعی که موش‌های دور و برم متوجه شدند که دیگر قدرتی ندارم و باید دنبال غذا و کارهای خودم باشم، از اطرافم پراکنده شدند و ترکم کردند. به راستی که زیر دستان، صاحب بی‌مال و مثال را ترک می‌کنند

۱. شغال این معنی را با خود قرار داده کمان به جانب خود کشید. (پنجاکیانه، ص ۱۹۷)

هم چنان که زنبورها گیاه بدون گل را و قوها دریاچه‌ی بدون آب را، حتی اگر مدتی طولانی در آن جا زندگی کرده باشند.

بدین ترتیب، ای نجیب‌ترین لاکپشت‌ها، مدتی بدون هیچ امیدى در آن جا زندگی کردم تا این که لگوپاتن را به دوستی برگزیدم، و حالا به نزد شما آمده‌ام. وقتی که هیرن یک قصه‌اش را تمام کرد، لاکپشت متحرک گفت: «این جا را مثل خانه‌ی خودت بدان، اما دوست من، دیگر خودت را به خطر نینداز. هیچ مکانی برای افراد شایسته عجیب نمی‌باشد، برای کسی که از همه چیز راضی است، نارضایتی وجود ندارد، و کسی که مصمم و با اراده است، ترسی از مصیبت ندارد، و برای کسی که تلاش می‌کند، هیچ چیز دور از دسترس نیست.»

لاکپشت در حال صحبت بود که آهوپی به نام چیترانگ^۱ از جایی دور به آن جا آمد. آهو از شکارچیانى که به دنبالش بودند می‌ترسید. لاکپشت و دیگر دوستانش وقتی فهمیدند شکارچیان در پی آهو نیامده‌اند، او را دلدارى دادند و با او دوست شدند. بدین ترتیب همگی در آن جا در کمال دوستی و صحت زندگی می‌کردند و در همه حال پاور یکدیگر بودند.^۲

اما روزی لگوپاتن برای این که بداند چرا چیترانگ دیر به خانه برگشته، بر روی درختی نشست و اطراف جنگل را از زیر نظر گذراند. او آهو را، که در دامی سخت در کنار رودخانه اسیر شده بود، دید. از درخت پایین آمد و موضوع را به لاکپشت و موش گفت. آن‌ها با هم مشورت کردند و بعد زاغ، موش را به متقار گرفت و او را به محلی که چیترانگ بود برد. هیرن یک بی‌درنگ مشغول کار شد تا آهو را که به سختی در دام افتاده بود نجات دهد. او در حالی که بندها را می‌جوید و پاره می‌کرد، آهو را دلگرمی می‌داد. در این موقع لاکپشت هم به خاطر مهر و محبتی که به دوستانش داشت، از طریق رود خود را به آن جا رساند و از ساحل

1. Chitrāṅga

۲. «باخه او را گفت: «مترس که در این حوالی صیاد دیده نیامده است، و ما دوستی خود ترا مبذول داریم، و چرا خور به ما نزدیک است. آهو در صحبت ایشان رغبت نمود و در آن مرغزار مقام کرده.» (کلیله و دمنه، ص ۱۸۴).

نزدیک آنجا بالا رفت. ناگهان شکارچی به آنجا آمد، اما چون آهو و دیگران فرار کردند، او لاکپشت را گرفت و در تور انداخت. شکارچی با از دست دادن آهو غمگین شده بود. موش که همه چیز را هوشیارانه زیر نظر گرفته بود، به آهو گفت که با فاصله‌ی کمی خودش را به شکارچی نشان دهد و وانمود کند که دارد می‌میرد. در ضمن زاغی بر روی سر آهو بنشیند و وانمود کند که بر چشمانش نوک می‌زند.

وقتی شکارچی این صحنه را دید فکر کرد که آهو در حال مرگ است. پس به طرف آهو رفت و دام را که لاکپشت در آن بود کنار ساحل بر زمین نهاد. موش که این را دید به طرف دام رفت و به جویدن بندهای دام مشغول شد. لاکپشت رها گردید و به رودخانه زد. آهو نیز که دید شکارچی بدون دام و لاکپشت به او نزدیک می‌شود از جا برخاست و گریخت. زاغی هم به بالای درخت پرید. وقتی شکارچی برگشت، دید که دام پاره شده و لاکپشت گریخته است. او غمگین و ناراحت به خانه برگشت، زیرا می‌دانست حیوانی را که از ترس گریخته نمی‌توان گرفت.

لاکپشت و دوستانش با شادی تمام دور هم جمع شدند و آهو از روی قدردانی به لاکپشت و دو دوست دیگرش گفت: «من از داشتن دوستانی چون شما به راستی احساس خوشبختی می‌کنم، زیرا امروز از جانتان دست شستید و مرا از مرگ نجات دادید.»

با گفتن این کلمات ستایش‌انگیز، آهو به زندگی شادمانه‌ی خود در کنار زاغ، لاکپشت و موش ادامه داد و همگی از دوستی با هم لذت بردند.



راسو، جغد، گربه و موش

زمانی یک درخت تنومند بن بین در اطراف شهر ویدیشا^۱ بود، و چهار موجود در آن درخت بزرگ برای خود لانه ساخته بودند: یک راسو، یک جغد، یک گربه و یک موش. راسو و موش در دو سوراخ جداگانه در زیر ریشه‌ی درخت می‌زیستند، در حالی که گربه در وسط تنه‌ی تو خالی درخت زندگی می‌کرد و جغد آشیانه‌ای در میان شاخه‌های بالای درخت داشت، که از دسترس دیگران دور بود. سه حیوان دیگر می‌توانستند موش را بکشند، در حالی که گربه می‌توانست هر سه حیوان را بکشد. پس موش و راسو به سبب ترس از گربه و جغد به خاطر طبیعت خاص خودش، شب هنگام به دنبال شکار می‌رفتند و غذا تهیه می‌کردند. گربه در همان نزدیکی در مزرعه‌ی گندمی، روز و شب بدون ترس، برای گرفتن موش پرسه می‌زد، اما بقیه‌ی حیوانات در اوقات معین و با احتیاط زیاد دنبال غذا می‌گشتند. روزی یک شکارچی سر و کله‌اش پیدا شد و موقعی که رد پای گربه را که به

1. Vidishā

مزرعه می‌رفت دید، برای شکار دور مزرعه تله‌هایی کار گذاشت و رفت. وقتی گربه شب هنگام به قصد کشتن موش بیرون آمد پایش در یکی از تله‌ها گیر کرد و گرفتار شد. آن‌گاه موش به نقطه‌ای آمد که مخفیانه دنبال غذا می‌گشت و موقعی که گربه را در تله دید خیلی خوشحال شد و با شادی به پایکوبی پرداخت. بعد همان‌طور که به مزرعه پا می‌گذاشت، جغد و راسو از اطراف در پی همان جای پا به آن‌جا رسیدند. آن‌ها گربه را که گرفتار دیدند، تصمیم گرفتند موش را شکار کنند. اما موش، موقعی که دید آن دو از دور به طرفش می‌آیند ترسید و با خودش فکر کرد: «اگر به گربه که جغد و راسو از او می‌ترسند پناه ببرم، با این‌که اسیر دام است، می‌تواند مرا با یک ضربه بکشد؛ و اگر از گربه دور شوم، جغد و راسو مرا تکه تکه خواهند کرد. پس حالا که دشمنانم مرا محاصره کرده‌اند کجا می‌توانم بروم؟ چه کار می‌توانم بکنم؟ پس به گربه پناه می‌برم زیرا او در دام گیر افتاده است و اگر من بندهای دام را بجوم و پاره کنم، ممکن است به خاطر نجات جانش از من حمایت کند.»

با این افکار، به آرامی به گربه نزدیک شد و به او گفت: «واقعاً متأسفم که گرفتار شده‌ای. من بندهای دام را می‌جوم، زیرا اشخاص بزرگوار حتی دشمنان خود را به پاس همسایگی دوست دارند، با این حال به تو اعتمادی ندارم زیرا افکار تو را نمی‌توانم بخوانم.»

گربه با شنیدن این حرف‌ها گفت: «از حالا به بعد تو دوست من خواهی بود زیرا زندگی‌ام را به من باز می‌گردانی.»

با گفتن این سخن، موش به گربه پناه برد، و جغد و راسو که این را دیدند، امیدشان را از دست دادند و از آن‌جا دور شدند.

گربه که در دام عذاب می‌کشید به موش گفت: «شب رو به پایان است دوست من. پس به سرعت بندهای دام را پاره کن.»

موش هم به خاطر قولی که داده بود آرام و آهسته مشغول جوییدن بندها شد و همچنان حواسش متوجه آمدن شکارچی بود. او با جوییدن آرام و پیوسته‌ی بندها وانمود می‌کرد که کارش سنگین است. همین که صبح شد، سر و کله‌ی شکارچی

پیدا شد. گربه به موش التماس می کرد که تندتر بندها را پاره کند. موش هم به سرعت این کار را به پایان رساند. وقتی بندهای دام پاره شد، گربه از ترس شکارچی پا به فرار گذاشت و موش که از چنگ مرگ جسته بود، گریخت و به لانه اش خزید. بعدها که گربه او را صدا کرد، چون هنوز به او اعتمادی نداشت، گفت: «بسیار شده است که دو دشمن در شرایطی خاص، به ناچار با یکدیگر دوست شوند، اما این وضع همیشه پایدار نمانده است.»



زلزله

یکی بود یکی نبود. در نخلستانی انباشته از درختان بل^۱ در نزدیکی دریای غربی^۲، خرگوشی زیر درختچه‌ای در پای درخت بل لانه داشت. روزی پس از تهیه‌ی غذا به لانه بازگشت و با خود فکر کرد: «اگر زمین تکه تکه شود، چه بر سرم خواهد آمد؟»

درست در همان لحظه، یک میوه‌ی رسیده‌ی بزرگ بل بر روی لانه‌اش افتاد. حیوان کوچک از جا پرید و کاملاً یقین کرد که زمین به راستی در اطرافش تکه تکه می‌شود. پس دیوانه‌وار بدون آن‌که به پشت سر نگاهی کند پا به فرار گذاشت. خرگوش دیگری که او را گریزان و هراسان دید، پرسید: «چرا می‌گریزی و چرا این قدر وحشت زده‌ای؟»

۱. بل Bcl درختی است در هندوستان که میوه‌ای شبیه به انار دارد. نار هندی.

۲. Western Sea ظاهراً مقصود دریای عرب است که میان عربستان و هندوستان واقع است.

- چیزی از من نپرس.

- چرا نپرسم؟ چرا؟

خرگوش در حالی که به دنبال دوستش می‌دوید، چند بار این سؤال را تکرار کرد. خرگوش اول بی‌آن که به پشت سر نگاه کند گفت: «زمین پشت سرمان دارد تکه تکه می‌شود.»

خرگوش دوم هم به دنبال او پا به فرار گذاشت. به همین ترتیب خرگوش دیگری آن‌ها را دید و بعد خرگوش دیگر، تا این که صد هزار خرگوش دسته دسته به دنبال هم پا به فرار گذاشتند. بعد آهویی آن‌ها را دید، و یک گراز، و یک بز کوهی، و یک گاو وحشی، و یک نره گاو^۱، و یک کرگدن، و یک ببر و یک شیر، و یک فیل. همه پرسیدند: «چه شده؟»

- زمین دارد فرو می‌ریزد!

این پاسخ می‌بود که به گوش می‌رسید. پس همه‌ی حیوانات پا به فرار گذاشتند. بدین ترتیب، به تدریج صفی طولانی از حیوانات تشکیل شد. سپس شیری بزرگ ظاهر شد. او فرار ترسناک حیوانات را دید و پرسید: «چه شده؟»

وقتی که به او گفتند که زمین دارد تکه تکه می‌شود، با خود اندیشید: «خبری از زلزله نیست. من فکر می‌کنم که آن‌ها صدایی شنیده‌اند که آن را با زلزله اشتباه گرفته‌اند. اگر من تلاش نکنم و جلویشان را نگیرم، همه‌ی آن‌ها تلف خواهند شد. آری، باید جانشان را نجات دهم.»

با این فکر با قدرت تمام از جا جست و خود را به سرعت به پای تپه‌ی مقابل حیوانات رسانید و سه بار با تمام نیرو غرید. حیوانات با شنیدن نعره‌ی شیر در جایشان میخکوب شدند. سپس به سوی دیگر برگشتند، و در دایره‌ای فشرده دور هم جمع شدند و در همان جا ایستادند. شیر راهی از وسط آن‌ها باز کرد و پرسید:

۱. در متن انگلیسی کلمه‌ی gayal آمده است. (بنگالی: گیال gayāl) نام علمی آن Bibos frontalis می‌باشد. حیوانی است که در جنوب شرقی آسیا و مالزی زندگی می‌کند. نوعی گاو نر است.

«چرا فرار می کنید؟»

- زمین دارد تکه تکه می شود.

- چه کسی دیده؟

- فیل ها می دانند.

شیر از فیل ها پرسید اما آن ها گفتند: «ما چیزی نمی دانیم. شیران می دانند.»

اما شیران هم گفتند: «ما هم چیزی در این باره نمی دانیم. ببرا می دانند.»

براها گفتند: «کرگدن ها می دانند.»

کرگدن ها گفتند: «گاوهای نر می دانند.»

گاوهای نر گفتند: «گاوهای وحشی می دانند.»

گاوهای وحشی گفتند: «بزهای کوهی می دانند.»

بزهای کوهی گفتند: «گرازا می دانند.»

گرازا گفتند: «آهوها می دانند.»

اما آهوها گفتند: «ما هم نمی دانیم، از خرگوش ها پرسید.»

وقتی از خرگوش ها پرسیدند، آن ها خرگوش اول را نشان دادند و گفتند:

«این خرگوش به ما گفت.»

پس شیر از او پرسید: «واقعاً زمین دارد تکه تکه می شود؟»

خرگوش گفت: «واقعاً همین طور است. من خودم دیدم.»

- موقعی که این وضع را دیدی، کجا بودی؟

- ای سلطان! در نخلستانی که پر از درخت بل است، نزدیک دریای غربی.

موقعی که زیر برگ درختی در لانه ام در پای درخت بل استراحت می کردم، با

خودم فکر کردم که اگر زمین فرو بریزد من چه کار کنم. در همان موقع صدای زلزله

را شنیدم و با تمام نیرو برای نجات جانم گریختم.

شیر با خودش فکر کرد: «حتمأ یک میوه ی رسیده ی بل از بالا بر روی لانه ی

خرگوش افتاده و این حیوان کوچک با شنیدن آن صدا فکر کرده که زمین دارد از هم

می شکافد. پس پا به فرار گذاشته است. بهتر است به این موضوع رسیدگی کنم.»

بعد خرگوش را به نزد خود فرا خواند و در حالی که به آن همه حیوان

اطمینان می داد گفت: «من می روم تا حقیقت این موضوع را کشف کنم. می خواهم بدانم آیا واقعاً در آن جایی که این خرگوش می گزید چنین چیزی اتفاق افتاده یا نه. شما همین جا بمانید تا برگردم.»

با گفتن این سخنان، او خرگوش را بر پشت خود گذاشت و به سرعت به طرف نخلستان رفت و وقتی به آن جا رسید خرگوش را بر زمین گذاشت. او گفت: «حالا برو محلی را که درباره اش صحبت می کردی نشان بده.»
- آه، سلطان! جرئت نمی کنم.

- با من بیا، نترس.

خرگوش که جرئت نمی کرد به درخت بل نزدیک شود، کمی دورتر ایستاد، و محلی را که آن صدای هراسناک را شنیده بود به شیر نشان داد. او گفت:

صدایی شنیدم در این جایگاه

گریختم هراسان از این جایگاه

به راستی ندانم چه گویم ترا

از آن جایگاه که آمد به سر این بلا

شیر به طرف ریشه ی درخت بل رفت و محلی را که لانه ی خرگوش در آن جا بود واری کرد. در آن جا یک میوه ی رسیده ی بل بر روی درختچه افتاده بود. او کاملاً مطمئن شد که هیچ نشانی از زلزله نیست. بعد خرگوش را بر پشت خود گذاشت و به سرعت برق و با عجله ی تمام به محل تجمع حیوانات بازگشت و هرچه را که اتفاق افتاده بود برایشان تعریف کرد: «دیگر نترسید!»

بدین ترتیب او به حیوانات اطمینان داد که خطری در کار نیست و همه را مرخص کرد. به راستی اگر در آن موقعیت شیر در آن جا نبود، حیوانات همگی به دریا می افتادند و غرق می شدند. پس باید به جان شیر دعا کنیم که همه ی آن ها را نجات داد.



دوستان قوش

زمانی که پادشاه برهمدات^۱ در بنارس سلطنت می کرد، گروه هایی از راهزنان در اطراف و اکناف کشور زندگی می کردند که معمولاً پایگاه هایشان را در جایی که گوشت گوزن فراوان بود، برپا می ساختند. آن ها به همراه خانواده هایشان با شکار گوزن و دیگر حیوانات روزگار می گذراندند. در فاصله ای نه چندان دور از آن ها، دریاچه ی بزرگی بود که در کناره ی جنوبی آن قوشی^۲ نر لانه داشت و در کناره ی غربی آن قوشی ماده؛ در شمال آن شیر، سلطان حیوانات، و در ساحل شرقی باز دریایی^۳؛ و در جزیره ای که در وسط دریاچه قرار داشت لاکپستی برای خود آشیانه

1. Brahmadatta

۲. قوش واژه ی ترکی است. پرنده ای گوشتخوار. باز.
۳. در متن انگلیسی کلمه ی Osprey آمده است. در فرهنگ های فارسی با توجه به معنی لفظی کلمه، پرنده ی استخوان خوار آمده است. (معنی لفظی آن استخوان شکن است). در اساطیر ایران مرغ استخوان خوار، همان مرغ افسانه ای هما می باشد. Osprey پرنده ای شکاری از تیره ی باز و قوش می باشد و به قوش ماهیخوار معروف است. در بعضی از فرهنگ های انگلیسی به فارسی آن را عقاب یا دال دریایی دانسته اند، در حالی که Osprey از خانواده ی عقاب ها نیست.

ساخته بود.

روزی قوش نر از قوش ماده درخواست کرد که همسرش بشود، اما ماده قوش قبل از هر چیز از او پرسید که آیا دوستی دارد؟ او جواب داد: «عزیزم، متأسفانه دوستی ندارم.»

- هرکس باید دوستانی داشته باشد تا در موقع خطر یا مصیبت به او کمک کنند. پس برو برای خودت دوستانی پیدا کن.
- با چه کسانی دوست بشوم؟

- با باز دریایی که در ساحل شرقی زندگی می کند و با شیر که در کناره‌ی شمالی به سر می برد و با لاکپشت که در وسط دریاچه لانه دارد.

قوش نر سخنان قوش ماده را با گوش جان شنید و دنبال کار را گرفت. بعد آن دو با هم بر روی درخت چدمب^۱ که در جزیره‌ی کوچکی در دریاچه روییده بود آشیانه ساختند و با خوشبختی زندگی کردند. با گذشت زمان دو جوجه قوش به دنیا آمد. یک روز موقعی که در لانه بودند، شکارچیان برای شکار به جنگل آمدند و تمام آن روز نتوانستند چیزی شکار کنند. آن‌ها با یکدیگر می گفتند: «نباید دست خالی بازگردیم. بیایید ماهی صید کنیم یا دست کم لاکپشتی بگیریم.»

بعد به دریاچه رفتند و به جزیره‌ی کوچک رسیدند و در پای درخت چدمب نشستند. در آنجا انواع حشرات به آن‌ها نیش می زدند، بنابراین برای آن که حشرات را فراری بدهند با مالش دو تکه چوب آتش برپا کردند و دود زیادی به هوا بلند شد. همان‌طور که دود به هوا می رفت به لانه‌ی پرندگان رسید و جوجه‌ها شروع به فریاد کردند. موقعی که شکارچیان صدا را شنیدند گفتند: «به به! صدای چند پرنده‌ی جوان می آید. باید از درخت بالا برویم و آن‌ها را بگیریم. ما خیلی گرسنه‌ایم و نمی توانیم بخوابیم. اما اگر چیزی برای خوردن پیدا کنیم می توانیم راحت سرمان را بگذاریم و بخوابیم.»

با این فکر آتش را به هم زدند و چوب‌های نیمسوز را برداشتند. پرنده‌ی مادر که از قصدشان آگاه گردید و زندگی جوجه‌ها را در خطر دید، فهمید که وقت آن

فرا رسیده تا دوستانشان را برای نجات خود با خبر کند. پس شوهرش را به دنبال باز دریایی فرستاد.

- همسرم! برو و به باز دریایی بگو که خطر فرزندانمان را تهدید می کند. به او بگو که مردانی وحشی با چوب های نیمسوز در جزیره اند و می خواهند بچه هایمان را بخورند. همسرم! موضوع را به او و دوستان دیگرمان بگو و پرندگان را نیز از خطری که در کمین ما نشسته با خبر کن.

قوش به سرعت به جایی که باز دریایی زندگی می کرد پرواز کرد و با صدا کردن او، ورودش را خبر داد. پرنده ی دیگر او را به نزد خود خواند. او نزدیک شد و سلام کرد. وقتی از او پرسید چرا به آن جا آمده است، این داستان را تعریف کرد:

- تو بهترین پرنده ی تیز پرواز هستی. ای سلطان بازهای دریایی! من برای کمک گرفتن به نزدت آمده ام. شکارچیان وحشی می خواهند جوجه هایم را بخورند. ترا به خدا به فریادم برس.

باز دریایی نجیب، قوش را دلداری داد و گفت: «ترس».

بعد با قوش صحبت کرد و در ادامه ی حرف هایش گفت: «دانیانی که در جست و جوی آسایش اند، دوستان و یارانی در خوشی و ناخوشی برای خود پیدا می کنند. به تو کمک خواهم کرد ای قوش، زیرا یاران به یاران کمک می کنند».

بعد از او پرسید: «آیا آن شکارچیان فرومایه از درخت بالا رفته اند؟»

- نه، هنوز بالا نرفته اند. آن ها دارند چوب های نیمسوز دودزا را آماده می کنند.

- پس تو فوری برو دوست خوب من. همسرت را آرام کن و به او بگو که منتظر آمدنم باشد. قوش باز گشت. بعد باز دریایی بال گشود و بر روی یک درخت چدمب که زیاد از آن ها دور نبود نشست. شکارچیان را که از درخت بالا می رفتند از زیر نظر گذراند. بعد هنگامی که دید یکی از آن ها دارد به آشیانه ی جوجه ها نزدیک می شود، در دریاچه شیرجه رفت و منقار و بال هایش را از آب انباشت، و آب را بر روی چوب نیمسوز ریخت و آن را خاموش کرد. شکارچی دزد که قصد داشت قوش و جوجه هایش را شکار کند، دوباره پایین آمد و مشعل نیمسوز

دیگری برداشت، و دوباره از درخت بالا رفت. بار دیگر باز دریایی مشعل را خاموش کرد. پرنده چند بار این کار را تکرار کرد تا این که شب فرا رسید. پرنده بسیار خسته شده بود. پره‌های سینه‌اش رنگ باخته و چشمانش از دود قرمز شده بود.

وقتی قوش او را دید، به شوهرش گفت: «باز دریایی کاملاً خسته شده و از پا در آمده است. برو به نزد لاکپشت و از او کمک بخواه تا این پرنده کمی استراحت کند.»

او با شنیدن حرف‌های همسرش، به باز دریایی نزدیک شد و صحبت کرد: - هر کاری که دوستی مهربان و شریف می‌توانست برای دوستانش انجام بدهد، تو انجام داده‌ای. حالا به فکر خودت باش و خودت را به آب و آتش نزن. با همکاری تو می‌توانیم جوجه‌هایمان را نجات دهیم.

وقتی باز دریایی این را شنید، با صدایی چون غرش شیر پاسخ داد: «اگر چه بدنم آسیب دیده، از این که باز هم در کنارت بایستم ترسی ندارم. دوستان در برابر دوستان این گونه عمل می‌کنند: آنان از زندگی‌شان می‌گذرند. این است قانون پاک نهادان.» قوش از او خواهش کرد تا کمی استراحت کند. بعد به طرف محلی که لاکپشت در آن جا می‌زیست پرواز نمود و او را بیدار کرد. لاکپشت پرسید: «برای چه به این جا آمده‌ای؟»

قوش از خطری که او و بچه‌هایش را تهدید می‌کرد سخن گفت و درباره‌ی کارهای باز دریایی نیز صحبت کرد و گفت که او دیگر کاملاً خسته شده است. سپس گفت: «برای همین است که به نزدت آمده‌ام.»

و به صحبت‌هایش ادامه داد: «چه بسا اشخاصی که به علت اشتباهاتشان از پا در می‌آیند، اما با همدردی و یاری دوستانشان دوباره قوت می‌گیرند و بر روی پا می‌ایستند. فرزندانم در خطرند. برای همین است که به نزدت آمده‌ام. از تو که در آب زندگی می‌کنی تقاضای کمک دارم.»

وقتی لاکپشت این مطلب را شنید چنین پاسخ داد: «دانا یان با ثروت یا غذا یا فقط به سبب داشتن سرشت پاک دوست و همدم پیدا می‌کنند. من به تو کمک

می‌کنم ای قوش، زیرا یاران به یاران یاری می‌رسانند.»

پسر لاکپشت که نزدیک آن‌ها ایستاده بود، حرف‌های پدر را شنید و فکر کرد که پدرش نباید با قبول این کار خودش را به زحمت بیندازد. پس او باید خودش این کار را انجام دهد. بنابراین او هم به سخن درآمد و گفت: «ای پدر! تو به خودت زحمت نده. فرزند می‌تواند وظایف پدر را به عهده بگیرد. من این کار را به جایت انجام می‌دهم و بچه‌های قوش را حمایت می‌کنم.»

اما پدر در پاسخ گفت: «به راستی که این از عادات نیک پاک سرشتان است که پسری وظایف پدرش را بر عهده می‌گیرد. اما اگر آن‌ها مرا با این جثه ببینند دیگر جوجه‌های قوش را اذیت نخواهند کرد.» وقتی لاکپشت این را گفت، از قوش خواست که برود و نترسد. او قول داد که به دنبالش راه خواهد افتاد.

سپس لاکپشت در آب فرو رفت و مقداری گل و لای گرد آورد و آن را با خود به جزیره‌ی کوچک برد و بر روی آتش ریخت.

وقتی دزدان بدکار لاکپشت را دیدند، با خودشان گفتند: «چرا باید به خاطر بچه‌های قوش خودمان را به دردسر بیندازیم؟ بیایید همین لاکپشت را بگیریم و بکشیم و گوشتش را که برایمان کافی است بخوریم.»

آن‌ها مقداری علف جمع کردند و با آن تسمه‌ای درست کردند. اما با این که در چند جا لاکپشت را با لباس‌هایشان محکم گرفتند، نتوانستند او را به پشت بگردانند. لاکپشت به راه خود ادامه داد و آن‌ها را به دنبال خود کشید و در قسمتی که آب عمیق بود فرو رفت. آن‌ها که خیلی مشتاق بودند لاکپشت را بگیرند، همگی خود را در آب انداختند. در نتیجه، مقدار زیادی آب خوردند و بسیار خسته شدند. اما به هر زحمتی که بود خود را به خشکی رساندند. یکی از آن‌ها گفت: «بین چه بر سرمان آمده! اول باز دریایی مشعل‌هایمان را خاموش کرد و حالا یک لاکپشت ما را به داخل دریاچه کشانده و مجبورمان کرده تا مقدار زیادی آب قورت بدهیم. آن قدر آب خورده‌ایم که چیزی نمانده شکمان بترکد. بیایید دوباره آتش روشن کنیم و صبح زود به سراغ جوجه‌های قوش برویم.»

بدین ترتیب آن‌ها آتشی رو به راه کردند. وقتی قوش ماده حرف‌های آن‌ها را

شنید رو به شوهرش کرد و گفت: «همسر! دیر یا زود آن‌ها می‌آیند و بچه‌هایمان را می‌خورند. پس تو حتماً پیش دوست دیگرمان شیر برو...»

قوش بی‌درنگ پرواز کرد و به نزد شیر رفت. وقتی به شیر نزدیک شد، شیر از او پرسید که برای چه در آن موقع شب به نزدش آمده است. او همه چیز را از سیر تا پیاز برای شیر تعریف کرد و گفت: «ای شیر که در میان حیوانات و آدمیان قوی‌ترینی، آدمیان و جانوران وقتی دچار خطر می‌شوند به موجودی قوی‌تر از خود پناه می‌برند. فرزندانم در خطرند، برای همین است که به نزدت آمده‌ام. تو سلطان جنگلی، پس از ما حمایت کن.»

وقتی شیر این موضوع را شنید گفت: «ای قوش! به تو کمک خواهم کرد. می‌رویم و دشمنانت را نابود خواهیم کرد. چگونه ممکن است کسی که خود را دانا و همدرد دیگران می‌داند در موقع خطر و گرفتاری به دوستانش کمک نکند و خودش را کنار بکشد.»

با این حرف به قوش گفت که برود و جوجه‌هایش را آرام سازد. سپس خودش در حالی که آب شفاف دریاچه را در زیر پاهایش به اطراف پراکنده می‌کرد، به راه افتاد. همین که دزدان شیر را دیدند که به طرفشان می‌آید فریاد کردند: - آتش ما را باز دریایی خاموش کرد. لباس‌هایمان را برای گرفتن لاکپشت پاره کردیم و حالا که چیزی برایمان نمانده، شیری به سویمان حمله‌ور شده و زندگی‌مان در معرض خطر است.

ترس از مرگ باعث شد که آن‌ها پا به فرار بگذارند. وقتی شیر به پای درخت رسید، نشانی از آن‌ها ندید، فقط باز دریایی، لاکپشت و قوش برای خوشامدگویی به او آمده بودند. شیر در مورد نعمت دوستی با آن‌ها صحبت کرد و چنین گفت: «از امروز بدانید که هرگز نباید پیوندهای دوستی را برید.»

با این سخن آن‌ها را ترک کرد. هر کدام به خانه‌هایشان بازگشتند. قوش مادر در حالی که به بچه‌هایش نگاه می‌کرد، دیگر می‌دانست که با وجود این دوستان خوب هیچ خطری آن‌ها را تهدید نخواهد کرد. از آن پس او و شوهرش سال‌های سال در این باره با شادی تمام سخن گفتند.



نَل و دَمِیْنَتی^۱

در سرزمین نشدۀ^۲ پادشاه جوانی به نام نَل^۳ می زیست. او پسر ویرسن^۴ بود. در رام کردن اسبان نر وحشی زبردست و در میان کمانداران سرزمینش برتر از همگان بود. نل دانش مقدس را می دانست^۵ و سرکرده ی سپاه نیرومندی بود. به راستی و دادگری احترام می گذاشت، بر بزرگان قلمروش، همچون خورشید بر آسمان،

۱. این قصه، با اختلاف هایی جزئی در مهابهارت میر غیاث الدین علی قزوینی که به اهتمام دکتر سید محمدرضا جلالی نایینی از سوی انتشارات طهوری چاپ شده، آمده است. (مهابهارت، جلد اول، دفتر سوم، ص ۲۹۷ تا ۳۱۳).

۲. نشدۀ Nishadha؛ این نام در پنچاکیانه و مهابهارت به دو صورت نشاده و نیشاده آمده است.

۳. نل Nala نوعی نی و واحد طول است. (پنچاکیانه، ص ۴۱۵).

۴. Virasena؛ این نام در مهابهارت به صورت بیرسین و در پنچاکیانه به صورت ویرسن آمده است.

۵. و در بندگی خدای تعالی مشغول بود. (مهابهارت، ص ۲۹۷).

نفوذ داشت. بسیاری از شاهدختان زیبارو ستایشش می کردند. زیبایی اش از دیگر
همنوعان میرایش فزون بود، به طوری که کام^۱، ایزد عشق، به ظاهر انسانی وی
رشک می ورزید. با این همه نل ازدواج نکرده بود.

در آن زمان فرمانروایی به نام بهیم^۲ در ویدرب^۳ می زیست. وی با اقتدار تمام
حکومت می کرد و رعایای بی شماری داشت و همه به دستورش گردن می نهادند.
بهیم و ملکه اش با داشتن سه پسر پاکزاد و فرزند چهارم که دختری به نام دمیتی^۴
بود، سعادتمند بودند. وقتی دمیتی بزرگ شد، آوازه ی زیبایی اش، همچون عطر
یاسمن ها در تمام آن سرزمین و حتی فراتر از آن جا پراکنده شده بود. او با سیمایی
رخشان و میانی باریک، رقیب شری^۵ چشم درشت، ایزد بانوی زیبایی، به شمار
می آمد. در حالی که در کاخش یک صد کنیز به دورش حلقه زده بود، درخشش
زیبایی اش چنان هوش از سر بینندگان می ربود که همگان ماه آسمان را از یاد
می بردند.

از قضا روزی که باران نل به کاخ باز می گشتند، درباره ی زیبایی دمیتی
قصه ها گفتند. در همان روزگار، در قصر بهیم، کنیزکان هم در حضور دمیتی از
دلربایی نل ستایش بی پایان می کردند. به زودی میان این دو، آتش عشقی شعله ور
شد که روز به روز سرکش تر می شد، حال آن که هیچ یک از آن دو دلباخته یکدیگر را
ندیده بود. روزی در حالی که نل، شیدا و خاموش از این عشق، در باغ قصر گردش
می کرد، دسته ای از قوهای سلطنتی^۶، با پر و بال زرنشان در برابر دیدگانش به
خرامش درآمدند. او یکی را گرفت. پس پرنده با او به سخن درآمد:

۱. Kāma به معنی میل و کام. ایزد عشق.

۲. Bhima به معنی مخوف و مهیب است. «راجه کلانی بود بهیم نام، بغایت شجاع و
قوی، پر زور و صاحب همت...» (مهابهارت، ص ۲۹۸).

۳. Vidarbha (ویدربها). «در آن زمان در ولایت دکهن در شهر بیدرب...» (همان، ص
۲۹۸)

4. Damayanti

5. Shri

۶. در مهابهارت اشاره ای به قو نشده است. در متن سنسکریت واژه ی هَنَسَ
Hansa (مرغابی) آمده است. (زیرنویس مهابهارت، ص ۲۹۸).

- ای نل بزرگوار! نباید مرا هلاک سازی، زیرا با دمیتی سخن خواهم گفت
که به مرد دیگری جز تو نیندیشد.

نل پرنده را رها ساخت. قوها به آسمان بال گشودند و یگراست به سوی
سرزمین ویدرب روانه شدند.

پرنده‌گان هنگامی که به ویدرب رسیدند، در باغ دمیتی فرود آمدند و شگفتی
شاهدخت و کنیزکانش را برانگیختند. کنیزکان سر در پی پرنده‌گان زرین بال
نهادند. قویی که دمیتی دنبالش بود، با او چنین سخن گفت: «بانوی زیبا! در
نشده، پادشاه نل، که در میان میرایان بی‌همتا است، زندگی می‌کند. تو با او ازدواج
خواهی کرد. ما تمام کسانی را که در سه جهان فراز، بالا و فرود^۱ ساکن‌اند دیده‌ایم
اما کسی را به شایستگی او ندیده‌ایم.^۲ چه نیکوست که او، آن دلاور یگانه، با
عروسی بی‌همتا چون تو ازدواج کند.»

دمیتی که چنین شنید، از پرنده‌ی زرین خواست که درباره‌ی او با نل بیش‌تر
سخن بگوید. پس قوی نجیب بار دیگر سفر دلپذیرش را به سوی سرزمین نشده
از سر گرفت و برای نل داستان‌ها گفت. از آن روز به بعد، کنیزکان شاهدخت در
حال‌وی تغییری را مشاهده کردند.

زمانی آسوده خاطر بود اما اینک روزها را در حالی که در اندیشه‌ای عمیق فرو
می‌رفت، سپری می‌کرد. سیمای رخشانس را هاله‌ای از اندوه فرا گرفته بود. در کنار
دوستان، در مهمانی‌ها و حتی در خواب خود را بی‌پناه می‌دید.

خبر خیلی زود به بهیم رسید. او که اکنون زمان ازدواج دختر دلبندش را
نزدیک می‌دید بی‌درنگ دستور داد تا جشن سَویَمور^۳ را برگزار کنند. جشنی که

۱. جهان فراز که همان آسمان است و ایزدان و فرشتگان در آن‌جا به سر می‌برند؛ جهان
بالا، زمین است؛ و جهان فرود، دنیای زیرزمین و نیستی است.

۲. در مهابهارت فقط به زمین اشاره است: «او آنچنان راجه‌ی بزرگی است که در این زمانه
به روی زمین مثل او دیگر نخواهد شد.» (ص ۲۹۸)

۳. Svayamvara این کلمه در بگوت گیتا به صورت سویمبر Suyambar آمده است.
نوعی جشن عروسی که دختر برای خود شوهر انتخاب می‌کند. در این جشن
مسابقه‌هایی چون تیراندازی و اسب‌سواری ترتیب داده می‌شود و هرکس پیروز شد

در آن دخترش باید همسری برای خود برگزیند. او گفت: «دلاوران! بگذارید سویمور به خوبی برگزار شود.»

بدین ترتیب، زمین از فریادهای شادمانه‌ی درباریان، خروش فیلان، شیپهی اسبان و حرکت کالسکه‌ها پر شد و پادشاهان قدرتمند در میان فر و شکوه سپاهیان‌شان به سوی شهر بهیم روانه شدند و آن پادشاه بخشنده از همه‌ی مهمانان و خواستگاران با احترام تمام، آن گونه که شایسته‌ی چنان مهمانانی بود، پذیرایی کرد.

در این هنگام، جهان‌اندر، سرکرده‌ی ایزدان، از دو پیشگوی بسیار بزرگوار به نام‌های نارد^۱ و پروت^۲ پذیرایی می‌کرد. آنان سالیان دراز به ریاضت تن سپرده بودند. پس از این پذیرایی با شکوه زمان بدرود فرا رسید. نارد چنین گفت: «ای ایزد بی‌مرگ! ای فرمانروایان زمین! با شما بدرود می‌گوییم.»

کشنده‌ی دیوان بی‌شمار، اندر، فوری پرسید: «چگونه است که جنگجویان شریف را نمی‌بینم که به دروازه‌های عرش نزدیک شوند؟ سرنوشت آنان چنین رقم خورده است که با چشم باز با مرگ رو به رو شوند. چرا آن‌ها را نمی‌بینم؟ آن مهمانان عزیز و شایسته را؟»

نارد پاسخ داد: «شاهدختی بس شایسته به نام دمینتی، دختر پادشاه بهیم را می‌شناسم که در زیبایی در جهان رقیبی ندارد. تمام پادشاهان و شاهزادگان، برای آزمایشی سخت جان بر کف گرفته‌اند تا در جشن سویمور گرد آیند، هریک به این امید که دمینتی او را برگزیند.»

با این سخنان، توجه تمامی ایزدان جلب شد و در حالی که وسوسه شده بودند گفتند: «ما هم باید برویم!»

آنان کالسکه‌های پر شکوه‌شان را بر فراز آسمان‌ها با سرعت به پیش راندند.

دختر با او ازدواج می‌کند. در مهابهارت (ص ۳۰۷) به صورت سیمبر Svayamvara آمده است.

۱. Nārada نام یکی از فرشتگان است که در عارفی مشهور بود. (بگوت گیتا، ص ۱۴۴).
2. Parvata

آن بی مرگان، در دوردست زمین موجودی بسیار گرمی را، به راستی گرمی تر از جهانی که ترک کرده بودند، دیدند. اسبان سرکش باز ایستادند، کالسکه‌ها در وسط هوا معلق ماندند. ایزدان در سکوت، نل را دیدند. این او بود که به سوی شهر سلطنتی بهیم می‌رفت. بعد به آرامی از آسمان به پایین رانند، و به نل، که با سرعت به سوی دلدارش می‌شتافت چنین گفتند: «نل، ای شاهزاده‌ی بزرگوار! درستکاری تو زبانزد همگان است. پس پیغامی به تو می‌دهیم. قول بده که پیغام ما را برسانی.»

نل دو دستش را به نشانه‌ی احترام به هم چسبانده، گفت: «قول می‌دهم که فرمان شما را به جا آورم. حال بگویید که من پیام‌گزار چه کسی هستم و چه پیامی را باید برسانم؟»

اندر پاسخ داد: «بدان که ما بی مرگانیم. من اندر هستم و این هم اگنی^۱، ایزد آتش است. این هم ورون^۲، ایزد آب‌هاست و او هم یم^۳ است، ایزد مرگ. از تو می‌خواهیم که به نزد دمیتری بروی و این پیام را به او برسانی: «نگهبانان دنیا، اندر، اگنی، ورون و یم، به جشن سویمور می‌آیند. پس یکی از آن‌ها را به همسری برگزین.»

نل، با دستان به هم چسبیده به نشانه‌ی احترام، پاسخ داد: «من هم به همین منظور به این سفر آمده‌ام. پس چگونه می‌توانم مقصودتان را برآورده سازم؟ مرا از این کار معاف دارید، ای ایزدان نیرومند.»
آنان به او یادآوری کردند:

«آیا «قول می‌دهم که فرمان شما را به جای آورم» همان سخن خودت نبود؟ اکنون چگونه می‌توانی آن را نقض کنی؟ بی‌درنگ حرکت کن!»

۱. اگن یا اگنی Agni: آتش، موکل آتش، ایزد آتش. آتش در نزد هندوان مقدس است و دارای سه مظهر بوده است: در آسمان به صورت خورشید، در جو به صورت آذرخش و در زمین به صورت آتش معمولی. اگنی از ایزدان اصلی هندوان است.

۲. برن یا ورون Varuna: ایزد باران است.

۳. یم یا یم Yama: موکل مرگ، قابض روح. به عقیده‌ی هندوان ملک الموت است و مطابق فلسفه‌ی هندو روح اولی است که بر نفس حیوانی برتری می‌جوید.

نل همچنان دو دل بود. او پرسید: «چگونه می‌توانم به کاخ پر از نگهبان بهیم
داخل شوم؟»

اندر گفت: «تو داخل خواهی شد.»

و نل روانه گردید.

روز داشت به پایان می‌رسید. کنیزکان دمیتی در بارگاه نشسته بودند که ناگهان با تعجب شاهزاده‌ی ایزد گونه‌ای را دیدند که در وسط آنان ظاهر گردید. شتابان و هراسان از جای برخاستند. آنچنان مات و متحیر شده بودند که نمی‌دانستند آن جوان کیست. آن‌ها آنچنان غرقه‌ی دریای زیبایی او شده بودند که او را در دل‌های پر تپش خود ستایش می‌کردند. شعله‌ای درخشان از آتش عشق همچون تیری سرکش زبانه کشید. دمیتی که با شیرینی تمام لبخند می‌زد، به سوی نل آمد و به او، به عشق واقعی خود، لبخندی زد. هرچند که قلب نل، به خاطر قولی که داده بود به درد آمده و در آن لحظه این درد جانکاه افزون شده بود، او نیز به دلدارش لبخند زد. آنگاه دمیتی، شگفت‌زده از او پرسید: «کیستی ای زیباترین شاهزادگان که آنچه را در قلبم نهفته است به تلاطم واداشته‌ای؟ ای کاش می‌دانستم که تو ای قهرمان بی‌مثال، چگونه به جمع ما وارد شده‌ای. آن گونه که تو آمده‌ای، در توان ایزدان است. چگونه آمده‌ای و چرا دیده نشده‌ای؟ پدرم، پادشاه بزرگ، کسی که فرمانش بی‌چون و چرا اجرا می‌شود نگهبانان زیادی در اقامتگاهم گماشته است.»

نل پاسخ داد: «مرا می‌شناسی ای زیباترین بانوان. من نل هستم، پیامگزار ایزدان. اندر، اگنی، و رون و یم در اشتیاق وصال تو می‌سوزند. یکی از آنان را به همسری برگزین، ای شاهدخت بزرگوار! با قدرت جادویی که این بی‌مرگان به من دادند، بی‌آن که دیده شوم به کاخ وارد شدم. هیچ‌کس مرا ندید و راه بر من نبست. حال که ای زیبا، پیام را شنیده‌ای، همان‌کن که می‌خواهی.»

دمیتی دستانش را برای احترام به ایزدان نادیده به هم چسباند و با لبخندی گفت: «تو، هرچند که پادشاهی، باید با من کاملاً به راستی سخن بگویی. در این صورت تو را یاری می‌دهم. من با هر چه دارم از آن توام. پس ای سرورم، به چیزی جز من اندیشه مکن. آنچه از قوها شنیدم، شرر در خرمن وجودم زد. ای دلاور! فقط

به خاطر توست که تمامی پادشاهان در این جا گرد آمده‌اند. اگر سرشت سرشار از محبت را از من دریغ ورزی و مرا نادیده انگاری، آن گاه مرا جز زهر، آتش، آب و کمند چاره‌ای نیست، و مسبب این همه تویی.»

نل پاسخ داد: «نگهدارندگان نیرومند دنیا در انتظار پاسخت هستند، پس چگونه خواهان آدمیزاده‌ای چون منی؟ من در برابر آن آفرینندگان جهان، حتی خاشاکی نیستم؛ پس به آنان روی آور. ای بانوی پاکنهاد! رنجم مده و یکی از آن ایزدان توانا را برگزین. آن گاه از جامه‌های فاخر، حلقه‌های گل‌های زیبا و شاداب و بهترین گوهرها بهره‌مند خواهی شد.»

دمیتی، گریان و نالان از درد عشق، پاسخ داد: «به ایزدان احترام می‌گذارم، اما تو را ای سرور زمین، به همسری انتخاب می‌کنم. این آخرین سخن من است.»

پادشاه جوان، در حالی که سراپا می‌لرزید و دستانش را به احترام به هم چسبانده بود، گفت: «چون به قولی که به ایزدان داده‌ام عمل کرده‌ام، پس وظیفه‌ام را به انجام رسانده‌ام. اگر فرصتی پیش آید، برای دل خودم پا پیش می‌گذارم. پس، ای بانوی بزرگوار! بدان که این تصمیم به خاطر توست.»

بدین ترتیب، گل لبخندی دلنشین بر چهره‌ی دمیتی نشست و او آهسته، در حالی که اشک با کلامش در می‌آمیخت، به نل پاسخ داد: «ای سرور مردان جهان! راهی پیش رویمان است. راهی که سرزندی برای تو به دنبال نخواهد داشت. همی شما، خود تو و ایزدان، به جشن سویمور بیایید. آن گاه من تو را، ای سرور نیرومند مردان، در حضور ایزدان نگه دارنده‌ی جهان انتخاب خواهم کرد. بدین ترتیب، گناهی بر گردنت نخواهد بود.»

در نتیجه، نل به نزد ایزدان که مشتاقانه در انتظار شنیدن خبرها بودند، بازگشت. آن‌ها پرسیدند: «آیا او را دیده‌ای؟ دمیتی با آن لبخند شیرینش چه گفت؟ هرچه را که اتفاق افتاده بازگو.»

نل هر چه را که روی داده بود تعریف کرد و گفت که دمیتی با وجود وفاداری وی در گزاردن پیام ایزدان، او را برگزیده است. بعد آخرین سخن او را بیان کرد: «بگذار که ایزدان به سویمور بیایند، همراه با تو، ای سرور بزرگوارم. من در حضور



آنان تو را ای نل بزرگ، خواهم برگزید. در این صورت گناهی بر گردنت نیست.»
نل در ادامه، سخنان دمینتی را پی گرفت: «هر چه پیش آید، شما هم ای ایزدان
بزرگ، باید حکم خود را صادر کنید.»

روز فرخنده، زمانی که قران سعدین بود، فرا رسید و بهیم تمامی شهریاران را
فرا خواند. آنان به عادت همیشگی خود خیلی سریع به دستور فرمانروای نیرومند
گردن نهادند، چه، نمی توانستند شتاب مشتاقانه‌ی دیگر عشاق دلسوخته‌ای را که
مانند شیران در زیر درختان جنگل در جاده‌ی سلطنتی به سوی تالار گوه‌ر نشان
کاخ به صف ایستاده بودند، نادیده بگیرند. هریک آراسته به حلقه‌هایی از گل‌های
خوشبو بر تختی نشسته بود و با زیورهای گوه‌ر نشان خود همچون شبی پر ستاره
می درخشید.

بعد دمینتی وارد شد. رخشانی چهره‌اش چشمان را خیره ساخته و هوش از
سر تمامی شهریاران ربوده بود. هزار دیده‌ی مشتاق خیره‌ی اندام موزون وی گردید،
به طوری که همگان بی هیچ جنبشی چون مردگان از حرکت بازمانده بودند.
در حالی که هر شهریار را به نام معرفی می کردند، ناگهان دمینتی پنج نفر را
که در گوشه‌ای ایستاده بودند، دید، هر پنج نفر چون دو نیمه‌ی سیب بودند بی هیچ
تفاوتی. او دقیق نگریست اما نتوانست هیچ یک را از هم تشخیص دهد، زیرا به
هریک که می نگریست، چهره‌ی نل را می دید.

در اندیشه فرو رفت که چگونه نل واقعی را باز شناسد و چگونه چهار ایزدی
را که به شکل نل درآمده بودند تشخیص دهد. حتی موقعی که تمامی چیزهایی را
که از دانایان در مورد تشخیص نشانه‌های ایزدان شنیده بود، به یاد آورد، باز هم
روزی امید را بسته دید. او هیچ نشانه‌ای در هیچ یک از آن پنج نفر ندید.

با خود فکر کرد که اینک زمان آن رسیده تا به خود ایزدان پناه ببرد. پس صدا
و فکر خود را با خلوص تمام متوجه ایزدان کرد و با دستانی به هم چسبیده به
نشانه‌ی احترام، در حالی که تمامی وجودش به لرزه درآمده بود، به نیایش پرداخت:

۱. «بعد از آن ساعتی خوب از برای خواستگاری خوش کردند و راجه‌های اطراف عالم در
مجلس حاضر شدند.» (مهابهارت، دفتر سوم، ص ۳۰۰)

آن زمان که سخن های شیرین قوی فریبا را شنیدم
صبر و قرار از دلم رخت بر بست
ای ایزدان! به درگاهتان به نیاز آمده ام
نل را بر من آشکار سازید.
عشق او آتش در خرمن وجودم زد
از آن گه که او در دلم جای گرفت.
کلامی زشت بر زبانم نرفت
و پنداری گناه آلود از ذهنم نگذشت
ای ایزدان! او را بر من آشکار کنید.
شما بودید که از فراز آسمان
شرر این عشق را در جانم فکندید
حال، نل را بر من آشکار کنید.
من دل در گرو عشق او باختم
و لحظه ای آرام ندارم.
ای ایزدان! یاریم کنید.
نشانه ای به من دلسوخته بنمایانید
تا محبوبم را بشناسم.
ای ایزدان! محبتتان را از من دلشده دریغ مدارید.

ایزدان با شنیدن این نیایش غم انگیز، خود را آشکار ساختند. دمیتی ایزدان را دید، زیرا بر روی بدنشان قطرات عرق ننشسته بود، حلقه های گلشان آن قدر تازه بود که گویی آن ها را تازه چیده بودند، چشمانشان حرکتی نمی کرد و پاهایشان بر روی زمین نبود. اما نل به راحتی دیده می شد و پاهایش بر روی زمین استوار بود، چشمانش حرکت می کرد و بدنش پوشیده از غبار و قطرات عرق بود و سایه اش بر زمین افتاده بود. بانوی چشم درشت، سریعاً خود را به کنار او رساند و در حالی که سحاف ردای نل را در دست گرفته بود، حلقه ی گل بسیار زیبایی را بر گردنش انداخت. بدین ترتیب دمیتی سرور خود را برگزید. پادشاهان غمگین شدند، اما

ایزدان سراپا شادمانی بودند.^۱

سپس پادشاه نل، پسر ویرسن، با شادی تمام، با سخنانی آرامش بخش به عروسیش گفت: «چون تو با آن لبخند دلنشینت مرا که در کنار ایزدان بودم، به همسری برگزیدی تا زمانی که جان در بدن دارم، به جان تو سوگند که در کنارت خواهم بود.»

بدین ترتیب، آن دو دلدادگی مهربان، سرشار از عشق به سوی ایزدان بازگشتند و آنان خشنود از این پیوند در حق نل هشت دعای خیر کردند. اندر به او قدرت داد تا هرگاه قربانی می کند و آداب آن را به جای می آورد، ایزدان را ببیند. همچنین موهبت گام برداشتن در راه عدالت را به او اعطا کرد؛ اگنی به او آتش داد تا هرگاه اراده کند به آن فرمان دهد، و موهبت ورود بی گزند به قرارگاه با شکوهش را بر آن افزودیم، حس چشایی قوی برای چشیدن غذا و حق رسیدن به بالاترین درجه را اعطا کرد؛ و ورون به او آب داد تا هرگاه اراده کند بر آن فرمان راند و حلقه های بارور گل های عطراگین دلاویز را به او بخشید. با این کار، ایزدان به آسمان بازگشتند و پادشاهان که پس از این ناکامی به خود آمده بودند، هریک به سرزمینشان مراجعت کردند.^۲

پادشاه بهیم جشن عروسی با شکوهی به راه انداخت و نل و دمیتی مدتی در آن شهر اقامت کردند. بعد نل از پدرزن اجازه ی مرخصی گرفت و به همراه همسرش به سرزمین نشده بازگشت. آن ها در آن جا ماندند و از بخت فرخنده ی خود بهره مند گردیدند و به زودی صاحب پسری به نام اندرسن^۳ و دختری به نام اندرسنا^۴ شدند. زمانی که ایزدان به بارگاه خود در آسمان بازمی گشتند، دو دیو بدخو به آن ها

۱. «با خود گفتند که بسیار خوب شد که دو همجنس با خود پیوستند.» (همان، ص ۳۰۰)

۲. در مهابهارت اشاره ای به تعداد هشت موهبت نشده است. مواردی هم که در ترجمه ی مهابهارت آمده از بسیاری جهت ها با آنچه در این کتاب آمده متفاوت است.

3. Indrasena

4. Indrasenā

نزدیک شدند و اندر، سرکرده‌ی ایزدان، خطاب به دیو بزرگ‌تر گفت: «ای کلی^۱! با متحد خود دواپر^۲ کجا می‌روی؟»

- ما به جشن سویمور دمیتی می‌روم. من قصد دارم او را عروس خود سازم. اندر خنده‌کنان پاسخ داد: «چه دیر آمدی! سویمور به پایان رسیده و او نل را که در کنار ما بود به همسری برگزیده است. کلی دیو که از خشم به خود می‌پیچید، سوگند یاد کرد که نل را به مصیبتی سخت دچار سازد و خوشبختی را از او باز ستاند. اما ایزدان به او اخطار کردند که نفرینش بیهوده است و بعد به راه خود ادامه دادند. بعد کلی به همراهش رو کرد و گفت: «سوگند یاد می‌کنم که نل را از سرزمینش دور سازم و او را از زندگی شادمانه در کنار همسرش محروم کنم. تو، دواپر، باید در فکر بازی نرد باشی^۳، در آن صورت است که خواهیم توانست نقشه‌مان را عملی کنیم.»

دوازده سال، آن دو موجود پلید در کاخ نل منزل کردند تا سرانجام روزی فرصت را مناسب یافتند. نل با پاهای شست و شو نداده برای نیایش رفت و کلی بی‌درنگ در همان لحظه وارد قلب او شد^۴. بعد او برادر نل، پوشکر^۵ را و سوسه کرد و گفت: «پوشکر! بیا و با نل نرد بازی کن. با کمک من تمامی این سرزمین از آن تو خواهد شد.»

۱. Kali = نام این دیو در مهابهارت به صورت کَلجَگ Kaliyuga آمده است. کلجَگ (کل، کلی) یعنی عصر کلی یا عصر سیاه و تاریک. چهارمین و بدترین دور از عمر جهان. (پنچاکیه، ص ۴۱۲)

۲. Dvāpara = هندوان عمر جهان را به چهار عصر تقسیم کرده‌اند. دواپر عصر دوگانگی است. در این عصر حماسه‌ی راماین و مهابهارت به وجود آمده. (پنچاکیه، ص ۴۰۶)

۳. در مهابهارت، قماربازی آمده است.

۴. «یک وقت شام راجه نل عبادتی که نزد ایشان مقرر است و آن را سندھیا Sandhya خوانند، به جا آورد. چون قاعده‌ی ایشان چنان است که بعد از عبادت پای خود می‌شویند و خواب می‌کنند، راجه نل پا نشسته بخوابید...» (مهابهارت، ص ۳۰۱)

۵. Pushkara این نام در مهابهارت پشکر (Puskara) آمده است.

پوشکر به نزد نل رفت و به او گفت: «بیا با هم نردبازی کنیم.»

نل که همیشه به این بازی علاقه داشت، نتوانست از این پیشنهاد روی برگرداند. در این بازی، هر بار که طاس می‌انداخت، نرد می‌باخت. او تمامی ثروت، اسبان و هر چه را که داشت باخت. ساکنان شهر به سوی دروازه‌ها آمدند، مشاوران جلسه کردند، کالسکه‌رانان سلطنتی به عنوان سخنگویان به نزد دمیتی رفتند و از او تقاضا کردند تا همسرش را از ادامه‌ی بازی بازدارد. با این حال، تمامی این کوشش‌ها بی‌فایده بود. حتی اشک چون شبنم که از دیدگان افسرده‌ی بانوی زیبا فرو می‌چکید نتوانست نل را از ادامه‌ی بازی باز دارد. دمیتی زیبا به نزد وارشنیه^۱، کالسکه‌ران سلطنتی، بازگشت و به او گفت: «سرورم به آنچه می‌گویم توجهی ندارد. پس دو فرزندمان را بردار و به نزد پدرم برو، به شهر پدرم بهیم.»

در حالی که وارشنیه نیکوکردار با اندرسن و اندرسنا به سوی سرزمین ویدرب می‌راند، نل همچنان نرد می‌باخت تا این‌که علاوه بر مقدار زیادی گنج، کاخ و قلمرو حکومت و تمامی سرزمین نشده‌را باخت.

پوشکر با به چنگ آوردن سلطنت نل، بلافاصله اعلام کرد که هرکسی با نل دوستی کند به مرگ محکوم خواهد شد. بنابراین نل را با جامه‌ای ژنده از شهر بیرون کردند. دیگر از جامه‌های فاخر خبری نبود. دمیتی آهسته به دنبالش روانه گشت و او را دید که می‌کوشد چند پرنده‌ی زرین بال را بگیرد. نل جامه‌اش را بر رویشان انداخت اما آن‌ها پریدند و جامه را با خود بردند و او را مسخره کردند و گفتند: «ای پادشاه! ما نرد هستیم و آمده‌ایم که که آخرین دارایی‌ات را بگیریم.»

نل که چیزی برایش نمانده بود، به همسر غمگینش گفت: «حال دیگر چیزی ندارم. به نزد پدرت بازگرد، زیرا دیگر نمی‌توانم از تو نگهداری کنم.»

هرچه اصرار می‌کرد، همسرش راضی به ترک وی نمی‌شد و از او درخواست می‌کرد که با هم به سرزمین پدرش بروند. آنان خسته از پیاده‌روی طولانی، تشنه و گرسنه به کلبه‌ای کوچک در جنگل رسیدند و در آن کلبه، که بر کف آن حتی زیراندازی نبود، در میان گل و لای و در زیر یک روانداز دراز کشیدند تا لحظه‌ای

۱. Vārshneya: در مهابهارت به صورت وارشنیه آمده است.

بیاسایند. دمیتی به خوابی آرام فرو رفت. نل که همه چیز را از دست داده بود، با اندوه تمام به فکر فرو رفته بود و خواب از چشمانش گریخته بود. درون کلبه به دور خود می چرخید و در این برزخ دست و پا می زد که آیا در کنار همسرش بماند یا او را رها سازد تا به نزد پدرش بازگردد. همچنان که به این سو و آن سو می رفت، ناگهان متوجه شمشیری شد که برق می زد و از چوبی آویخته بود. با آن شمشیر، پارچه‌ی روانداز را به دو نیم کرد؛ نیمی را بر روی زیبای خفته انداخت و نیمی را به دور خود پیچید و از کلبه گریخت. اما هرازگاهی باز می گشت و نگاهی می کرد. سرانجام از آن جا دور شد. کلی، دیو پلید اختیارش را کاملاً در دست گرفته بود. او همسرش را رها کرد و از آن جا گریخت.

نه خورشید و نه باد هیچ کدام نمی داند

اینک کیست که بر زمین خفته است عریان؟

کیست که لبخند زیبای دلنشینی بر چهره دارد

چه سرنوشتی به انتظارش نشسته؟

زیبای خفته ام را رها کرده ام

در این جنگل به پایان خواهد آمد این مصیبت

ای خورشید، ای بادهای آسمانی

قلب دلبندم را به شما سپرده ام.

کمی بعد از این که نل از آن جا دور شد، دمیتی از خواب برخاست و دریافت که سرورش او را رها کرده است. از خشم فریادی کشید، به اطراف نگریست و دیوانه وار سر در جنگل نهاد به این امید که شاید سرورش در پشت درختی پنهان شده باشد. آن بانوی زیبا سرگردان در دل جنگل تاریک، بر روح شیطانی که همسرش را از او گرفته و او را از سرزمینش بیرون رانده است، نفرین می کرد.

ناگهان همچنان که از کنار شکاف های روی تخته سنگ ها می گذشت، ماری غول پیکر به سویش هجوم برد و بر بدنش حلقه زد. او همچنان به یاد همسرش بود. اگر مار او را به دم درکشد چه کسی جای خالی او را در کنار شوهرش خواهد

گرفت. با اندوه تمام می‌گریست، آنچنان می‌گریست که صدای ناله‌هایش به گوش مردی شکارچی^۱ رسید. به سرعت به سویش دوید و با تیری کاری مار را به هلاکت رساند. شکارچی که شیفته‌ی زیبایی دمیتی شده بود، او را که تنها و بی‌پناه بود، همراه خود برد. اما او که از نیت پلید آن مرد که می‌خواست او را وادار به خیانت به سرورش کند، آگاه بود، بر او نفرین فرستاد. ناگهان شکارچی از پای درآمد^۲. دختر پادشاه بهیم، در حالی که نام سرورش را صدا می‌زد و امید داشت که دوباره صدای آرام‌بخش او را بشنود، سه روز و سه شب سرگردان بود. شیران کوهستان، به جای آن که او را بدرند، با احترام از سر راهش کنار می‌رفتند و در چهره‌ی زیبای او اقتدار نل را می‌دیدند. او به سوی رودخانه روانه گردید و به آرامی از کوه ویرسن^۳ بالا رفت و به جایی رسید که برای پدر سرور عزیزش بنای یادبودی ساخته بودند. سه روز و سه شب دیگر هم گذشت و او که در جست و جو بود و نام سرورش را بر زبان می‌راند، به سه پارسا که در گوشه‌ای گرد آمده بودند، رسید. از او پرسیدند که کیست، و او تمامی داستان غم‌انگیزش را برای آنان تعریف کرد. قصه‌ی تلخ او را شنیدند و گفتند: «بانوی بزرگوار! زمانی خواهد رسید که نل در کنار تو بانوی وفادار، دوباره در شهرش به عدل و انصاف حکومت خواهد کرد».

با گفتن این سخنان، ناپدید شدند. آن سه زاهد، آتش مقدس و آن جایگاه بر تحیر دمیتی افزودند. او باز هم سرگردان ماند، از کنار بیشه‌ی درختان اشوک^۴ گذشت و تپه‌ها و جویبارها را پشت سر نهاد. بعد، در کنار رودی عریض و آرام به کاروانی از تاجران، اسبان، فیلان و ارايه‌ها رسید. کاروانیان با دیدن او، که لباسی ژنده و مویی ژولیده داشت، چنین پنداشتند که جادوگر است و پای به گریز نهادند. شوچی^۵، کاروانسالار هوشیار، بر جای خود ماند و با او سخن گفت. او نشان از نل جست و شوچی به او گفت که در آن ناحیه‌ی وحشی و بی‌نشان، نشانی از نل

۱. «گاوایی در آن حوالی می‌گردید...» (مهابهارت، ص ۳۰۳)

۲. «دمیتی او را دعای بد کرده آن گاوایان همان جا بمرد» (همان، ص ۳۰۳)

3. Vīrasena

۴. ashoka یا اسوک نام درختی است. به معنی خزان‌ناپذیر و شکفته است.

5. Shuchi

ندیده‌اند، اما اگر بخواهد می‌تواند با کاروانیان همراه شود زیرا که آنان به سری سرزمین سوباهو^۱، فرمانروای چدی^۲ ها می‌روند. بدین ترتیب همه به سفر ادامه دادند و شبانگاه به دریاچه‌ای زیبا رسیدند. کاروانیان پس از غذا دادن به حیوانات و غذا خوردن، در همان‌جا به خواب رفتند. افسوس! در دل تاریکی دهشتناک شب، گله‌ای فیل وحشی به سویشان حمله بردند و همین‌که جانوران اهلی کاروان بوی فیلان را شنیدند، به جنبش و غریو درآمدند. بسیاری از کاروانیان در زیر پاهای فیلان لگدکوب شدند. فغان درد تمامی فضا را در آن شب پر کرده بود و همه بر آن زن بی‌پناه و درمانده، که این بلا را از شومی وجود او می‌دانستند، نفرین می‌کردند. دمیتی که وضع را چنین دید، با وحشت از آن‌جا گریخت. او به دنبال نشانه‌ای از ایزدان بود تا درباره‌ی سرنوشت تلخی که از شومی وجودش بر سر کاروانیان آمده بود، برایش توضیح دهند. او نیایش کنان می‌گریخت. هیچ نشانی پدیدار نبود و او کسی را جز چند برهمن که با آنان همراه گردید، ندید. به شهر پادشاه سوباهو رسیدند. در آن‌جا مادر سوباهو، دمیتی را که وارد شهر می‌شد، دید^۳: ظاهری درهم کوفته و درمانده اما با زیبایی جادویی. بی‌درنگ کنیزی را روانه کرد تا زن سرگردان را به نزدش آورد. بار دیگر دمیتی داستان مصیبت بارش را تعریف کرد. مادر بزرگوار سوباهو، خانه‌ای آرام را در اختیار او گذاشت و دخترش سوندا^۴ را هم صحبت وی کرد و مردانی مسلح را به جست و جوی شوهرش فرستاد.

کمی بعد از این‌که نل، دمیتی را ترک کرد، آتش بزرگی را در جنگل دید. شعله‌های سرکش آتش به هر سو زیانه می‌کشید و صدایی از میان آن شعله‌ها به گوش می‌رسید:

1.Subāhu

۲. Chedi = در مهابهارت چندیری آمده است. در متن سنسکریت، نام قدیم آن چدی مذکور است. (زیرنویس مهابهارت، ص ۳۰۴).

۳. در مهابهارت اشاره‌ای به مادر پادشاه نشده است. «راجا احوال او را پرسید و نوازش بسیار کرد».

4.Sunandā

-زود بیا، نل، شتاب کن!

نل به سرعت به سوی آتش رفت و سلطان ماران را دید که در آن جا چنبره زده است: «من کرکوتک^۱ نفرین شده هستم. در این جا مانده‌ام تا زمانی که نل بیاید و مرا رها سازد. مرا از جایم بلند کن.»

مار خودش را به اندازه‌ی یک انگشت درآورد. نل او را برداشت و بی هیچ زحمتی از میان شعله‌های آتش به در آورد. مار بار دیگر سخن گفت: «حال به پیش برو و تاده قدم گام بردار. من تمامی آنچه را از دست داده‌ای به تو خواهم داد.»

نل گام برداشت. به گام دهم که رسید، مار او را نیش زد و بلافاصله ظاهر شاهانه‌ی او پدیدار گردید^۲. مار چنین گفت: «آسوده باش. کلی دیو که جسمت را به درد آورده است، اکنون در درونت با عذاب خواهد زیست. ای پادشاه! بی هیچ ترسی پیش برو. خود را به نام واهوک^۳ کالسهکران بشناسان. به نزد رتوپرن^۴ که در آیودھیا^۵ حکومت می‌کند برو. او مهارت‌های لازم را برای بازی نرد به تو خواهد آموخت^۶ و تو در عوض دانش رام کردن اسبان سرکش را به او بیاموز. بدین ترتیب دوباره بر تخت سلطنت تکیه خواهی زد و همسرت را خواهی یافت و صاحب فرزندی خواهی شد. وقتی که کارهایت رو به راه شد، مرا به یاد آور. حال این جامه را از من بگیر و بپوش. آن گاه به شکل واقعی خودت بازمی‌گردی.»

با این سخنان، مار ناپدید شد. سپس نل همان گونه که مار گفته بود، به پیش رفت و روز دهم به شهر رتوپرن رسید. بلافاصله برای خدمتگزاری به نزد پادشاه رفت و گفت: «من واهوک هستم و در رام کردن اسبان سرکش از همه برترم و در تهیه‌ی غذا ماهرم. به خاطر هنرها و مهارت‌های بسیاری که دارم، برای خدمتگزاری

1. Karkotaka

۲. «چون راجه نل به زبان هندوی از یک تاده شمرد و به ده رسید گفت که دش. به گفتن

دش آن مار راجه را بگزید. دش گزیدن را هم می‌گویند.» (مهابهارت، ص ۳۰۵)

۳. Vāhuka در مهابهارت، باهک Bahuka آمده است.

۴. Rituparna در مهابهارت، این اسم به صورت رت پرن Rtuparna آمده است.

۵. Ayodhyā این اسم در مهابهارت آجودھیا و آوده Avadha آمده است.

۶. «او علم قماربازی را خوب می‌داند...» (مهابهارت، ص ۳۰۵).

به شما حاضرم.»

رتوپرن بدون هیچ تأملی او را سر مهتر اسبان کرد و دو نفر به نام‌های وارشنیه و جیول^۱ را به دستیاری او گماشت، و نل در آن‌جا ماند. او کارهایش را انجام می‌داد و هر روز غروب شعری را زمزمه می‌کرد:

فرسوده از گرسنگی و تشنگی

دل‌بندم در کجا آرمیده است؟

او که در فراق شوهرش می‌نالد

دیگر به چه کسی دل خوش دارد؟

جیول از این شعر چیزی نمی‌فهمید اما نل به علت اشتباهش، همسری بی‌مثال را از دست داده بود.

پادشاه بهیم، برهمنانی را به گوشه و کنار فرستاد تا نل و دمیتی را بیابند. او به آنان وعده‌ی پاداش هزار سکه و تملک یک دهکده را داد^۲. حتی برای هر خبری که ممکن بود برایش بیاورند هزار سکه پاداش تعیین کرد. مدت زمانی نگذشته بود که برهمنی به نام سو دیو^۳ به چدیپور^۴ رسید و در آن‌جا در کنار سونندا، دختر سرور خود را دید که چون خورشیدی می‌درخشید اما نشانه‌های غم بر چهره‌اش پیدا بود. وقتی سو دیو مهربان به دقت دمیتی را نظاره کرد، دریافت که باید به نحوی شایسته با او سخن بگوید و به او قوت قلب دهد که پدر و مادر، فرزندان و برادرانش همه سالم‌اند. دمیتی او را شناخت. او پیاپی درباره‌ی دوستان آن شخص از او سؤال می‌کرد. مادر سونندا که این گفت و گوی خالصانه و صادقانه را شنید، فوراً به نزد سو دیو رفت و با او صحبت کرد: «ای برهمن، این بانو کیست؟ ظاهراً او را می‌شناسی. همسرش کیست؟ تمنا می‌کنم تمامی قصه‌ی پر ماجرایش را برایم

1. Jivala

۲. «هر کس که راجه نل را و دخترم دمیتی را پیدا کند من هزار گاو و دپه کلاتی با آن کس بدهم.» (مهابهارت، ص ۳۰۶)

۳. Sudeva (در مهابهارت: سدیو)

۴. Chedipur (در مهابهارت: چندیری)

تعریف کن.»

سودیو درباره‌ی دمیتی و نل سخن گفت. ملکه متوجه شد که دمیتی در واقع خواهرزاده‌اش است. او و مادر دمیتی خواهر هم بودند.

دمیتی از ملکه تقاضا کرد که به او اجازه‌ی مرخصی دهد تا به نزد فرزندانش بازگردد. بدین ترتیب او و سودیو به همراه گروهی از ملازمان نیرومند، که مسئول حفظ جان‌ش بودند، عازم سفر گردید. آنان به سرزمین پادشاه بهیم رسیدند. سودیو پاداش خود را دریافت کرد. دمیتی شبی را آرمید و بعد به دامان مادر پناه برد و التماس کنان گفت: «تدبیری بیندیش که پدر بزرگوام، شوهرم نل را به خانه‌ی خود بازگرداند.»

به دستور پادشاه، سپاهی بزرگ برای پیدا کردن نل آماده شد. سپاه قبل از حرکت با دمیتی دیدار کرد و او این پیام را به آن‌ها داد: «هر جا گروهی را گرد هم دیدید، این سخنان را پی در پی تکرار کنید:

ای قمارباز!

تویی که جامه‌ام را به دو نیم کردی، به کجا رفتی؟

محبوبم! چرا دل‌بندت را

خفته در جنگل رها کردی؟

گفتی به انتظار بنشینم

اما جانم در انتظار سخنی از تو سوخت

مرا با غم‌هایم تنها گذاشتی

جامه‌ام به دو نیم کردی و رهایم ساختی.

اینک منم که در سکوت می‌سوزم

و به یادت اشک می‌ریزم.

ای قهرمان! سرورم! در حقم محبتی کن

پیامی هرچند کوتاه برایم روانه کن.

من نیز چون دیگر زنان
در کنار حامی خود آسوده خاطر
چرا این آرامش را از من دریغ داشتی؟
آیا قلبت برای کسی دیگر می تپد؟

تو مهربان و بزرگوار هستی
دانایی و زبانزد همگانی
حال بی مهر و محبت گشتی
دریغ! بختم نشسته به سیاهی!

مرد بیرأسای من! آرامشم ربودی
بر حال زارم رحم آور، سرورم.
آه! چه موهبت بزرگی است رحم!
این را من از تو آموخته‌ام.

اگر کسی به این سخنان پاسخی داد، درباره‌اش تحقیق کنید و ببینید کیست
و در کجا زندگی می‌کند. و اگر پیغامی داد، آن را برایم بیاورید.

مدت زمانی گذشت تا این که برهمنی به نام پرنادا^۱ به نزد دمیتی بازگشت و چنین
گفت: «ای دمیتی! موقعی که در جست و جوی نل بودم به ایودها رسیدم و در
آن جا وقتی با رتوپرن و اطرافیان‌ش چندین بار صحبت کردم، پاسخی نگرفتم. وقتی
از پادشاه نومید شدم و تنها نشسته بودم، یکی از خدمتگزارانش که واهوک نام
داشت و کالسکه‌رانی از ریخت افتاده و ساده بود، به نزد آمد و در کنارم نشست و
این سخنان را گفت:

بینوایی بخت برگشته او را رها کرده

1. Parnada

نادانی بی بهره از شادی، خشم او را بر نخواهد انگیخت.
 پرندگان شکاری جامه‌ی شوهرش را ربودند
 سرنوشت او را در چنگال خود خواهد فشرد.
 اما مجبوش بر او خشم نخواهد گرفت.
 به گاه شادی و به گاه اندوه، شوهرش را
 در اوج می‌دید.
 حال او را بخت و تختی نمانده، از سرزمین
 خود دور شده و از اورنگ فرو فتاده!
 دمیتی با شنیدن این سخنان، شتابان به نزد مادرش رفت و سودیو را احضار
 کرد.
 به پرناد پاداشی نیکو داد و گفت وقتی که نل باز گردد پاداش بیش‌تری به او
 خواهد بخشید.
 بعد به سودیو دستور داد: «به ایوده‌یا برو و با رتوپرن صحبت کن، گویی که
 اتفاقی به آن‌جا آمده‌ای و چنین بگو: «دمیتی، دختر پادشاه بهیم، بار دیگر جشن
 سویمور را برپا می‌دارد. تمامی پادشاهان و شاهزادگان به نزدش می‌روند. این بار
 او همسرش را به هنگام پگاه بر خواهد گزید. اگر او را می‌طلبی، شتاب کن زیرا
 هیچ‌کس نمی‌داند که نل زنده است یا مرده.»
 سودیو بی‌درنگ عزیمت کرد و با سرعت تمام به سوی ایوده‌یا راند.
 وقتی که رتوپرن، سخنان پیامگزار دمیتی را شنید، کالسکه‌ران خود واهوک
 را فرا خواند و او را که همان نل گمنام بود مورد خطاب قرار داد: «می‌خواهم به
 ویدرب بروم. باید صبح به آن‌جا برسم؛ زیرا دمیتی جشن سویمور را برپا می‌دارد.»
 کالسکه‌ران درمانده سخت غمگین شد: او نمی‌دانست آنچه را شنیده است
 باور کند یا آن را نیرنگی از سوی دمیتی بداند.
 سرانجام، به فرمان رتوپرن گردن نهاد. او امیدوار بود که به سهم خود کاری
 انجام دهد و در آن‌جا حضور داشته باشد.
 پس وارد اصطبل سلطنتی شد و تمام اسبان تندرو را به دقت بررسی کرد و

چهار اسب را که ظاهراً بهترین بودند، چهار اسب زیبا از نژاد اسبان سند^۱ که آمیزه‌ای از تیز تکی و قدرت بودند، برگزید.^۲

همان‌طور که نل آنان را به پیش می‌برد، رتوپرن و وارشنیه به مهارت او می‌اندیشیدند. وارشنیه پیش خود فکر می‌کرد که او آیا ماتلی^۳، کالسکه‌ران ایزدان است، یا این که واهوک در مهارت و چابکی در راندن اسبان با شخصی مشهور به نل همسان است؟ این پرسش‌ها و بسیاری دیگر، در حالی که کالسکه به سوی شهر بهیم پیش می‌رفت، وارشنیه را به فکر انداخت.

بعد رتوپرن تصمیم گرفت که مهارت خود را در اعداد به کالسکه‌ران نشان دهد. او گفت: «آن درخت وِبهیتک^۴ را می‌بینی؟ آیا می‌توانی بگویی که چند تا از برگ‌هایش بر زمین ریخته‌اند؟ بیش‌تر از صد تا؟ چند تا میوه دارد؟ و بر روی آن دو شاخه، آیا می‌توانی بگویی چند برگ وجود دارد؟ پنج برابر ده هزار تا؟»

واهوک فوراً اسبان را از حرکت باز داشت و گفت: «نمی‌فهمم مقصودتان چیست. فقط اجازه دهید توقف کنیم تا در حالی که وارشنیه افسار اسبان را در دست دارد برگ‌ها را بشمارم.»

اما رتوپرن پاسخ داد: «وقت اضافی نداریم.»

- یا یک لحظه اجازه دهید که برگ‌ها را بشمارم یا بگذارید که وارشنیه شما را به ویدرب ببرد.

پادشاه که خوشش نمی‌آمد کسی غیر از واهوک کالسکه را براند، به او اجازه داد تا یک قسمت خاص از یک شاخه را برای امتحان بشمارد. او بی‌درنگ از کالسکه بیرون پرید و شاخه‌ای را قطع کرد. او گفت: «شهریار! حق با شماست. همان‌طور که گفتید میوه‌های زیادی بر روی شاخه است. من هر چه بخواهید به

۱. Sindh یا Sind ایالتی در جنوب شرقی پاکستان. در سنسکریت Sindhu به معنی رودخانه است.

۲. «و در میان اسبان دو اسب را پیدا کرده آورد.» (مهابهارت، ص ۳۰۸)

۳. در مهابهارت ماتلی Matali آمده است. او بهلبان‌اندَر بود.

۴. Vibhītaka = درخت هلیله است. هلیله درختی از رده‌ی دو لپه‌ای هاست. میوه‌ی بیضوی شکل به اندازه‌ی سنجید دارد و به مصرف دارویی می‌رسد.

شما می‌دهم تا راز این دانش را بر من آشکار سازید. اگر این مهارت را به من بیاموزید، من هم مهارت خودم را در رام کردن اسبان سرکش به شما می‌آموزم.»

رتوپرن که در اندیشه‌ی رسیدن به شهر بهیم بود، فوراً موافقت کرد و موقعی که مهارت‌های لازم را در اعداد و بازی نرد به او یاد داد، کلی، دیو پلید، از درون جسم نل، در حالی که زهر تلخ و کشنده‌ی کرکوتک را قی می‌کرد، خارج شد. نل بر او نفرین فرستاد اما کلی به التماس افتاد و گفت: «من مدتی طولانی بر اثر زهر افعی در درونت با رنج و عذاب به سر برده‌ام. از تر تقاضا، بخشش دارم. در عوض هر جا که در این دنیا مردم تو را بستانند، من ترس و هراس را در دل‌هایشان رسوخ نخواهم داد.»

با این سخنان، کلی که او را فقط نل می‌دید، وارد تنه‌ی شکافته‌ی درخت و بهیتک شد. نل تعداد میوه‌ها را شمرد و بعد مغرورانه سوار بر کالسکه شد و رها از شر کلی دیو، به سوی ویدرب پیش تاخت.

چادر شامگاهان بر سر شهر ویدرب فرو می‌افتاد که نگهبانان روی دیوار کاخ ورود رتوپرن را اعلام کردند. در تمامی فضای کاخ صدای سم اسبان نل به گوش می‌رسید. وارشنیه و نل، که همچنان به نام واهوک شناخته می‌شد، از کالسکه فرود آمدند و اسبان را باز کردند تا بیاسایند. رتوپرن به دیدار بهیم شتافت. پادشاه بهیم که از نقشه‌ی دمیتی بی‌اطلاع بود، به مهمان خود خوشامدی شایسته گفت و علت آمدنش را جویا شد. رتوپرن، که تجسم دانایی بود، وقتی که دید هیچ تدارکی برای جشن ندیده‌اند و نشانی از خواستگاران نیست، مطلب خاصی بر زبان نیاورد و فقط گفت: «ای بهیم بزرگ! برای احوالپرسی به این‌جا آمده‌ام.»

اما بهیم دریافت که بی‌تردید رتوپرن این مسافت بیش‌تر از صد لیگ را فقط برای دیدار با او نیموده است. اما چون او نیز با کیاست بود، منتظر ماند تا از ماجرا سر درآورد. از مهمانش به خوبی پذیرایی کرد و برایش شبی خوش آرزو نمود.

سردرگمی دمیتی هم از آن دو پادشاه کم‌تر نبود، زیرا هرچند که او صدای سم اسبان نل را می‌شناخت، کسی جز رتوپرن، وارشنیه و واهوک را، که لباس بدل پوشیده بود، ندید. او کنیز خود کشینی را صدا کرد و گفت: «برو و ببین آن

کالسكران كه لباسى ساده در بر دارد كيست. نمى دانم كه او نل است يا نه. اما حتماً با او، همان گونه كه پرناد سخن گفت، صحبت كن.»

كشینی به سرعت به دنبال مأموریت خود رفت و به کالسكران نزدیک شد و گفت: «مرا شاهدخت دمیتی فرستاده است. به تو درود می فرستم و مایلم بدانم كه از كجا آمده ای و برای چه به این جا آمده ای؟»

واهو ك پاسخ داد: «سرورم پادشاه كوسل از برهمنی شنید كه شاهدخت دمیتی برای دومین بار جشن سویمور را برپا کرده است، به همین جهت، سریع تر از باد، با من كه كالسكران او هستم به این جا آمده است.»

كشینی پرسید كه چه كسى همراهشان است. واهو ك پاسخ داد: «وارشنيه كه كالسكران نل بود، همراهمان است. وقتی نل گریخت و كسى نمى داند به كجا، او از ایودها خارج شد.»

كشینی در ادامه گفت: «آيا سخنان برهمنی را كه اولین بار به ایودها آمد به یاد می آوری؟»

سپس او شعری را كه دمیتی برای جست و جو كنندگان نل خوانده بود، برایش خواند و گفت: «شاهدخت مایل است كه دوباره سخنان تو را در پاسخ به شعرش بشنود.»

كالسكران كه شعر دمیتی را دیگر بار شنید، قلبش به لرزه افتاد و اندوهگین شد و قطرات اشك در چشمانش حلقه زد. در حالی كه صدایش می لرزید او شعر خودش را، كه در پاسخ به شعر دمیتی بود، دوباره خواند.

كشینی با شنیدن سخنان نل، اجازه ی مرخصی خواست و تمامی ماجرا را برای شاهدخت تعریف كرد. دمیتی وقتی سخنان كنیزش را شنید، مطمئن گردید كه آن كالسكران همان نل است.

اما دوباره كشینی را روانه ساخت و به او گفت: «كارهای او را به دقت زیر نظر بگیر و مخصوصاً ببین كه او آیا بدون آب و آتش برای سرورش غذا تهیه می كند.»

مدت زمانی نگذشته بود كه كشینی با خبرهای شگفت آور بازگشت و گفت: «وقتی او به درها نزدیک شد، سرش را خم نكرد، در واقع درها مانعی بر سر راهش

نبودند. وقتی خواست برای رتوپرن غذا تهیه کند، تمامی ظرف‌ها با یک نگاه او، پر از آب شدند. او نیازی به آتش نداشت، زیرا دسته‌ای علف خشک را در برابر خورشید گرفت که بلافاصله آتش گرفتند. نه تنها آتش، که در دست گرفته بود، به او آسیبی نرساند بلکه گل‌هایی که چیده بود، پس از چیدن هم، تازه و شاداب بودند.»

دمیتی با شنیدن این خبرهای جالب، دیگر کاملاً مطمئن بود که آن شخص نل است که خود را واهوک می‌شناساند.

اما او کشینی را برای انجام آخرین مأموریتش دوباره به نزد کالسکهران فرستاد و گفت: «برو و بدون آن‌که دیده شوی مقداری از غذایی را که واهوک تهیه کرده است برایم بیاور.»

کنیز باوفا دوباره شتابان به نزد واهوک رفت و بی‌آن‌که دیده شود، لقمه‌ای از غذا برا برداشت. همین‌که دمیتی آن را چشید، گفت: «کالسکهران کسی جز نل نیست!» و بعد بلافاصله دو فرزندش را به همراه کشینی به نزد او فرستاد.

همین‌که نل فرزندانش را دید، فوراً از جا برخاست و آنان را در آغوش کشید. مردد مانده بود که میان عشق به فرزندان و حفظ قیافه‌ی بدل خود، کدام را برگزیند، زیرا هنوز هم فکر می‌کرد که دمیتی در اندیشه‌ی انتخاب همسری دیگر است.

کالسکهران نمی‌دانست که چه بکند، تا این‌که دمیتی در برابر دیدگانش ظاهر گردید و پرسید: «چگونه می‌توانم گناه شوهرم را، که مرا در جنگل رها کرد، ببخشم؟ پس پیمان ازدواج برای چیست؟»

نل پاسخ داد: «این من نبودم که تو را در جنگل تنها رها کردم، بلکه دیو پلید، کلی بود که مرا به این کار واداشت. اینک او از درونم خارج شده و من دوباره در این جایم. اما چرا بانوی وفادار من می‌خواهد برای خودش همسر دوم انتخاب کند؟»

دمیتی پاسخ داد: «این فقط یک دام بود، زیرا که پرناد به من گفته بود که تو در کجایی. هیچ‌کس جز تو نمی‌توانست یک روزه از ایودها خودش را به این جا

برساند. اکنون روح باد را فرا می‌خوانم تا گواهی دهد که من از آن تو هستم.^۱
با این سخن، صدای باد از اطراف به گوش رسید: «ای نل! او مانند زمانی که
ترکش کردی، پاک است. ما در طول این سه سال او را زیر نظر داشته‌ایم. بدان که
این جشن دوم فقط نقشه‌ای بود برای کشاندن به این جا. تمامی تردیدهای ویرانگر
را از قلبت دور کن و همسرت را در قلبت جای بده.»

از سخنان باد، گل‌هایی شاداب بر سر و رویشان فرو می‌ریخت و موسیقی
ایزدان به گوش جان‌شان می‌رسید. بعد نل جامه‌ی آسمانی را که مار به او داده بود بر
تن کرد و بلافاصله ظاهر واقعی‌اش پدیدار گردید. آن دو سال‌های سال در کنار هم
به شادی زیستند و سال‌های سال هر یک قصه‌اش را برای دیگری تعریف کرد.

۱. «اگر تو را در این گمانی است پس روز از آفتاب و شب از ماه تحقیق کن. ایشان با تو
راست خواهند گفت. یا از باد و آتش بپرس که چه می‌گویند. هم در آن وقت باد و آتش
حاضر شدند و بر پاکی دمنیتی گواهی دادند.» (مهابهارت، ص ۳۱۱)



راماین^۱

تازمانی که کوه‌ها پابر جا و جویبارها روان است،
قصه‌ی رام در میان مردم ماندنی است.

ازدواج رام و سیتا

در سواحل رودخانه‌ی سریو^۲ که ناحیه‌ای غنی و آباد بود، سرزمین کوسل^۳ قرار داشت که در میان تمام ممالک به خاطر پایتختش ایودھیا^۴ مشهور بود. این شهر در

۱. Rāmāyana (رامایانا، راماینه) مرکب از دو کلمه‌ی رام و آینم و به معنی خانه‌ی رام است. این رزمنامه را والمیکی، از شاعران سنسکریت سروده است. در این حماسه، رام تجلی انسان کامل است. (راماین، به کوشش عبدالودود اظهر دهلوی، ۲ مجلد، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران)

۲. Sarayū (سراجو، سرايو) نام رودخانه‌ای که بر ساحل آن شهر ایودھیا واقع است. (راماین، ج ۲، ص ۳۴۶).

۳. Kosala یا کوشل. ایودھیا مرکز این کشور بود. مادر رام از این سرزمین بود.

۴. Ayodhyā یا اجودھیا یا اوده Oudh به معنی جاوید، پایدار و شهری است که از آسیب و تباهی مصون باشد.

زمان‌های قدیم توسط منو^۱، پدر بشر، بنا شده بود. زمانی پادشاه دَشرتهه^۲ بر آن جا حکومت می‌کرد و رعایایش در آن سرزمین به سر می‌بردند و احکام او در آن جا جاری بود. پایه‌های سلطنت وی بسیار مستحکم بود، تنها نقص بزرگی که باید برای استحکام حکومتش برطرف می‌گردید، این بود که او پسری که تاج و تخت پادشاهی را به ارث ببرد نداشت.

او برهمن دربار را که وسشت^۳ نام داشت فرا خواند و از او و دیگر برهمنان خواست تا در تدارک قربانی باشند. پس تمام آن‌ها به سر کردگی وسشت به او اطمینان دادند و گفتند: «شهریار! ما یقین داریم که شما صاحب پسرانی خواهید شد که آرزو دارید.»^۴

سپس پادشاه دشرتهه رو به وزیران خود کرد و گفت: «بی‌درنگ محلی را برای قربانی کردن^۵ آماده سازید و از دستورهای برهمن بزرگ اطاعت کنید. مطابق با تمام دستورهای سنتی، مکان مناسبی آماده گردید و در این هنگام وسشت و دیگر برهمنان، آداب و مراسم قربانی کردن را آغاز کردند. صدای خواندن ادعیه مقدس ودایی^۶ فضا را پر کرده و محیطی روحانی و پاک به وجود آورده بود که گناهان را از وجود پادشاه دور می‌ساخت. وقتی اگنی^۷، ایزد آتش، به همراه دیگر

۱. Manu نام پسر برهما. او را پدر بشر یا اولین بشر می‌دانند. (راماین، ص ۳۸۶) منو پسر سورِی Surya (خورشید) است. (بگوت گیتا، ص ۲۴ و ۱۴۳)

۲. Dasharatha نام این راجه در مهابهارت به صورت دسرتیه، دشرتهه (ص ۳۷۴) و در راماین به صورت جسرت آمده است.

۳. Vasishtha (راماین: بشست) استاد رام و نام یکی از دانایان معروف است.

۴. «دشرتهه سه زن داشت...» (مهابهارت، ص ۳۷۴)

۵. مقصود از قربانی تنها کشتن حیوان نیست بلکه آیین‌های مذهبی مثل دعا خواندن و ریختن روغن و مواد خوشبو در آتش است. (بگوت گیتا، ص ۱۰۴).

۶. ودا Vedā، ویدا، بید Ved (تلفظ سنسکریت: وید، ویدا) از کتاب‌های مقدس هندوان است. به معنی علم و دانش، علم مقدس و دانش تشریفات مذهبی است. منتر mantra دعا و نیایش.

۷. در سنسکریت کلمه‌ی آدری Adri به معنی شعله است که به عنوان صفت اگنی، خدای آتش، به کار می‌رود. (فرهنگ اساطیر و اشارات داستانی در ادبیات فارسی، دکتر محمد جعفر یاحقی، مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ص ۳۱)

ایزدان - که اطراف آن‌ها را گروهی از سده^۱ ها و گندهرو^۲ ها، یعنی مقربان و سرودخوانان آسمانی گرفته بودند - ظاهر گردید، همه یکصدا گفتند:

- از زمانی که راوَن^۳ دیو بر روی زمین پا گذاشته و قدرت را به کمک زوج بزرگ^۴ در دست گرفته، هیچ یک از ما از کردارهای او در امان نیستیم و نمی‌توانیم او را فرمانبردار سازیم. باری، امیدواریم که برهمای بزرگ، آفریدگار جهان، دعای ما را برآورده سازد و انسانی را در این دنیا بیافریند که راوَن، دشمن ایزدان و دانشمندان را به زانو درآورد.

پس از این مراسم، از درون آتش قربانی روحی یگانه که در دست خود ظرفی پر از آب بهشتی داشت ظاهر گردید و به دَشرْتَه چنین گفت: «شهریارا! این نوشیدنی را از من بگیر و به همسران خود بده. وقتی آن را نوشیدند تو صاحب پسرانی خواهی شد که برایشان این مراسم قربانی را برپا کرده‌ای.»^۵

پادشاه که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، ظرف را گرفت و تعظیم کرد. او به قصر بازگشت و کمی از آن آب را به کوسَلْیا^۶ و کمی دیگر را به

۱. Siddh به معنی کامل و شفا یافته است. دسته‌ای از موجودات شبه ایزدی که میان زمین و آفتاب به سر می‌برند.

۲. Gandharva یا گندهرپ = مطرب آسمانی و سرودخوان که در آسمان منزلگاه داشت.

۳. Ravana به معنی «آزار دهنده و فریاد کننده است. او بر اثر عبادت و ایمان به برهما چنان نیرویی به دست آورد که در قبال ایزدان و دیوان شکست ناپذیر شد.» (راماین، ص ۳۳۷) «و در زمان دسرتَه از فرزند زاده‌های برهما، راوَن نام دیوی بود که ده سر داشت.» (مهابهارت، ص ۳۷۴)

۴. Supreme Spirit یا روح برتر. مقصود برهما Brahma است. «یکی از خداوندان سه گانه که پیدایش جهان از اوست و مقام اول را دارد.» (بگوت گیتا، ص ۱۲۹) «ایزد پیدایش. روح اعلی که به صورت خالق جهان ظاهر شده است.» (راماین، ص ۲۹۰)

۵. در رزمناهی راماین به جای نوشیدنی، شیر برنج آمده است: «... فروغ بخش عالم به حضور حاضران مجلس در آتش هوم نمایان شد. پارهای شیر برنج در دست داشت، به راجه جسرت داد... این شیر برنج را به زنان خود بده.» (راماین، ص ۷۱).

۶. Kausalya در مهابهارت کوشلیا و در راماین کوسلیا و کوشلیا آمده است.

سومترا^۱ داد. بعد به نزد کیکی^۲ رفت و کمی دیگر را به او داد و سپس بازگشت و باقی مانده‌ی آب را به سومترا داد. وقتی که دشرته این کارها را انجام می‌داد. برهمای بزرگ به ایزدانی که به آسمان بازگشته بودند دستور داد:

- پسرانی به او ببخشید که همتراز با شما، ولی به شکل میمون باشند!^۳ یک سال گذشت و زنان دشرته نوزادانی به دنیا آوردند. ابتدا کوسلیا پسری به دنیا آورد که او را رام^۴ نام نهادند؛ بعد کیکی پسری به دنیا آورد که او را بهرت^۵ نام کردند؛ و از سومترا دو پسر به نام‌های لکشم^۶ و شتروگهن^۷ به دنیا آمدند. روحانی دربار، وسشت، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. او یازده روز پس از تولد نوزادان در تدارک مراسم نامگذاری آن‌ها برآمد. از آن چهار برادر، رام و لکشم با عشقی عمیق نسبت به هم بزرگ شدند، در حالی که شتروگهن همیشه دلبسته‌ی

۱. Sumitrā «بعد از دو ساعت سومترا هم دو پسر قران‌السعدین زایید.» (راماین، ص ۷۵)

۲. Kaikeyī دختر یکی از شاهزادگان کیکی Kaikeya بود. کیکی کشوری در شمال ایودھیا بود. (راماین، ص ۳۷۴)

۳. در ترجمه‌ی راماین به فارسی، به این نکته اشاره‌ای نشده است. احتمالاً مترجم انگلیسی دچار اشتباه شده است. رام به عنوان یک انسان به همراه لشکر میمونان که برهما آن‌ها را زایانده است به جنگ راون دیو می‌روند. در مهابهارت آمده است: «راون غرور ورزیده که آدمی و میمون پیش من چه وجود دارند؟ از این تکبر از دست آدمی و میمونان هلاک خواهد شد. شما همه بروید و به صورت میمون‌ها توالد و تناسل کنید...» (ص ۳۷۵) «دیوت‌ها به جای خود بازگشته باز آمدند و از تفال برهما فرزندان ایشان به صورت میمونان پیدا می‌شدند...» (ص ۳۷۶)

۴. رام Rāma مقصود رام چندر Rāmachandra است. رام به معنی ماه مانند، سیاه چرده، زیبا، نجیب و... است. در اساطیر ودایی از دو رام و در دوره‌ی بعد از سه رام یاد شده است. در این جا مقصود پسر پادشاه ایودھیا از خاندان آفتاب است. (راماین، ص ۳۳۵)

۵. Bharata به معنی نگه داشته شده، آتشی که روشن نگه دارند، رقااص و طبال است. او برادر کوچک‌تر رام بود و به وی خیلی علاقه داشت.

۶. Lakshmana در مهابهارت لچھمن و در راماین به هر دو شکل آمده است. به معنی دارنده‌ی نشان و علامت سعادت است.

۷. Shatrughna در راماین به صورت سترگهن هم آمده است.

بهرت بود.

با گذشت زمان، موقع تصمیم‌گیری دشرتهه برای ازدواج رام فرا رسید. زمانی که او این مسئله را با وسشت در میان گذاشت، برهمن والامقام، ویشوامتر^۱ به دربار آمد. او که در مدت طولانی ریاضت، پیش‌گوی برهمنان شده بود، از زمان تولد نیز وابسته به طبقه‌ی جنگاوران^۲ بود. چون درست‌کردار بود، پادشاه از او استقبال گرمی کرد. ویشوامتر دلیل آمدنش را به دربار بیان کرد و گفت: «شهریارا! در دوران طولانی ریاضت، اصول عقیدتی و مذهبی‌ای را که تدوین کرده بودم، دو دیو راکشس^۳ به نام‌های ماریچ^۴ و سویاهو^۵ به هم ریختند. آن‌ها قدرتمندند و از نظر نیروی جسمانی قوی هستند و می‌توانند هر چیزی را که اراده کنند عملی سازند. سرشت من هم به گونه‌ای است که نمی‌توانم در حال خشم با آن‌ها به کشمکش بپردازم. پس، از شما تقاضا دارم برگزیده‌ترین پسر خود، رام را به کمک من بفرستید تا شاید او بتواند راکشس‌ها را که به من هجوم آورده‌اند از پای درآورد.»

پادشاه با شنیدن این سخنان، مدتی به فکر فرو رفت، اما دوباره آرامش خود را به دست آورد و خطاب به برهمن نجیب گفت: «پسرم رام با چشمان نیلوفری و ته ریش گونه‌هایش فقط شانزده سال دارد.^۶ شاید ارتش عظیم من بتواند کاری را که شما می‌خواهید به انجام برساند اما نمی‌دانم چگونه رام می‌تواند بر این دیوان‌چیره

۱. Vishvāmītra در راماین به صورت بسوامتر نیز آمده است: «بسوامتر عابد و مرتاض در جنگل سکونت داشت.» (ص ۸۴)

۲. (کشتریه) Kshatriya

۳. rākshasa (راکشس، راکهش) روح پلید، جن یا روح خبیث، دیو، عفریت. آنان از پای برهما به وجود آمدند و در محلی که مرده‌ها را می‌سوزانند اقامت می‌کنند و مزاحم عبادت و ریاضت می‌شوند. راکشس تلفظ سنسکریت است. در بگوت گیتا آمده است که افراد نومیید و بی‌بهره از دانش و ناآرام، خوی راجهسان دارند. (ص ۵۳)

۴. Mārīcha دیوی که به شکل آهو درآمد. او می‌دانست که راون به دست رام کشته خواهد شد.

۵. Subāhu عفریتی که مزاحم عبادت ویشوامتر شد. همچنین نام میمون‌ی مبارز است که علیه راون جنگید. یکی از وزیران راون بود که در جنگ کشته شد. (راماین، ص ۳۵۳)

۶. «رامچندر چشم نیلوفر و رنگ سبز فام، دراز دست و فرخنده پیشانی (را) لباس زرد پوشیدند.» (راماین، ص ۸۶)

شود، زیرا هنوز در علوم نظامی آموزش کافی ندیده است.»

وشت پادشاه را به خاطر احساسی که به فرزندش دارد پند داد و گفت: «شهریار! از این که آسیبی به رام برسد ترسی به دل راه مده. ویشوامتر می تواند با به کارگیری اسلحه از عهده ی راکشس ها برآید. به او اجازه بده فرزندت را ببیند و تعلیمات او را تکمیل کند.» سرانجام پادشاه دشرته کمی آرام گرفت و کسانی را به دنبال پسرش رام و همچنین لکشن فرستاد و به کمک کوسلیا مراسمی به راه انداخت تا با انجام آن مراسم دیوان را دفع کنند و خوبی ها را نصیب خود سازند. سپس وشت با کسب اجازه از پادشاه، هر سه را مرخص کرد.

آنان در امتداد ساحل سریو پیش رفتند. ویشوامتر، رام را فرا خواند و گفت: «پیش بیا پسر! این ظرف آب را در دست بگیر و ورد مخصوص کسب قدرت مطلق را بر زبان آور. هیچ کس در هر سه دنیا رقیب تو نخواهد بود.»

آن شب آن ها از سواحل سریو گذشتند و صبح روز بعد، زمانی که رام و لکشن بر روی بستری از برگ خوابیده بودند، ویشوامتر آن ها را بیدار کرد. او گفت: «بیدار شوید. سپیده دم نزدیک است. از خواب برخیزید و عبادت روزانه را به جا آورید. آنان در آب رودخانه غسل کردند و روح خود را صفا بخشیدند. بعد ویشوامتر به جنگلی که در آن نزدیکی بود اشاره کرد و گفت: «سر راهمان در آن جنگل دیو بانو تانکا^۱ زندگی می کند. او مادر ماریچ است، یعنی همان کسی که شما را برای کشتنش به کمک طلبیدم. حال رام بدان که این دیو بانو بلایی است به جان برهمنان و گله های گاو؛ پس وظیفه ی شماست که او را به سزای عملش برسانید. اما چون او زن است، برایش دلسوزی نکنید. کسی که از منافع مردم دفاع می کند باید همیشه آنچه را که لازم است، خواه خصمانه باشد و خواه دوستانه، انجام دهد و قانون را حاکم سازد.»

با الهام از سخنان نیروبخش ویشوامتر، رام به فکر سخنان پدرش افتاد که تأکید کرده بود تا از دستورهای برهمن بزرگ اطاعت کند. پس کمان را برداشت و

۱. Tātākā در راماین به صورت تارکا هم آمده است. او عفریته ای بود که در ساحل سریو مسکن داشت. رام ابتدا در کشتن این زن تأمل می کرد.

آن را سخت در دست فشرد و چله‌ی آن را به قدری محکم کشید که هوای اطراف را به لرزه انداخت و صدای ترسناکی برخاست. وقتی این صدا به گوش تاتکا رسید از خشم نعره سر داد و به سوی آن‌ها پیش آمد و با رام رو به رو شد. نعره‌ی ترسناکی بر سر رام و لکشمین کشید ولی رام بدنش را با یک تیر هدف گرفت و او را در جا از پای درآورد.

به محض این که تاتکا به هلاکت رسید، دو برادر به همراه ویشوامتر به سمت جنگل به راه خود ادامه دادند تا این که روز ششم رسید و آن‌ها ناگهان با دو دیو ماریچ و سوباهو رو به رو شدند. رام با خشم تمام نیزه‌ی درخشانی را به سوی ماریچ پرتاب کرد. ضربه آن قدر محکم بود که دیو را از زمین کنده و مسافتی دورتر به داخل اقیانوس انداخت. سپس گرز آتشی را در دست گرفت و با آن بر سینه‌ی سوباهو کوفت.^۱ در نتیجه بلافاصله جان از بدن دیو به در رفت. اکنون که راکشس‌ها کشته شده بودند و دیگر متعرض کسی نمی‌شدند، ویشوامتر به افتخار رام قربانی کرد و گفت: «من به کمک قدرت بازوان رام به هدف خود رسیده‌ام. حال به متیلا^۲، شهر پادشاه جنگ^۳، برویم. در آن‌جا جنگ را در حال قربانی کردن خواهید دید. همچنین قوی‌ترین کمان‌ها را می‌بینید و با یکی از مشهورترین قهرمانان آشنا خواهید شد.

آن‌ها از محل کارزار به سمت شمال شرقی حرکت کردند و پس از مدتی به سرای جنگ در شهر متیلا واقع در ودیهه^۴ رسیدند. وقتی خبر ورود ویشوامتر به گوش پادشاه رسید، بی‌درنگ به همراه برهمن بزرگ، شتاند^۵، برای خوشامدگویی از قصر خارج شد. آن‌ها دست‌ها را به علامت احترام در بغل نگه

۱. در راماین، شرح این نبردها با توصیف بیش‌تری همراه است.

۲. Mithilā نام شهری است در کشور ودیهه که راجه جنگ بر آن حکومت می‌کرد. نام قدیم آن ترهت Tirthuta بود.

۳. Janaka یا جنگا به معنی تولید کننده، پدر وجد می‌باشد. وی پادشاه شهر متیلا، پدر سیتا و پدر زن رام بود.

۴. Vidcha در راماین به صورت ودیها و بیدیه آمده است.

۵. Shatānanda در راماین ستاندن آمده است. او از داتایان بزرگ بود.

داشته و تعظیم کردند. پادشاه گفت: «ای زاهد بزرگوار! به راستی افتخار می‌کنم که مرحمت فرموده و به دیدن ما آمده‌اید. همچنین بسیار خوشوقتم که شما زمانی به این‌جا رسیدید که من قصد دارم قربانی کنم. اما ای دانشمند گرامی، به من بگو که این دو جوان نیرومند چه کسانی هستند؟»

بدین ترتیب، ویشوامتر پسران دشرته را به جنگ معرفی و ماجراهای آن‌ها را برای او تعریف کرد و گفت که آن‌ها برای کشیدن زه کمان بزرگ به آن‌جا آمده‌اند. وقتی جنگ این سخنان را شنید بلافاصله جواب داد: «این هم کمانی که شما از آن سخن می‌گویید. اگر رام به راستی بتواند این کمان را خم کند و چله‌ی آن را بکشد، من دخترم سی‌تا را، که نه از مادر حقیقی بلکه از زمین متولد شده، به عقد او درخواهم آورد.»^۱

در پی این سخنان، یکصد و پنجاه مرد که ارا به‌ای هشت چرخ را می‌کشیدند پیش آمدند. بر روی ارا به کمان قدرت قرار داشت. رام قدم در پیش گذاشت و کمان را برداشت و آن را طوری خم کرد که از عرض شکست و دو تکه شد و صدایی از آن برخاست که آسمان‌ها را به لرزه درآورد. جنگ گفت:

- به راستی با فردی نیرومند، که گمان می‌کردم در تمام عمر نخواهم دید، رو به رو شده‌ام. رام پسر دشرته از نسل نژاد خورشید، واقعاً قهرمان نیرومندی است و دخترم سی‌تا باید همچون همسری وفادار به دستوره‌ای او گوش جان بسپرد. دودمان من به وجود او افتخار می‌کند. هم اکنون ای گرامی‌ترین اشخاص، ای ویشوامتر، وزیران من با موافقت تو به ایودهی‌ها خواهند رفت و پادشاه دشرته را با کمال تواضع و ادب به این‌جا دعوت خواهند کرد.

مدت چندانی طول نکشید که گروه اعزامی به همراه دشرته‌ی پیر به مته‌لا بازگشتند. جنگ به پیشبازشان رفت و به آن‌ها خوشامد گفت: «به سرزمین ودیهه

۱. Sīlā به معنی خط و نشانی است که از شخم زدن بر زمین به وجود می‌آید. بر طبق روایت ریگ‌ودا، الهه‌ی سبزه و گیاه و زمین است. معروف است که راجه جنگ، او را از زمین به دست آورد و یکی از القاب او ایونی‌جا به معنی از جنین متولد نشده است. (راماین، ص ۳۵۸)

خوش آمدید. با حضور پادشاه بزرگ، دشرتهه، افتخار بزرگی نصیب متهلا شده است. هم‌اکنون در نهایت خرسندی به شما دو عروس می‌دهم: سیتا به عنوان همسر رام و اورمیل^۱ به عنوان همسر لکشمی. اگر اجازه دهید برای بهرت و شتروگهن، این برادران جدایی‌ناپذیر هم دختران برادرم کوشدوج^۲ را، که ماندویا^۳ و شروتکرتی^۴ نام دارند، معرفی می‌نمایم.»

دشرتهه با کمال میل این پیشنهاد را پذیرفت و در نتیجه پس از صحبت‌های لازم در صدد تدارک برای مراسم ازدواج برآمدند.

وقتی آن روز فرخنده فرا رسید، پادشاه جنک، سیتا را که لباس‌های مخصوص روز ازدواج را بر تن داشت، به محراب برد و او را در مقابل آتش مقدس رو به روی رام نشان داد و این کلمات را خطاب به رام بر زبان آورد: «دخترم سیتا باید با تو در تمام مراحل زندگی همراه و همگام باشد. امیدوارم که دوران خوشی داشته باشید. دستان عروست را در دست بگیر. او در کنار شوهرش خوشبخت خواهد شد و او را همچون سایه‌ای قدم به قدم دنبال خواهد کرد.»

پس رام دست‌های همسرش را در دست گرفت و سوگند ازدواج را بر زبان آورد. در همین موقع برادران او نیز دستان عروسان دل‌بندشان را در دست گرفتند و پادشاه جنک برای آن‌ها دعای خیر کرد و همگی در حالی که آتش مقدس در سمت راست آن‌ها بود به دورش چرخیدند.

روز بعد ویشوامتر از آن‌جا به سوی کوه‌های شمالی به راه افتاد. دشرتهه نیز به خاطر مهمان‌نوازی بی‌دریغ و هدایای عالی جنک از او سپاسگزاری کرد و به همراه چهار پسر و عروسانش به سوی ایودهی‌ها عازم گردید.

هنوز راه زیادی نپیموده بودند که آسمان تیره و تار گردید و صدای ترسناکی شنیده شد. دشرتهه که از چنین صدای وحشتناکی متعجب و حیران بود، ناگهان

۱. Urmilā (راماین: اورملا، اورمیل و ارمیل Armila)

۲. Kushadhva ja در راماین به صورت کوسدهج، کوشدواج، کش‌هواج و کش‌کیت آمده است.

۳. Māndavyā (راماین: ماندوی)

۴. Shrutakīrti (راماین: سورت‌کرت، شرت‌کرتی)

پسر جمداگنی^۱، عامل براندازی نژاد کشتیه یا جنگاوران را، که به او نزدیک می‌شد دید. او با ظاهری هراس‌انگیز و موهای آویخته چون سیخ، نیزه و کمانی در دست داشت. نامش پرشورام^۲ بود و خطاب به رام گفت: «من درباره‌ی قدرت پسر دشرته چیزهای زیادی شنیده‌ام. همچنین در مورد چگونگی شکستن کمان قدرت توسط تو با خبرم. اکنون من با کمانی به جا مانده از اجدادم برای چیره شدن بر جنگجویی قوی آمده‌ام. به همین جهت تیری متناسب با این کمان غول‌آسا، که در ابتدا متعلق به جمداگنی بود، انتخاب و قدرت خود را ثابت کن.»

وقتی رام این سخنان را از پرشورام شنید، کمان را محکم در دست گرفت و تیری متناسب با کمان انتخاب کرد و آن را در چله گذاشت و کشید. پسر جمداگنی، همان‌طور که به حرکات او خیره شده بود، از کارهای عجیب رام دچار شگفتی گردید. او گفت: «حال می‌دانم که تو شکست‌ناپذیر و نابود کننده‌ی دیوان هستی و با ایزدان برابری. من از این که از سوی ایزد سه جهان پست و خوار شده‌ام، شرمند نیستم. تیر را از چله رها کن تا من تمام سرزمینم را تسلیم تو کنم. حال زمان آن فرا رسیده تا با شتاب به سوی کوه‌های مَهَندر^۳ بتازم.»

آن‌گاه رام تیر را از کمان رها کرد و بلافاصله سرزمین‌هایی که در تملک پرشورام بود از بند اسارت آزاد گردید. دشرته که نتیجه‌ی موفقیت‌آمیز این هم‌آوردی را مشاهده کرده بود، سر از پانمی‌شناخت.

بدین ترتیب آن‌ها همگی بدون رویارویی با هیچ حادثه‌ی ناگوار دیگری به سوی ایودھیا پیش رفتند، جایی که چهار برادر به همراه همسرانشان به زندگی ادامه دادند و با خشنودی تمام در خدمت پدرشان بودند.

در برابر دیدگان رام و سیتا، فصل‌ها از پی هم می‌گذشتند. سیتا به خاطر

1. Jamadagni

۲. Parashurāma در راماین پرسرام آمده است. به معنی رام تیردار است. نام پسر جمداگنی برهمن و ششمین مظهر ویشنو است. ویشنو تجسم یک پسر برهمن را اختیار نمود تا برهمنان را از سلطه‌ی تکبرآمیز طبقه‌ی جنگاوران یا فرمانروایان (کشتیه) نجات دهد.

۳. Mahendra کوهی که در وسط دریا قرار گرفته است. از القاب ایزد اندر است.

سرشت پاک و بزرگ منشانه و زیبایی بی نظیرش مورد علاقه‌ی بسیار شوهرش بود. او که توسط پدر رام به همسری رام انتخاب شده بود، به شویش دو چندان عشق می‌ورزید زیرا که در قلب شوهر همان چیزی می‌گذشت که در قلب زن. سیتا، دختر جنک، از سرزمین متهلا، همچون ایزد بانویی قدرتمند افکار شوهرش را با تمام وجود درک می‌کرد.



تبعید رام

پس از مدتی بهرت و شتروگهن، دوستان جدایی ناپذیر، به دیدار دایی خود آشوپتی^۱ رفتند. در مدتی که نزد دایی شان بودند، دشرتهه که فکر می کرد زمان آن رسیده تا به تعهدات خود عمل نماید، تصمیم گرفت که یکی از چهار پسرش را به عنوان وارث تاج و تختش انتخاب کند. تصمیم گیری در مورد چهار پسر عزیزی که در حکم چهار بازوی قوی او بودند، کاری مشکل بود. از میان چهار فرزند، رام که خوشی و شادکامی را برای تمامی افراد بشر و همچنین پدرش به ارمغان آورده بود، بهترین فردی بود که شرایط لازم را برای احراز این مقام داشت. به همین جهت دشرتهه تمام وزیران و درباریان را فرا خواند و خطاب به آنها گفت: «حال که من روز به روز پیرتر می شوم، زمان آن رسیده که برای رسیدگی به امور مملکتی شاهزاده ای برای تاجگذاری انتخاب شود. من برجسته ترین فرد را از میان پسرانم

1. Ashvapati

برمی‌گزینم. من رام را به عنوان یووراج^۱ انتخاب می‌کنم تا عدالت را در این سرزمین برقرار سازد.»

با شنیدن این سخنان همه‌ی بزرگان قبایل دست‌های مشت کرده‌ی خود را در هم فرو بردند و با شور و شوق یکصدا فریاد زدند:

«ما آرزو مندیم که دلاوری چون رام که بازوی قدرتمند حکومت است، بر فیل سلطنتی بنشیند و چهره‌اش را در زیر چتر سلطنتی از گزند آفتاب مصون بدارد. او که به هموطنانش مهر می‌ورزد، خویشاوندانش را نیز دوست می‌دارد. پس شایسته است که رام، که همچون نیلوفر نیلگون چهره‌ای تیره دارد و بر تمام دشمنان چیره است، پادشاه تاجدار ما باشد.»

سپس دشرتهه گفت: «در این ماه فرخنده‌ی چتر^۲ که درختان به شکوفه نشسته‌اند، مقدمات کار را برای مراسم تاجگذاری فراهم سازید.»

بعد رو به سومنتر^۳، کالسه‌ران خود کرد و گفت: «برو و رام را فوری به این جا بیاور.»

وقتی رام به نزد پدر رسید، دشرتهه در مورد انتخاب وی سخن را با پند و اندرز آغاز کرد:

«ملت به وجود تو افتخار می‌کند. به همین جهت تو به عنوان یووراج انتخاب شده‌ای. این را همیشه به خاطر داشته باش که پادشاهی که از روی عدل و داد بر کشور حکومت نماید و مردمش را راضی و وفادار نگه دارد، زمانه برایش همچون نوشدارو خواهد بود، همان‌طور که شهد به دهان ایزدان شیرین است. پس همیشه بر احساسات خود مسلط باش و آن را مهار کن. فردا آب مقدس بر رویت پاشیده خواهد شد. هم‌اکنون به نزد همسرت بازگرد و فکرهايت را بکن و بر روی بستری از گیاه کوش بخواب. دوستانت باید همیشه در هر شرایطی در کنارت

۱. Yuvarāja (راماین: یوراج Yuvrāja) به معنی جانشین، ولیعهد و شهزاده است.

۲. Chaitra (راماین: چیت، چتر) نام یکی از ماه‌های فصل بهار.

۳. Sumantra (راماین: سومت، سومنت، سومنترا) وی از مشاوران مهم راجه دشرتهه بود. او دو بار اربابی رام را راند.

باشند زیرا که ممکن است با مشکلاتی رو به رو بشوی. بهرت و شتروگهن در شهر نیستند اما آن‌ها مانند دیگر برادرانشان محتاط و عادل‌اند. پس فکر می‌کنم وجود آن‌ها برای‌ت لازم است.

وقتی که رام اجازه‌ی خروج گرفت، به نزد مادرش کوسلیا رفت تا این موضوع را با او در میان بگذارد. همسرش سیتا، همچنین سومترا و پسرش لکشمی در نزد مادرش بودند. مادر برای فرزندش آرزوی موفقیت کرد. سپس رام به همراه سیتا به خانه بازگشت.

در آن موقع کنیزی گوزپشت به نام منتهرا^۱ به بالای پشت بام باز قصر رفت و تمامی قلمرو ایودهی‌ها را پیش روی خود دید. همه‌جا چراغان بود و پرچم‌ها و بیرق‌های برافراشته بر پشت بام‌ها به چشم می‌خورد. مردم پایکوبی می‌کردند. او از خدمتکاری که در کنارش ایستاده بود در مورد علت برپایی جشن سؤال کرد و خدمتکار با خوشحالی زیاد درباره‌ی بخت و اقبال که به رام رو کرده بود پاسخ داد. منتهرا ی شیطان صفت با عجله‌ی تمام به نزد کیکئی رفت تا آتش خشم و غضب را با سخنان زیر در درون او شعله‌ور سازد:

- بانوی من برخیز که زمان آن نیست که در بستر آرام‌گیری! شهرت ممکن است عادل و صالح باشد اما طبیعتاً حيله‌گر و نیرنگ‌باز است. او ابتدا بهرت را از شهر دور کرد و حالا آن‌طور که فهمیده‌ام قصد دارد فردا رام را به عنوان یووراج منصوب نماید.

ولی کیکئی از این اخبار مضطرب نگردید و یکی از زینت‌های خود را به عنوان پاداش به او داد و گفت: «منتهرا! آنچه به من گفتی برای گوش‌هایم خوشایند نیست چون هیچ فرقی میان پسر من و رام وجود ندارد. رام فرزند بزرگ‌تر است، به همین دلیل به عنوان جانشین پدر منصوب گشته، و به راستی علاقه‌ی من به او به اندازه‌ی دل‌بستگی من به بهرت است.»

اما منتهرا از پذیرفتن هدیه خودداری کرد و کوشید تمام افکار شیطانی خود

۱. Mantharā یا منترا کنیزی گوزپشت و بدقیافه بود که کیکئی را وسوسه کرد و مقدمات تبعید رام را فراهم ساخت.

را به کیکتی انتقال دهد. او فریاد زد: «اگر رام پادشاه بشود بهرت هیچ سهمی در سلطنت نخواهد داشت. فکر نمی‌کنی که اگر رام پادشاه شود، مادرش در صدد تلافی برخواهد آمد؟ زیرا شما به خاطر زیبایی تان در نزد دشرتهه بسیار عزیز و گرامی هستید.^۱»

کیکتی پرسید: «فکر می‌کنی چه کاری باید انجام بدهم؟»

منتها پاسخ داد: «به نزد پادشاه برو و لباس‌های مندرس بپوش و طوری وانمود کن که خشمگین هستی و به یاد او بیاور که چگونه پسر جان او را زمانی که در جنگ زخمی شده بود، نجات داد. به یاد او بیاور که پس از آن ماجرا به تو قول داد که هرگاه از او تقاضایی بکنی خواسته‌ات را برآورده خواهد ساخت. اکنون زمان آن رسیده که از او چنین تقاضایی داشته باشی. از او بخواه که رام را به مدت چهارده سال به جنگل تبعید کند و بهرت را به عنوان شهریار این مملکت منصوب نماید. بدین ترتیب رام چهارده سال در تبعید به سر خواهد برد و پسر بهرت بر اورنگ پادشاهی تکیه خواهد زد.»

با شنیدن این سخنان فریبکارانه که بوی خیانت از آن‌ها به مشام می‌رسید، آتش اشتیاق در درون کیکتی شعله‌ور گردید. او زیورآلات زیادی را به کنیز داد و در همان جا خودش را بر روی زمین انداخت و وانمود کرد که خشمگین و پریشان است. وقتی دشرتهه تمام تدارکات مربوط به مراسم تاجگذاری را فراهم ساخت، دستور داد که آپاش سلطنتی را به نزد رام ببرند. بعد همچون ماه که در آسمان پر از ابر فرو می‌رود، به خانه‌ی زیبای کیکتی رفت، جایی که راهو^۲، دیو کسوف، در آن‌جا به انتظارش نشسته بود.

وقتی پادشاه همسر زیبایش را خشمگین و ژولیده موی، بر خاک افتاده دید، او را دلداری داد و گفت: «چرا این گونه غمگینی؟ به من بگو چه شده است؟ من به

۱. «کنیز گفت: ای رانی (ملکه)، تو هنوز نفهمیده‌ای. وقتی که سری را همچند راجه خواهد شد، ترا مثل کنیزان خدمت سینتا باید کرد و بهرت مطیع امر او خواهد بود.» (راماین، ص ۱۸۰)

۲. Rāhu نام ستاره‌ی دمدار. ستاره‌ای که به عقیده‌ی هندوان موجب خسوف و کسوف می‌شود.

جان کسی که حضورش باعث خشنودی من است، به رام قسم می‌خورم که هرچه اراده کنی انجام خواهم داد.» سپس کیکنی زمانی را که پادشاه قول داده بود هرچه از او بخواهد انجام خواهد داد، به یادش انداخت و با کلماتی ظالمانه که بوی مرگ می‌داد این چنین سخن گفت: «بگذار که در روز تاجگذاری آب مقدس را بر روی بهرت بپاشند و رام را به عنوان زاهد به مدت چهارده سال از این جا دور کن.»

چشمان پادشاه از خشم و غضب همچون کوره‌ای گذاخته شده بود. گویا می‌خواست پاره‌های آتش را در خرمن جان ملکه بیاندازد:

- ای زن بیچاره! رام و من چه ظلمی در حق تو کرده‌ایم؟ رام تو را همچون مادر خود می‌داند. چرا به دنبال بهانه‌ای هستی که حیثیت او را لکه‌دار کنی؟ وقتی همگان او را ستایش می‌کنند و سپاس می‌گزارند، چه گناهی را می‌توانم به پایش بنویسیم و بگویم: «به این دلیل است که او را از همه چیز محروم کرده‌ام.»

پادشاه درباره‌ی مسائل مختلفی صحبت کرد و از رام دفاع نمود تا جایی که سخن به درازا کشید. اما کیکنی ستمگر همچنان بر روی خواسته‌ی خود پافشاری می‌کرد. او در پایان سخنان پادشاه گفت: «شما به من وعده‌هایی داده‌اید. شما باید از درم^۱، قانون برقراری عدل و داد، پیروی کنید. به خاطر عشق و علاقه به درم و به خاطر من، باید رام را اخراج کنید. من حرف خودم را سه بار برای شما تکرار می‌کنم.»

دشترته با علم به این که نمی‌تواند همسرش را به خاطر خواسته‌ی پلیدش ترک نماید، برخاست و با او خداحافظی کرد. روز بعد، برهنه دربار، وشت در حالی که وسایل لازم مراسم تاجگذاری را به همراه می‌برد به شهر رفت. سومنتر، کالسه‌کران سلطنتی، به نزدش آمد و وشت به او دستور داد که نزد پادشاه برود و او را به محل برگزاری مراسم دعوت نماید.

زمانی که سومنتر به خوابگاه پادشاه رسید و ورودش را اعلام کردند، به شاه چنین گفت: «همان گونه که با خواندن وداها، سرودهای مقدس، برهما، ایزد خود

۱. dharma (راماین: دهرم) به معنی عدالت، داد، تقوا و آیین نیک است.

زاییده^۱ بیدار می‌شود، هم اکنون من نیز شما را بیدار می‌کنم.»

تنها پاسخی که پادشاه داد این بود: «کالسه‌ران، رام را به نزدم بیاور!»

سومتر بی‌درنگ دستور را انجام داد. رام که برای مراسم جشن لباس پوشیده بود، از سیتا خداحافظی کرد و سوار بر کالسه در میان هلهله‌ی دوستدارانش به قصر پدر رفت. با وارد شدن به بارگاه، دشرته را در حالی که کیکنی در کنارش نشسته بود، غمگین و افسرده دید. ابتدا در برابر پدر سر تعظیم فرود آورد و بعد با کیکنی احوالپرسی کرد. او گفت: «حتماً خطایی از من سر زده که پدرم این گونه غمگین است.»

سپس رو به کیکنی کرد و افزود: «مرحمت کرده بگوئید چه چیز موجب شده تا چهره‌ی پدرم ناگهانی تغییر کند؟» دشرته همچنان غمگین و ساکت ماند، اما کیکنی بدسرشت فرصت را برای افشای آنچه در قلب داشت از دست نداد: «رام عزیز! پادشاه خشمگین نیست. این نگرانی تنها به این علت است که او نمی‌خواهد مطالبی را که تاب شنیدنش را ندارید بگوید. اما او به من قولی داده است که باید از آن اطاعت کنی.»

کیکنی به سخنانش ادامه داد و گفت که چه صحبت‌هایی میان او و پدرش رد و بدل شده است. او اضافه کرد:

- خلاصه‌ی کلام این که باید از مراسم تاجگذاری چشم‌پوشی و چهارده سال تمام به عنوان زاهد در جنگل دندکا^۲ زندگی کنی و لباس کهنه و مندرس بپوشی و پوست سیاه‌آهو بر تن کنی.»

وقتی رام، در هم شکننده‌ی دشمنان، این سخنان را شنید، با هوشیاری تمام پیشدستی کرد و به کیکنی گفت: «اگر چنین است من از این جا به جنگل می‌روم و با موهای ژولیده پوست آهو می‌پوشم تا قول پادشاه پابرجا بماند. من فقط از این مسئله ناراحتم که چرا پادشاه خودش درباره‌ی جانشینی بهرت چیزی به من نگفته

1. Self-born

۲. Dandakā (مهابهارت و راماین: دندک بن، دندک ون Dandakā-vana) جنگلی در جنوب هند که رام دوران تبعید را در آن جا گذراند.

است. زیرا که من مشتاقانه از سلطنت و زندگی ام به نفع بهرت کناره می گرفتم.» بدین ترتیب، رام پدرش و کیکنی را ترک کرد و به دیدن کوسلیای شایسته‌ی احترام رفت، کسی که با سخنان مهرآمیز درباره‌ی از دست دادن سلطنت با او صحبت کرد و گفت که این مسئله بر کسانی که قلبی پاک دارند اثری نمی‌گذارد. او مادرش را در آغوش گرفت و با تردید در مورد آنچه اتفاق افتاده بود سخن گفت. مادرش که مغرورانه چنین روزی را انتظار می‌کشید، اکنون که روز با چنین اخبار ناخوشایندی رو به پایان می‌رفت، بسیار غمگین شده بود.

لکشمین نیز سر رسید و وقتی تأثر کوسلیا را دید سخنان درشتی بر زبان آورد، اما رام با متانت تمام او را نصیحت کرد و گفت: «پسر سومترا! این که من تبعید شده‌ام و حکمرانی را از من گرفته‌اند فقط به سرنوشت بستگی دارد. اما چگونه کیکنی راضی می‌شود که به من آسیبی برسد؟ تصمیم او باید الهام گرفته از خواست ایزدان باشد. چه کسی می‌تواند با سرنوشت که با کردار آدمیان درآمیخته است مبارزه کند؟ لکشمین، ای برادر عزیز! آن‌گاه که بخت از ما رو برمی‌گرداند، نگران و خشمگین مشو. میان حکمرانی و زندگی در جنگل، زندگی زاهدان گوشه‌نشین ارزشی والا دارد.»

لکشمین پرسید: «چرا سخن از سرنوشت می‌گویی؟ یقین داری که این کار در نتیجه‌ی کردارهای پلید دشرته و کیکنی نیست؟»

آنان می‌دانستند که رام در هر حال تابع فرمان پدرش است. پس کوسلیا به او گفت: «رام، پسر! من چگونه می‌توانم در کنار کیکنی و سومترا به زندگی ادامه دهم؟ اگر واقعاً تصمیم گرفته‌ای فرمان پدرت را اجرا کنی مرا هم با خودت به جنگل ببر.»

رام پاسخ داد: «بهرت از شما نگهداری خواهد کرد زیرا او نسبت به همه مهربان است، و این را به خاطر داشته باش تا زمانی که زنی زنده است شوهرش سرور و آقای اوست. پس تو نیز باید در کنار پدرم بمانی. حتی در صورتی که زنی دست از پرستش ایزدان بردارد، با فرمانبرداری از شوهرش، به بهشت برین خواهد رفت.»

پس کوسلیا با نادیده گرفتن نگرانی و تأسف خود دست در آب مقدس زد و برای پسرش آرزوی رحمت و مغفرت کرد. بعد رام او را ترک کرد و به منزل بازگشت، جایی که پرچم‌ها هنوز برافراشته بودند و مردم از سر شوق هلهله و شادی می‌کردند.

سیتا به دیدارش شتافت. او نمی‌دانست که رام مجبور است خبرهای ناخوشایندی را به او بگوید.

رام او را در آغوش گرفت و آنچه در دل داشت برای همسرش بازگو کرد: «سیتا! پدر بزرگوارم مرا به جنگل تبعید کرده است.»

سپس با حالتی غمگین، تمامی ماجرا را برای همسرش تعریف کرد و از او خواست که همچنان به پدرش احترام بگذارد و زندگی‌اش را وقف مادرش کند و نذورات بدهد و روزه بگیرد.

سیتا در کمال آرامش به سخنان او گوش داد و به خاطر عشق و علاقه‌ای که به رام داشت هیچ مخالفتی نکرد، سپس گفت: «چرا از چیزی که می‌دانی غیرممکن است سخن می‌گویی؟ هر همسری وظایف زیادی بر گردن دارد که والاترین آن‌ها گزاردن حق شوهر است. این که به تو فرمان داده شده تا چهارده سال در جنگل زندگی کنی فرمانی است که شامل من نیز می‌شود. اگر قرار است از امروز زندگی زاهدانه‌ای را در پیش بگیری، من نیز باید پیش از تو حرکت کنم و علف‌های هرزه و خارها را از سر راحت بردارم.»

هرقدر رام سعی می‌کرد با بیان خطرات زندگی در جنگل و توصیف شرایط ناگوار افرادی که قبلاً درد تهیدستی و گرسنگی را کشیده‌اند، او را از آمدن باز دارد، سیتا همچنان برخواسته‌ی خود پافشاری می‌کرد و سخت دل‌اندوهگین بود که مبادا شوهرش او را ترک کند.

او گفت: «رام! حقیقت این است که ما از برهمن‌های مقدسمان آموخته‌ایم زنی که بر طبق قانون از سوی پدر و مادرش به خواستگار والا مقامی داده شود، در این دنیا و دنیای دیگر در کنار همسرش باقی خواهد ماند. رام! من خودم را وقف تو کرده‌ام و باید همراه و شریک تو باشم.»

پس رام او را در آغوش فشرد و برای تسکین غم و اندوهش قول داد که او را همراه خود ببرد. وقتی لکشمن شنید که آن‌ها چه تصمیمی گرفته‌اند، گفت: «اگر به شما دو نفر امر شده که به جنگل، جایی که پر از فیل‌های وحشی و دیگر جانوران درنده است، بروید من نیز باید به همراهتان بیایم و سپر بلایتان باشم. بهرت در این جا می‌ماند تا از پدر و مادرانمان نگهداری کند. پس من نیز همراه شما خواهم آمد.»

رام آرام شد و هنگامی که سی‌تا با خوشحالی وسایل خود را جمع کرد و هدایایی به اطرافیان خود تقدیم نمود، دو برادر به همراه او نزد پدرشان رفتند. با راهنمایی سومنتر به حضور پادشاه، که سه همسرش در کنار وی بودند، رفتند. پادشاه پیر برخاست و به استقبالشان رفت، ولی وقتی از تالار می‌گذشت، در اثر نگرانی و پریشان حالی بیش از حد بر زمین افتاد.

رام و برادرش به سرعت به سویش دویدند تا او را بر سر پا نگه دارند. رام به پدرش که حالش کمی بهتر شده بود گفت: «اکنون باید بروم اما هر چه تلاش کردم سی‌تا و لکشمن را آرام سازم ممکن نشد. آن‌ها قصد دارند با من به جنگل بیایند. مرحمت کنید و به آن‌ها نیز اجازه‌ی ترک شهر را بدهید.»

سرانجام، پس از ابراز نگرانی‌های فراوان، دشرته از آن‌ها خداحافظی کرد و هدایایی شامل پوشاک و وسایل زینتی برای سی‌تا به آن‌ها اعطا کرد.

برادران نیز از مادرانشان خداحافظی کردند و بعد به همراه سی‌تا از قصر بیرون آمده، سوار کالسکه‌ی سومنتر شدند. قبل از آن‌که سومنتر با فرود آوردن اولین ضربه‌ی شلاق، اسبان تیز رو را به حرکت درآورد، رام با اهالی شهر که در آن جا گرد آمده بودند چنین سخن گفت: «همان احترام و علاقه‌ای را که شما مردم ایرودها در حق من ابراز داشته‌اید، حتی بیش از آن را در حق بهرت به جا آورید زیرا که این کار مرا خشنود خواهد کرد.»

سپس سومنتر با سرعت تمام آن‌ها را به ساحل رودخانه‌ی تمسا^۱ رساند. در

1. Tamasā

آن‌جا نیایش شامگاهی را به‌جا آوردند و بعد به‌سوی مرز به‌راه افتادند. به‌زودی به‌شرنگ ورپور^۱ که در کنار رود گنگ^۲ قرار داشت رسیدند. در آن‌جا پادشاه گوه^۳ را با خانواده‌اش ملاقات کردند و شب در همان‌جا ماندند^۴. روز بعد رام به‌سومنتر گفت: «حال به‌ایودھیا بازگرد تا کیکی بداند که ما به‌جنگل رفته‌ایم و در انجام یافتن قولی که پدرم داده‌شکی به‌دل راه ندهد.»

پس از خداحافظی با سومنتر و پادشاه گوه^۵، رام و سیتا و لکشمی از رود گنگ گذشتند و پس از طی مسافتی به‌محل تلاقی رود گنگ و یمونا^۶ رسیدند. در آن‌جا هنگام غروب با بهردواج^۷ زاهد رو به‌رو شدند. او گفت: «من خبر تبعید غم‌انگیز شما را شنیدم و منتظر دیدارتان بودم. حالا توصیه می‌کنم که به‌کوه‌های چترکوت^۸ سفر کنید. آن‌جا محل مناسبی است و می‌توانید با غسل شیرین و ریشه‌های گیاهی و انواع میوه‌ها گذران کنید.»

1. Shringaverapura

۲. Gangā (گنگ Ganges) به معنی تندرو، زودگذر و الهی گنگ است. هندوان معتقدند که رودخانه‌ای به‌نام گنگ در آسمان جریان دارد. یکی از سه رودخانه‌ی بزرگ هندوستان است و به‌خلیج بنگال می‌ریزد. هندوان آن را مقدس می‌دانند و در آن غسل می‌کنند تا گناهانشان را بشویند.

3. Guha

۴. در راماین فقط به‌تمسا اشاره شده و سخنی از شرنگ ورپور و پادشاه گوه نرفته است: «آن روز به‌کنار دریای تمسا منزل کردند...» (ص ۲۰۴) «بعد از آن عنان اسبان برگردانیده به‌طرف جنوب روان کرده بر لب دریای گومتی رسید. به‌کنار آن شب گذرانیدند.» (ص ۲۰۵) «راجهنک‌هاد که حاکم آن سرزمین بود، به‌شنیدن تشریف آنان زود و شتاب آمده ملازمت نمود.» (ص ۲۰۶)

۵. راجهنک‌هاد (که مسلماً همان گوه است) به‌دستور رام کشتی‌هایی فراهم ساخت و بعد سومنتر به‌ایودھیا بازگشت.

۶. Yamunā (راماین: جمنا، جمن، جمونا، یمونا) این رود از کوه‌های هیمالیا سرچشمه می‌گیرد و در شهر الله‌آباد به‌گنگ می‌ریزد. آبش زلال و صاف است. سه رود گنگ و یمونا و رود افسانه‌ای سرسوتی در شهر الله‌آباد با هم تلاقی می‌کنند، به‌همین جهت این شهر را سنگام یعنی شاخه‌ی سه‌گانه یا محل تلاقی می‌نامند.

۷. Bharadvāja به معنی چکاوک است. او به‌رام و سیتا پناه داد.

8. Chitrakūta

پس از راهنمایی زاهد، آن‌ها عازم چترکوت شدند و در آن‌جا لکشمین به سرعت کلبه‌ی مناسبی ساخت که در آن هر سه نفر با رعایت اصول زندگی زاهدان اقامت کردند.

سومتر به ایودھیا بازگشت و به حضور پادشاه رسید و به طور خلاصه گزارش داد. دشرتنه نتوانست بر اندوه خود غلبه کند و با تأسف گفت: «افسوس که به کیکنی بدسرشت این امکان را داده‌ام که مرا به چنین کار پلیدی وادار کند. چقدر درمانده بودم که با وزیرانم مشورت نکردم. چقدر احمقم که خود را تا این حد اسیر عشق زنی کرده‌ام.»

با این سخنان تأسف‌بار، قلب پادشاه پیر از تپش باز ایستاد و دار فانی را وداع گفت. با مرگ پادشاه، وزیران به سرکردگی وسشت به سوگواری پرداختند. آنان به توصیه‌ی وسشت فرمان دادند که بهرت را با احترام تمام از راج‌گره^۱ بازگردانند تا مراسم تدفین انجام شود و ایودھیا بدون حکمران نماند. بدین ترتیب، پیک‌ها عازم راج‌گره شدند و پیام را به بهرت رساندند:

- وسشت و وزیران شما را احضار کرده‌اند. لطف کنید و برای انجام یافتن مسئولیت سنگینی که بر عهده‌ی شما گذاشته شده فوراً به همراه ما بازگردید.

بهرت به همراه شتروگهن با خویشان خود وداع کرد و چون نمی‌دانست که چرا احضار شده است، افکار پریشانی به فکرش خطور کرد. پس از هفت روز به ایودھیا رسید ولی پدرش را در قصر ندید. به دیدار مادرش رفت. زن پلید آنچه در سر داشت برای فرزندش باز گفت و با خوش خیالی منتظر پاسخ محبت‌آمیز پسرش شد. بهرت گفت: «ای زن نابکار! در حالی که داغدار مرگ ناگهانی پدری هستم که به او عشق می‌ورزیدم و دل‌نگران برادری که مرا چون پدر بود، پادشاهی برای من چه ارزشی دارد؟ تو برای نابودی خاندانمان آمده‌ای. چطور نمی‌دانی که رام بزرگ پناه همه‌ی ماست؟»

در همین حال که موجی از غم و اندوه و خشم تمام وجودش را فرا گرفته بود، وسشت عاقل او را از بی‌قراری و بی‌تابی بیش‌تر منع کرد و با صدایی آرام گفت:

1. Rājagriha

«اندوه بس است. هم اکنون زمان آن رسیده که به مسئولیت‌های خود بیاندیشی و مراسم تدفین را برگزار کنی.»

با گفتن این سخنان موقرانه، بهرت آرام گرفت و تمام آداب مربوط به تدفین را به جا آورد و در روز دوازدهم پیشکش‌های قربانی را برای ارواح اجدادش آماده ساخت.^۱ پس از اتمام مراسم تدفین، وزیران برای برگزاری مراسم پادشاهی بهرت اعلام آمادگی کردند، اما او مخالفت کرد و گفت: «سپاهی آماده کنید. کالسکه‌ی مرا نیز بیاورید، زیرا می‌خواهم به دنبال رام، در هر کجا که باشد بروم. او به حق شایسته‌ی پادشاهی است.»

در نتیجه همه رهسپار سفر شدند. وزیران، برهمنان و حتی سه مادر همگی با امید به بازگشت رام به هیجان آمدند. وقتی به نزدیک جنگل دندکا رسیدند، بهرت به سپاهیان خود دستور داد تا به مناطق تاریک دست نیافتنی جنگل بروند. در نتیجه بر اثر سر و صدای حیوانات وحشت‌زده و فیل‌های وحشی، دامنه‌ی این هیاو به محل اقامت رام رسید. لکشمی عاقل به آرامی از درختی بالا رفت و از بالاترین شاخه‌ی آن متوجه پراکندگی نیروهای بهرت شد. او فریاد زد: «این بهرت است که برای سرنگونی ما آمده است. حالا که به سلطنت رسیده می‌خواهد با نابودی ما پایه‌های سلطنت خودش را مستحکم سازد.»

ولی رام دانا به آرامی او را از چنین افکار پلیدی بر حذر داشت و گفت: «بهرت به برادرانش عشق می‌ورزد و من یقین دارم که او بدون هیچ غرض خاصی آمده است. او می‌خواهد ما سه نفر را ببیند و هدف دیگری ندارد. او از فرمانی که کیکنی داده ناراضی است و می‌خواهد که من سلطنت را قبول کنم.»

طولی نکشید که بهرت به کلبه‌ی ساخته شده از شاخ و برگ درختان رسید. در آن‌جا با آن همه تأسف و اندوه که در دل داشت، نمی‌دانست که چگونه خبر مرگ پدر را به رام بدهد. وقتی که اخبار به گوش رام رسید به طرز ناباورانه‌ای بر جای خود می‌خکوب شد و هنگامی که حالش کمی بهتر گردید با آرامش تمام به همراه دیگران به سوی گنگ به راه افتاد و در آن‌جا نیز به سهم خود مراسم مربوط به

۱. «چون بهرت از رسوم میت‌راجه در یازده یوم فارغ شد،...» (راماین، ص ۲۲۹)

مردگان را برای شادی روح پادشاه مرحوم به جا آورد. بعد همگی به کلبه، که گوشه‌ی عزلت آن‌ها بود، بازگشتند و در آن‌جا بهرت برادرش را با سخنانی صمیمی مورد خطاب قرار داد: «بگذار به جایت در این‌جا بمانم و لباس پوست آهو را که خاص زاهدان است بپوشم. مادران بیوه‌ی ما به حمایت تو محتاج‌اند. درست است که پادشاهی به من واگذار شده اما هم‌اکنون آن‌را به تو باز می‌گردانم.»

رام پاسخ داد: «این چنین نیست. مادرت از پدر مرحوممان دو چیز را طلب کرده بود: سلطنت تو و تبعید من. پدر مجبور شد که به این دو خواسته‌اش تن در دهد. بنابراین من به فرمان پدرم به این‌جا آمده‌ام و تو باید از فرمانش اطاعت کنی. به ایودها بازگرد و با عدل و انصاف بر مردم حکومت کن.»

وشت که می‌کوشید رام را قانع کند گفت: «من معلم پدرت بودم. مربی تو نیز بوده‌ام. عرف اجتماعی چنین حکم می‌کند که پسر بزرگ‌تر بر تخت سلطنت بنشیند. پس مرتکب خطایی نمی‌شوی. هر انسانی سه مربی دارد: پدر، مادر، و آموزگارش. پدر به او زندگی می‌بخشد و معلمش به او دانش می‌آموزد. من به تو اطمینان می‌دهم که با قبول سلطنت کار اشتباهی انجام نمی‌دهی.»

رام پاسخ داد: «پدر و مادر هر چه در توان دارند، برای فرزند خود انجام می‌دهند، مثل شست و شوی فرزندان و مراقبت از آن‌ها و بیان سخنان محبت‌آمیز و برآورده ساختن تمامی این کارها آسان نیست. پس آنچه خواسته‌ی پدرم است آن‌را انجام می‌دهم. شما باز هم ماه را در کمال زیبایی یا برف را که از هیمالیا جاری است یا امواج اقیانوس را که از ساحل روی برمی‌گردانند می‌بینید اما من هرگز از تصمیمی که پدرم گرفته‌ام سرپیچی نمی‌کنم.»

هرچند بهرت به او التماس کرد رام نپذیرفت و از او خواست که در مورد عاقبت کار فکر نکند.

در نتیجه بهرت که می‌دانست اراده‌ی برادرش شکست‌ناپذیر است یک جفت صندل طلا پیش روی رام گذاشت و از او خواست که آن‌ها را به پا کند. رام خواسته‌ی برادرش را برآورده ساخت. وقتی که آن‌ها را از پایش بیرون آورد، بهرت ادای احترام کرد و گفت: «تا زمان بازگشت منتظر می‌مانم و زندگی زاهدانه‌ای در

پیش خواهم گرفت و در نندگرام^۱ بیرون از ایودهیا زندگی خواهم کرد. این صندل‌ها نشانه‌ای از سلطنت و اقتدار تو خواهند بود.^۲ اما در صورتی که بازنگشتی، رام برادرم، در سال چهاردهم مطمئناً جسد من در آتش سوخته خواهد شد.»

رام قول داد که بازگردد و به برادرش در مورد مراقبت از سه مادرشان توصیه کرد و با او و شتر و گه‌ن خدا حافظی نمود. بهرت صندل‌ها را روی سرش گذاشت و به ایودهیا بازگشت. مادرانش را در آن‌جا گذاشت و پس از پاشیدن آب پادشاهی بر روی صندل‌ها، آن‌ها را در قصر نهاد و به نندگرام رفت و از همان‌جا سلطنت را اداره کرد.

اما در نظر رام، گوشه‌ی عزلت چترکوت پر از خاطرات بستگان و یاران اندوهگینش بود. پس او به همراه سیتا و لکشمن به طرف کلبه‌ی محقر دانشمند بزرگ اتری^۳ به راه افتاد و در آن‌جا به عنوان پسر خانواده پذیرفته شد، و همسر اتری از سیتا استقبال شایانی کرد و به او هدایای زیادی داد. روز بعد، پس از آن‌که اتری راه را نشان داد، آن‌ها به اعماق جنگل دندکا رفتند.



۱. Nandigrāma یا نندی‌گرام دهی کوچک که بهرت در آن‌جا زندگی و سلطنت را در غیاب رام اداره می‌کرد. امروزه آن را دولت‌آباد هم می‌گویند.
۲. دو نعلین پای مبارک خود به بهرت عطا فرمود. بهرت نعلین را به تعظیم تمام بر تارک خود نهاد و عرض نمود... سلطنت ملک نعلین شما خواهد کرد. (راماین، ص ۳۴۰)
۳. Atri (راماین: اتری، اتری) نام ریشی (عارف) معروف که رام و سیتا را به خانه‌ی خود پذیرفت.

گم شدن سیتا

وقتی رام به همراه سیتا و لکشمن به جنگل دندکا رفتند، خیلی زود به خانه‌ی محق‌ری رسیدند. در آن‌جا زاهدان با مهربانی زیاد به استقبالشان آمدند و از رام خواستند که از آن‌ها در برابر دیوانی که به جنگل هجوم آورده‌اند حمایت کند. مدتی قبل آن‌ها یکی از دیوان را دیده بودند و صبح روز بعد در همان محل یکی از آن‌ها که دیوی غول‌پیکر بود به رام و همسر و برادرش حمله کرد و با سرعتی عجیب سیتا را از آغوش همسرش جدا نمود و دو برادر را تهدید به مرگ کرد. دیو گفت: «اول بگوئید شما کی هستید؟»

وقتی که آن‌ها اسم‌هایشان را گفتند، دیو در ادامه گفت: «بدانید که من وراده^۱ هستم. برهما به من قدرتی داده که هیچ سلاح مرگباری نمی‌تواند مرا از پای درآورد.» سپس جدالی میان آن‌ها در گرفت که مدتی بدون هیچ نتیجه‌ای طول کشید زیرا که قدرت دیو آن قدر زیاد بود که دو برادر را بر روی شانه‌های خود نشاند و آن‌ها را به اعماق جنگل برد. سیتا نالان و گریان به دنبالشان می‌رفت. سرانجام با تلاش بسیار، رام یکی از بازوان دیو را شکست و لکشمن بازوی دیگرش را خرد کرد. وقتی وراده بر زمین افتاد، رام پای بر روی گردنش گذاشت و بی‌هوشش کرد. بعد آن‌ها گودالی حفر کردند تا پیکر دیو را در آن بیاندازند. پس از این کار صدایی از کالبد او به گوش رسید که می‌گفت: «در حقیقت من همان تومبورو^۲، نغمه‌خوان آسمانی هستم که بر اثر نفرین به این شکل درآمدم تا روزی به دست رام کشته شوم. اکنون از این‌جا بروید. کمی دورتر از این‌جا کلبه‌ی شربهنگ^۳ دانا قرار دارد.»

به دنبال این سخنان، روح تومبورو به آسمان رفت و برادران جنازه‌ی او را در گودال‌رها ساختند. وقتی به کلبه‌ی شربهنگ رسیدند، او که پارسایان بسیاری در

۱. Virāḍha یا براده عفریتی که به دست رام کشته شد و در اصل گنده‌رو (نغمه‌خوان آسمانی) بود. بر اثر نفرین به شکل عفریت درآمد.

۲. در راماین اشاره‌ای به نام تومبورو Tumburu نشده است.

۳. Sharabhanga یا شربهنگ، نام دانایی بود که با رام ملاقات کرد و بعد خود را سوزانده به عالم بالا رفت.

اطرافش بودند، آن‌ها را با احترام خاصی پذیرا شد. به محض این که برادران به کلبه نزدیک شدند، اندر، سرکرده‌ی خدایان، که به ملاقات شربهنگ آمده بود، سوار بر کالسکه‌ی خود به آسمان‌ها رفت.

دانشمند ارجمند به رام گفت: «من در حال مرگ بودم و برای رفتن به دنیای برهما^۱ آماده می‌شدم. اما آرزو کردم تا رسیدن شما و دیدارتان زنده بمانم. هم‌اکنون باید به راه خود ادامه بدهید و رود مقدس را دنبال کنید تا سوتیکشن^۲ دانا را پیدا کنید.»

سپس شربهنگ دستور داد تا در تدارک مراسم قربانی باشند. هنگامی که مراسم برگزار شد، او از روی هیزم‌های آتش قربانی بالا رفت و در آن‌جا از روی شعله‌های آتش به شکل جوانی زیبا روی درآمد و با سرعت به سوی آسمان برهما رفت. زاهدان دوباره از رام در برابر حملات راکشس‌ها تقاضای کمک کردند و او قول داد که با این دیوان، در هر کجا که باشند با زور بازوی خود بجنگد. آن سه آواری جنگل، پس از خداحافظی، در امتداد رودخانه پیش رفتند و به سوی کلبه‌ی سوتیکشن به راه افتادند. سوتیکشن منتظر آن‌ها بود، زیرا که اندر درباره‌ی ورود رام به او خبر داده بود. سوتیکشن به مسافران خسته گفت: «خوش آمدید. مدتی در این‌جا استراحت کنید و برای جنگ با دیوان تجدید قوا نمایید ولی همیشه مواظب غزال‌هایی که در میان درختان جنگل جست و خیز می‌کنند باشید. آن‌ها چیزی جز بدبختی برایتان به ارمغان نمی‌آورند.»

پس از گذشت یک شب دیگر، رام و سیتا و لکشمی، به هنگام سپیده‌دم به راه افتادند. به محض این که حرکت کردند، سیتا رو به همسرش کرد و گفت: «این درست است که دیوان به پارسایان حمله کرده‌اند، و به راستی اجساد این کشته شدگان را به ما نشان داده‌اند. این نیز صحت دارد که تو و لکشمی قوت بازوی خود را در این راه به کار گرفته‌اید. قصد ندارم به شما چیزی یاد بدهم، فقط یادآوری

۱. مقصود عالم بالاست.

۲. Sūtīkshna یا سوتیکشن، نام پارسایی که در جنگل دندکا زندگی می‌کرد و از رام و سیتا پذیرایی کرد.

می‌کنم که کشتن افراد بدون هیچ‌گونه انگیزه‌ای یکی از سه گناه بزرگی است که زاییده‌ی احساسات است. دو گناه دیگر، دروغ گفتن و نظر داشتن به زن مردی دیگر است. این دو گناه در سرشت تو نیست، حال چگونه می‌خواهی سومین گناه را مرتکب شوی؟ تو سوگند یاد کرده‌ای که زاهد باشی. کمان مرگبار جنگاوران با زندگی ساده‌ی یک زاهد چه مناسبتی دارد؟»

بعد از ادای این سخنان، رام متفکرانه پاسخ داد: «سیتای عزیز! آنچه می‌گویی درست است، ولی من به این زاهدان که از من تقاضای کمک کرده‌اند قول داده‌ام. من حاضرم که از زندگی‌ام دست بشویم اما نمی‌توانم از زیر بار قولی که به برهمن‌ها داده‌ام شانه خالی کنم.»

آنان همان‌طور که به پیش می‌رفتند به دریاچه‌ای رسیدند که هوای اطرافش سرشار از موسیقی دلنشینی بود. آن‌گاه که آنان در نواهای آسمانی سیر می‌کردند، پیشگویی به آن‌ها نزدیک شد و گفت که چگونه پنج آپسر^۱، دوشیزگان آسمانی، در صدد برآمدند که یکی از زاهدان به نام ماندکرنی^۲ را وسوسه و اغوا کنند. به همین جهت این دریاچه را پنچاپرس^۳ نامیدند، و ماندکرنی هم‌اکنون در قصری روی جزیره‌ای در قلب دریاچه زندگی می‌کند. پیشگو ادامه داد که آواز آن دوشیزگان آسمانی، این نواهای دل‌انگیز و نغز را به گوش می‌رساند. سپس رام به همراه همسر و برادرش در کلبه‌هایی که در ساحل پنچاپرس بود، ده سال باقی مانده را سپری نمودند.

با گذشت ده سال، رام که همیشه در فکر قول مساعدت به زاهدان در برابر حملات راکشس‌ها بود، دوباره پیش سوتیکشن رفت. او به رام گفت که به دنبال

۱. apsaras (یا اپسرا، ایچهرا) به معنی متحرک و رونده در آب است. گروهی از فرشتگان که در آسمان زندگی می‌کنند اما غالباً به زمین می‌آیند. به آب میل مفرطی دارند. آنان زنان گنده‌روها یا آوازخوانان و مطربان آسمانی هستند.

۲. Māṇḍakarnī این اسم در راماین به صورت مندرکرنی Mandarkani آمده است. او پارسایی بود که حوض «پنج پری» را به وجود آورد.

۳. Panchāpsaras = پنج پری. «پنجه سر نام این تالاب است.» (راماین، ص ۲۵۱)

اگستیه^۱ دانا و قوی برود زیرا او با برادران دیو به نام‌های ایلول^۲ و واتاپی^۳ نبرد کرده است.^۴

داستان از این قرار بود که پس از اهدا قربانی‌ها توسط برهمن‌ها، ایلول گوشت برادرش واتاپی را در میان هدایای خوراکی قرار داد. وقتی برهمن‌ها غذاها را خوردند، ایلول برادرش را دوباره زنده کرد. گوشت واتاپی تا آن‌جا که در درون بدن برهمن‌ها پایین رفت، تمامی بدنشان را پاره کرد، ولی وقتی اگستیه آن گوشت را یک بار خورد، ایلول هر چه سعی کرد نتوانست برادرش را دوباره زنده کند. در نتیجه واتاپی به هلاکت رسید و ایلول خودش به دست اگستیه در جدالی که میان آن دو در گرفت به قتل رسید.

همین که آن‌ها به کلبه‌ی اگستیه وارد شدند، دانشمند قهرمان از صمیم قلب به رام خوشامد گفت و او را دعوت به نشستن کرد و چنین گفت: «اعمالتان شما را به عنوان مهمانی خوش قدم معرفی می‌کند. این کمان قدرت را که وسیله‌ای بسیار عالی و آسمانی و آراسته به جواهرهاست از من بگیر. با این سلاح پیروزی نصیب تو می‌شود، درست مثل زمانی که اندر، ورتر^۵ دیو را با تیر آذرخش خود به هلاکت رساند. در مکانی دورتر از این‌جا قصر زیبایی است که به تمامی زیبایی‌های طبیعت آراسته شده و در نزدیکی رود گداوری^۶ قرار دارد و به پنج‌وتی^۷ معروف است. در آن‌جا به همراه برادرت مسکن گزین و از فرمان پدرت تبعیت کن.»

آن‌ها به سفرشان ادامه می‌دادند تا این‌که با کرکس نیرومندی رو به رو شدند

۱. Agastya در راماین به صورت اگست (Agastya) آمده است. نام ستاره‌ی سهیل. چند سرود ودا منسوب به اوست. اولین دانایی است که به جنوب هند رفت.

2. Ilvala

3. Vātāpi

۴. نام این دو دیو در راماین به صورت واتاپی و پاتاپی آمده است.

۵. Vritra نام این دیو در راماین به صورت برتراسر، برترسرا، وریتراسور، برترا Vritrāsura آمده است.

۶. Godāvarī (راماین: گوداوری) رودی در جنوب هند نزدیک به جنگل دندکا.

۷. Panchavatī و پنج‌وتی بغایت خوش هوا از این‌جا نزدیک است. (راماین، ص ۲۵۳) همچنین نام کلبه‌ای بود که رام و سیتا در آن اقامت کردند.

که جنه‌ای بزرگ و قدرتی حیرت‌آور داشت. کرکس به رام گفت که او را خوب می‌شناسد و دشرته دوست او بوده است. پرنده‌ی بزرگ گفت: «رام! بدان که من جتایو^۱ هستم.»

پس از سلام و احوالپرسی، آن‌ها به راه خود به سوی پنج‌وتی ادامه دادند و لکشمین در کناره‌ی گداوری خانه‌ای برای برادرش و سیتا بنا کرد.

یک روز وقتی رام شادمانه در کنار سیتا در آن محل زیبا به سر می‌برد، یک راکشسی^۲ به نام شورپ‌نکها^۳ از آن‌جا عبور کرد. وقتی راکشسی زشت با ناخن‌های به اندازه‌ی تیغه‌های چنگک در برابر چشمان رام ظاهر شد، به رام دل بست و گفت: «چرا تو و همسرت به جایی که فقط راکشس‌ها زندگی می‌کنند آمده‌اید و چرا مانند زاهدان لباس پوشیده‌اید و تیر و کمان در دست دارید؟ اسم من شورپ‌نکها است، من یک راکشسی هستم که می‌توانم به هر شکلی درآیم. آیا همسری که داری به درد می‌خورد؟ اگر شوهرم بشوی من او را می‌خورم و ما تا آخر عمر بدون هیچ دغدغه‌ای با خوشی زندگی خواهیم کرد.»

رام پاسخی نداد و عجوزه‌ی بدقیافه را به نزد برادرش فرستاد. لکشمین که حساس‌تر بود، به سرعت گوش‌ها و بینی راکشسی زشت را قطع کرد و بدین ترتیب سیتا را از سرنوشت شومی که در انتظارش بود نجات داد، زیرا شورپ‌نکها داشت خود را برای حمله به سیتا آماده می‌کرد. شورپ‌نکها خشمگین و گریان با عجله به جنگل رفت و برادرش دیو کهر^۴ را به کمک خواست. وقتی کهر از ماجرا مطلع شد یک گروه چهارده نفره از راکشس‌ها را با خواهرش همراه ساخت تا راه را به آن‌ها نشان دهد. همگی به خون سیتا و لکشمین تشنه بودند. وقتی دیوان به کلبه‌ی

۱. Jatāyu (راماین: جتای، جتایو، جتایی) نام کرکسی که دوست رام بود و به دست راون کشته شد.

۲. rākshasa (عفریت، دیو مرد) برای مذکر، و rākshasī (عفریته، دیو زن) برای مؤنث به کار می‌رود.

۳. Shūrpanakhā (راماین: سورپ‌نکها، شرب‌نکها) نام عفریتی ماده. او خواهر راون بود و عاشق رام شد.

۴. Khara به معنی تند و تیز و الاغ است.

رام رسیدند، او با قدرتی افسانه‌ای با آنان رو به رو شد. دیوان به بیشه‌ای که رام در آنجا بود رسیدند. نبردی سخت در گرفت و هر چهارده نفر با تیرهای رام که در قلب‌هایشان نشسته بود به درختان جنگل دوخته شدند. یک بار دیگر شورپ‌نکها با سرعت به سوی برادرش دوید و خبر مغلوب شدن راکشس‌ها را به او داد و تهدیدکنان از او خواست یک بار دیگر تلاش کند و انتقام بگیرد.

کهر به رفیق هم جنس خود گفت: «دوشن^۱ بیا تا تمام نیروهایمان را جمع کنیم و چهارده هزار جنگجویمان را گرد آوریم. پس کهر سوار کالسکه‌ی خود شد و به همراه لشکری از دیوان آشوبگر از جنستان^۲ بیرون آمد. نشانه‌های شوم آسمان را پر کردند ولی دیوان کهر با وجود مشاهده‌ی این علایم، به سوی کلبه‌ی رام به راه افتادند. نبردی وحشتناک در شرف وقوع بود. ایزدان و ریشی^۳‌ها یا دانایان آسمانی، به پایین نگاه می‌کردند و دوباره‌ی نتیجه‌ی نبرد به فکر فرو رفته بودند. به محض این‌که کهر به کلبه نزدیک شد، رام را دید که با سیمایی خشمگین کمان قدرت را آماده می‌کند. با این‌که دیوان تیرهای خود را با خشم تمام به سوی رام فرو ریختند و وحشیانه هدف خود را نشانه گرفتند، رام بدون این‌که آسیبی ببیند، بسیاری از آن‌ها را به قتل رساند. بقیه‌ی دیوان متواری شدند. در پایان او پیروزمندانه در میدان ایستاد. او برادرش و سیتا را در غاری جای داده بود. سپس دوشن دوباره لشکری از راکشس‌ها گرد آورد و یک بار دیگر مثل چهار پایان وحشی از بالای درختان جنگل به سوی آن‌ها هجوم آورد.

رام سلاح گندهرو^۴ را برای نابودی‌شان به کار برد و هزاران راکشس را به هلاکت رساند. دوشن با کالسکه‌اش به سوی رام حمله‌ور شد، اما یکی از تیرهای

۱. Dūshana (راماین: دوکهن، دوشن) به معنی فاسد و تباه‌کننده است.

۲. Janasthāna (جن استهان) ناحیه‌ی عفریت‌ها در جنگل دندکا.

۳. rishi در ترجمه‌ها این کلمه را رکهیشران می‌آورند. اصل آن در سنسکریت رشین rashina است. ریشی‌ها بر اثر ریاضت بر احوال گذشته و حال و آینده اشراف دارند. دانایان و اولیاء الله.

۴. بدون شک مقصود گندهرو استر Gandharva Astra است که اسلحه‌ی متعلق به گندهروها بود.

رام به کالسهک اصابت کرد و دیو پلید را از پای درآورد. چیزی نگذشت که از میان همهی راکشس‌ها که در آن‌جا بودند، فقط کهر و تریشیرس^۱ باقی ماندند. تریشیرس به میدان جنگ رفت و به سرنوشت دوشن گرفتار آمد. پس کهر قدرتمند تیرهای خود را به سوی رام پرتاب کرد تا این که کمان رام از دستش افتاد و سپرش تکه تکه شد. رام به سرعت به طرف جایی دوید که کمان اگستیه را در آن‌جا گذاشته بود. او با سرعتی تندتر از بارش تگرگ تیرهایش را پرتاب کرد. ارا بهی کهر دو نیم شد و دست چپ و کمانش به نقطه‌ای دور پرتاب شدند. کهر در کمال خشم، گرزش را به سوی رام پرتاب کرد ولی قبل از آن که گرز به او برسد، تیری در وسط راه آن را متوقف ساخت. پس کهر یک درخت بزرگ شال^۲ را از ریشه برکند و آن را پرتاب کرد. رام با انبوهی از تیرها درخت را انداخت و خیلی زود با به پایان رسیدن قدرت راکشس، رام او را بر زمین انداخت. بدین ترتیب به سلطنت ننگین جنستهان به طور کامل خاتمه داده شد. ریشی‌ها در آسمان ظاهر شدند و رام را به خاطر این اعمال با شکوه ستایش کردند.

در همین حال شورپ‌نکها که شاهد پیروزی با شکوه رام بود، با عجله به سوی جزیره‌ی لنکا^۳ رفت، جایی که برادرش راون حکمفرمایی می‌کرد. در آن‌جا برادرش در ایوان قصر با وزیرانش مشغول بحث و مشاوره بود که شورپ‌نکها به سرعت وارد جمع آن‌ها شد. او چگونگی شکست سپاه دیوان و نابودی شان را به دست رام بازگو کرد و گفت که جنستهان خالی از ساکنان خود شده است. او با آه و ناله به برادرش گفت که چگونه برادر رام او را به این شکل درآورده است. سرانجام دربارهی زیبایی بی‌نظیر و پر شکوه سیتا برای راون تعریف کرد و گفت که هر کسی او را به دست آورد باید بر تمام زمین حکومت کند.

راون فوراً کالسهکی خود را آماده کرد و با عجله به سوی ساحل رفت. بعد با

۱. Trishiras (راماین: ترسرا، تریشیراس) به معنی دارای سه سر یا سه طرف.

۲. Shāla نام درختی که به لاتین Vatica robusta گویند و چوبش ارزشمند است و برای مصالح ساختمانی به کار می‌رود. (پنچاکیانه، ص ۴۱۱)

۳. Lankā نام دیگر جزیره‌ی سیلان. مرکز راون که پادشاه دیوان بود.

عبور از دریای بزرگ، ماریچ را دید که رام او را به دریا انداخته بود. او در طرف دیگر ساحل زندگی می کرد. وقتی که راون، ماریچ را از سرنوشت اندوهناک دیوان که به دست رام نابود شده بودند، با خبر ساخت، گفت که قصد دارد رام را به قتل برساند و سیتا را برباید. ماریچ گفت: «تو رام را نشناخته ای. او انسانی برجسته است و تو شخصی عادی هستی. پس هیچ کدام از نقشه های پیروز نخواهد شد. وزیران و جاسوسان به چه دردی می خورند وقتی نمی دانی در جنستان چه اتفاقی افتاده است. تازه، چه عمل احمقانه ای بالاتر از این که همسر شخصی دیگر را به همسری برگزینی؟ تو می گویی که رام بدون هیچ انگیزه ای شورپنکها را ناقص کرده، برادرت و دوشن و چهارده هزار تن از راکشس ها را کشته است. ولی من فکر می کنم تقصیر آن ها بود. من به قدرت رام ایمان دارم. با او جنگ نکن!»

راون پاسخ داد: «نه ماریچ. من فرمانم را صادر کرده ام. تمام ایزدان هم نمی توانند مرا از این کار باز دارند. این تو هستی که جایگاهت را نمی شناسی و نمی دانی که چگونه با من صحبت کنی. هم اکنون از تو کمک می خواهم و انتظار دارم که از من دریغ نکنی. تو، به عنوان کسی که می تواند هر خواسته ای را عملی سازد، باید خودت را به شکل آهوی زرینی در بیاوری و به سوی کلبه ی رام، جایی که سیتا تو را ببیند، بروی. در آن هنگام سیتا تقاضا می کند که آن آهو را برایش شکار کنند و وقتی تو این سخن را شنیدی باید به سرعت از آن جا دور شوی و فریاد بزنی: «آه، افسوس، لکشمین! افسوس، سیتا!» این کار را انجام بده و نافرمانی نکن، در غیر این صورت تو را خواهم کشت.»

بدین ترتیب آن ها به سرعت با کالسکه ی راون به سوی پنج وتی تاختند. ماریچ فرمان راون را اجرا کرد. وقتی سیتا آهوی زرین زیبا را دید که به آرامی در زیر سایه ی شاخ و برگ های کلبه می خرامد، همسرش و لکشمین را صدا کرد. آن ها با دیدن آن موجود به شک افتادند. لکشمین رو به برادرش کرد و گفت: «تعجب نمی کنم که این موجود، یعنی همان دیوی که یک بار او را به جایی دور پرتاب کردی و او را نکشتی، یعنی ماریچ، اکنون آمده تا ما را فریب بدهد.» ولی سیتا شیفته ی زیبایی آهو شده بود و بر روی خواسته اش اصرار ورزید.

رام تصمیم گرفت آرزوی همسرش را برآورده سازد. او به لکشمین گفت: «این جا بمان و لحظه‌ای از کنار سیتا دور نشو تا من بروم و این آهو را بگیرم.»

سپس رام دایره‌ای بر روی زمین به دور سیتا کشید و شمشیر و کمانش را برداشت و به تعقیب آهو پرداخت. ماریچ که هنوز به شکل آهو بود، رام را از کلبه دور و دورتر کرد. عاقبت رام به قتل حیوان کمر بست و ماریچ را با یک تیر مرگبار به زمین دوخت. او فریاد می‌زد: «آه، افسوس سیتا! افسوس لکشمین!»

وقتی سیتا فریاد را که به نظر می‌رسید صدای شوهرش باشد، شنید از لکشمین خواست که برود و ببیند چه اتفاقی افتاده است. لکشمین که فرمان برادر را به گوش جان شنیده بود، اعتنایی نکرد. سرانجام سیتا با گریه و خشم از او درخواست کرد و پافشاری نمود تا برود. او قانع شد و سیتا را ترک کرد تا بفهمد آیا به رام آسیبی رسیده یا نه.

مدتی از رفتن او نگذشته بود که زاهدی سرگردان در برابر چشمان سیتا ظاهر شد و با سخنانی موزیانه از او پرسید: «تو کیستی که با این همه زیبایی در این جنگل زندگی می‌کنی؟ لباس‌های زرین و ابریشمی به تن داری و نمی‌دانی به دنبال چه می‌گردی؟»

سیتا خود را معرفی کرد و گفت که چگونه به همراه شوهر و برادر شوهرش برای زندگی به آن جا آمده است. سپس در حالی که از دایره‌ای که بر روی زمین کشیده شده بود، پا بیرون نهاد تا مقداری خیرات و صدقه برای زاهد سرگردان بیاورد، زاهد بی‌درنگ گفت: «بدان که من راوند ده سر هستم، پادشاه جزیره‌ی لنکا، بیا همسرم بشو، مرا که در هر سه جهان همه می‌شناسند. عروس من بشو و این مکان فناپذیر را ترک کن!» با گفتن این سخنان، راوند به شکل اصلی خود درآمد و چنگ در گیسوان سیتا انداخت و او را محکم گرفت و سوار بر کالسکه از آن جا دور شد. آه و ناله‌ای که سیتا کرد، هیچ سودی نبخشید. او در میان دستان خشن پادشاه راکشس‌ها اسیر شده بود. سپس سیتا جتایو را دید و از او خواست تا رام را از این سرنوشت با خبر سازد. کرکس بزرگوار فرود آمد و راه بر راوند بست و او را به چنگ فرا خواند. ولی افسوس که جتایو با این اقدام دوستانه و شهادت بی‌اندازه نتوانست

کاری از پیش ببرد، زیرا که راون با خشونت تمام و خیلی سریع شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و بال‌ها و پاهای کرکس را قطع کرد. جتایو درمانده و بی‌یاور بر زمین افتاد و در خون در غلتید تا این که کالسکه‌ی راون از آن محل دور شد. با دور شدن کالسکه، سیتا گل‌ها و زیور آلات خود را بر زمین ریخت. زمانی که از روی قله‌ی کوهی می‌گذشتند، پنج میمون قوی را دید که بر روی قله نشسته بودند.^۱ پس روسری طلایی و مقداری دیگر از زیورآلاتش را به سوی آن‌ها انداخت و امیدوار بود که شاید آن‌ها به طور اتفاقی ماجرا را برای همسرش تعریف کنند.

خیلی زود به جزیره‌ی لنکا رسیدند و راون، سیتا را که هنوز با وجود سعی فراوان او، مغلوب و عروس او نشده بود، به قصر خود برد. سیتا همچنان در برابر خواهش‌های او مقاومت می‌کرد و صورتش از شرم سرخ‌فام شده بود. عاقبت دیو خشمگین سوگند یاد کرد که اگر سیتا تصمیم خود را در طی دوازده ماه عوض نکند، او را زنده خواهد خورد. با این سخنان سیتا را در بیشه‌ی اشوک رها کرد تا در آن‌جا زندگی کند. راکشس‌ها از او مراقبت می‌کردند.^۲ آیزدان آسمان شادمان بودند زیرا می‌دانستند که شکست راون نزدیک است.

وقتی رام، ماریچ را که به شکل آهوپی طلایی درآمده بود به هلاکت رساند، به سرعت به کلبه بازگشت، ولی به محض حرکت، لکشم‌ن را در راه دید. او خشمگین از کار برادرش که پیش سیتا نمانده بود، با سرعت به طرف کلبه رفت. کلبه خالی بود و در تمام غارها و شکاف‌های سنگی جنگل نیز کسی نبود. رام با قلبی شکسته به همراه برادر به دنبال سیتا گشت. از کلبه دور شده بودند که ناگهان جتایو بیچاره را در نزدیکی محل درگیری پیدا کردند. پرنده‌ی دردمند گفت: «افسوس رام عزیز! دیو پلید، راون، سیتا را با خود برد و خون مرا بر زمین ریخت. من تا آن‌جا که می‌توانستم با او جنگیدم اما وقتی که مرا از پای درآورد با کالسکه‌اش به سوی

۱. در راماین به دو میمون اشاره شده است: «میمونان زیور و پارچه امانت نگاه داشتند.» (راماین، ص ۲۶۸)

۲. «بعد از آن سیتا را حواله‌ی ترجتا نام راجه‌سی کرد و گفت که در اسوک بن خاصه باغ من نگاه دارد.» (همان، ص ۲۶۹).

جنوب روانه شد. رام، افسوس! زندگی من به زودی پایان خواهد یافت. در برابر چشمانم درختانی با برگ‌ها و شاخه‌های طلایی جلوه‌گری می‌کنند. رام بزرگوار ناامید مشو زیرا در آن لحظه که سیتا را از تو گرفتند، بذر یافتن دوباره‌ی او جوانه زده‌است.»

با گفتن این سخنان، جتایو، سلطان نجیب پرندگان، دم در کشید. رام در غم از دست دادن این دوست واقعی، بسیار تأسف خورد و سپس با انجام دادن مراسم خاص جنازه‌ی جتایو را، گویی که یکی از مردانش کشته شده، به دست شعله‌های سرکش آتش سپرد.

دو برادر به جنوب و به سوی جنگل بزرگ کرونچ^۱ رفتند. جنگل پراز درختان بزرگ و حیوانات وحشی قوی هیکل بود. ناگهان صدای وحشتناک خزیدن چارپای نیرومندی در میان گیاهان شنیده شد. در برابر آن‌ها کبنده^۲ نیرومند، هیولای بی‌سر با بازوان بزرگ ظاهر شد. او آن‌قدر بزرگ بود که لکشمین میدان را خالی کرد و رام هم فکر کرد که لحظه‌ی آخر زندگی‌اش فرا رسیده‌است. سپس در حالی که هیولا به پیش می‌آمد تا آن‌ها را از بین ببرد، آن‌ها بر ترس خود غلبه کردند، شمشیرهایشان را به کار گرفتند و بازوان هیولا را قطع کردند. هیولای بخت برگشته و ناتوان پرسید که آنان کیانند؟ آنان خود را معرفی کردند. سپس او داستان خود را بازگو کرد:

«من کبنده هستم کسی که با این ظاهر هراس‌انگیز تمام ریشی‌ها، دانایان بزرگ، را ترسانده‌ام.

ولی دانای بزرگ ستهول شیرس^۳ مرا نفرین کرد که به همین شکل بمانم تا

۱. Krauncha نام این جنگل در راماین نیامده است: «این قسم سخنان می‌گفتند تا به جنگلی رسیدند که گل و گلزار بسیار داشت...» (راماین، ص ۲۷۵)

۲. Kabandha دیوی که رام را در جست و جوی سیتا راهنمایی کرد. او به دست رام کشته شد. این دیو سر و صورت نداشت و دهنش در شکم وی قرار داشت.

۳. Sthūlashiras (راماین: ستهل سرا) نام یکی از ریشی‌ها که کبنده او را اذیت کرد. کبنده به نفرین این ریشی گرفتار آمد.

زمانی که رام و لکشمن بازوانم را قطع کنند. من پسر دانو^۱، که عمرش طولانی باد، هستم. او مرا وادار کرد که با اندر، ایزد بزرگ، بجنگم. او سرم را قطع کرد و سوگند یاد کرد که مرا به همین شکل باقی بگذارد تا رام مرا آزاد سازد. هم‌اکنون از تو می‌خواهم که پیکرم را در گودالی بسوزانی. من به تو خواهم گفت که چگونه سیتا را پیدا کنی.

هنگامی که شعله‌های آتش بدن هیولا را در خود گرفت، شخصی نورانی از آتش بیرون آمد و با آن‌ها چنین گفت: «اکنون شتابان به دنبال سوگریو^۲ شجاع بروید. او در کنار دریاچه‌ی پمپا^۳ زندگی می‌کند. بروید و با او برای جنگ با والین^۴ پسر اندر متحد شوید زیرا که او حکمرانی گروه میمون‌ها را از سوگریو گرفته‌است. از او کمک بخواهید تا با سپاهش سیتا را پیدا کند.»

آن دو برادر نیروی از دست رفته را باز یافتند و به سرعت در جاده‌ای که کبنده گفته بود به راه افتادند و طولی نکشید که به پمپا رسیدند. جایی بسیار زیبا بود. منظره‌ی گل‌های سوسن‌آبی و نیلوفران رنگارنگ باعث شد که بغض در گلوئی رام بترکد. او گریستن آغاز کرد.

میمون‌ها در جست‌وجوی سیتا

رام تأسف می‌خورد و در اندیشه بود که چگونه به پادشاه جنگ، گم شدن سیتا را خبر بدهد، و اگر خانواده‌ی خودش بفهمند که او همسرش را گم کرده‌است چقدر متأثر می‌شوند. لکشمن او را تسلی داد و گفت: «حالا موقع اندوه و زاری نیست،

۱. Dānu در راماین نام پدر کبنده، دوتک Dutaka آمده‌است. وی یکی از دانو Dānavaها بود که از دشمنان آشتی‌ناپذیر ایزدان بودند. ظاهراً مترجم انگلیسی در این جا اشتباه کرده‌است.

۲. Sugrīva (سگریو) به معنی دارای گردن دراز است. پادشاه میمونان که با لشکر خود به کمک رام آمد و راون را شکست دادند.

۳. Pampā (راماین: پنپاسر، پمپاسر، پمپا) دریاچه و رودخانه‌ای در جنگل دندکا.

۴. Vālin (راماین: بال، بالی، والی، والین، بالین) به معنی دارای مو، مودار. وی پسر اندر و برادر بزرگ سوگریو بود که تخت و همسر سوگریو را غصب نمود. به دست رام کشته شد.

زمان عمل است.»

با این سخن، رام آرامشی یافت و به همراه برادرش از دریاچه‌ی پمپا گذشتند. آنان از میان دسته‌ی نیلوفران آبی، که ریشه‌هایشان را در آب فرو برده بودند می‌گذشتند تا این‌که به ساحل دیگر نزدیک شدند. سوگریو آن‌ها را دید و چون از قامت رشید و سلاح‌های مرگبارشان به وحشت افتاده بود به سرعت به طرف کوه‌های ملیه^۱ رفت و به سردار سپاهش هنومن^۲ گفت: «میمون دانا! ببین آیا این دو نفر برای صلح آمده‌اند؟»

هنومن به دو برادر نزدیک شد و با احترام تعظیم کرد و خطاب به آن‌ها گفت: «چرا شما با چنین ظاهری آرام به این قسمت از جنگل آمده‌اید؟ خواهش می‌کنم خودتان را معرفی کنید. سوگریو سرور من است، پادشاه شجاع و دادگری که در پشیمانی و اندوه به سر می‌برد زیرا که برادرش، همسر و سلطنت وی را از چنگش به در آورده است. من هنومن میمون، وزیر او هستم. به نزدیکان آمده‌ام تا پیام صلح و دوستی سوگریو دانا را به شما برسانم. بدانید که من پسر وایو، ایزد بادم.»^۳

وقتی رام این سخنان را شنید، رو به لکشمی کرد و گفت: «این وزیر شاه میمون‌هاست که کبنده در مورد وی با ما صحبت کرد. با او با احترام سخن بگو زیرا که او نمی‌تواند مانند ما روان و شمرده و همچون سرودهای ودایی سخن بگوید.»

۱. Malaya (مالایا) مالایا بخش غربی مالزی در جنوب شرقی آسیاست. کلمه‌ی مالایا در زبان تامیل به صورت Malay به کار می‌رود که به معنی «کوه» است. در راماین اسم این کوه رکهه مونک، رکهه موک، و ریشیه موکه Rishyamūka آمده است. سوگریو قلعه‌ی این کوه را مقر خود ساخته بود. همچنین کوه مالایی در ایالت میسور هند واقع است.

۲. Hanuman (راماین: هنومان، هنونت) به معنی دارای آرواره‌های بزرگ است. نام یکی از بوزینگان مشهور که نیروی پرش او بسیار زیاد بود. وی را از نژاد ایزدان می‌دانند. مقر راون در لنکا (= سیلان) بود و هنومن با پرش بزرگ خود فاصله‌ی میان هند و سیلان را پیمود. امروزه نیز در میان هندوان به عنوان ایزد زور و نیرو پرستیده می‌شود.

۳. Vāyu ایزد باد. ظاهراً مترجم در این جا هم اشتباه کرده است. بنا بر افسانه‌های هند، هنومن پسر شیو بود.

سپس لکشن خطاب به میمون دانا گفت: «در حقیقت ما به دنبال سوگریو هستیم.»

بعد تمام ماجرای را که برای برادرش و خودش در دریاچه‌ی همپا اتفاق افتاده بود تعریف کرد و گفت: «نمی‌دانیم دیوی که سیتا را ربوده در کجا زندگی می‌کند. پس ما را به پیش سوگریو ببر که او تنها پناه ماست.»

در این هنگام هنومن قدرتمند، پسر وایو، دو نامدار را بر پشت خود سوار کرد و آنان را به طرف کوه‌های ملیه برد. در آن‌جا ورود آن‌ها را به سوگریو خبر داد و گفت که آن‌ها چه کسانی هستند. سوگریو از رسیدن آن‌ها بسیار خشنود شد و به آن‌ها خوشامد گفت: «چون شما دانا و دادگرید و می‌خواهید با من که میمونم دوستی برقرار کنید، مایه‌ی افتخار و سربلندی من است که چنین ارتباطی با شما داشته باشم. اگر واقعاً به این اتحاد تمایلی دارید، پس من دست دوستی به سویان دراز می‌کنم. دست مرا به نشانه‌ی تفاهم در دست بگیرید.»

رام با خوشحالی دست دوستی دراز کرد و آن‌ها با یکدیگر به دور آتش که در سمت راستشان بود چرخیدند. سوگریو گفت: «وزیرم هنومن درباره‌ی ماجراهایتان و چگونگی ربوده شدن همسرتان گفته است. مطمئن باشید که من او را باز خواهم گرداند. زیرا زمانی که دیو او را در کالسه‌ی خود می‌برد آن‌ها را دیدم. او فریاد می‌زد: «آه، افسوس رام! افسوس لکشن!» او روسری طلایی و مقداری از زیورآلاتش را به پایین انداخت. آن‌ها این‌جا هستند.»

وقتی رام وسایل همسر دلبندش را دید، سخت اندوهگین شد و گفت: «بین لکشن، این وسایل سیتاست.»

لکشن گفت: «درست است. من این پابندها را بیش‌تر اوقاتی که در برابرش تعظیم کرده‌ام دیده‌ام.»

رام گفت: «سوگریو! به من بگو که راکشس همسر من را به کجا برده است؟» سوگریو گفت: «افسوس که نمی‌دانم دیوان در کجا زندگی می‌کنند. ولی قول می‌دهم که من و تمام زیردستانم به دنبال او بگردیم. آیا به من در نبرد با والین، که مرا این‌گونه پریشان کرده و همسر و سلطنتم را گرفته کمک می‌کنی؟»

رام پاسخ داد: «مطمئن باش که به تو کمک خواهم کرد و از این پس یار و یاورت خواهم بود و در غمت شریک خواهم شد. دوستان باید به کمک یکدیگر بشتابند.»

سوگریو گفت: «آیا می‌دانی که چه وظیفه‌ی سنگینی را بر عهده گرفته‌ای؟ والین در جنگ قدرتمندترین و ماهرترین فرد است. یک بار وقتی که اسور دوندوبهی^۱ به شکل گاوای وحشی اقیانوس را به نبرد فرا خواند، والین به خاطر دریاها و کوه‌ها با دوندوبهی جنگید و پس از کارزاری سخت، دوندوبهی را کشت و جسدش را به مسافتی دورتر پرتاب کرد. جسد نزدیک این‌جا افتاد و در این‌جا نیز هفت درخت تنومند شال^۲ روید که والین برگ‌های درختان را با ضربه‌ای در یک لحظه فرو ریخت. ای رام نجیب! قدرت او بسیار زیاد است و من می‌ترسم که با او برابر نباشیم.»

رام گفت: «جایی را که جسد دوندوبهی افتاده، به من نشان بدهید.» سوگریو راه را نشان داد. وقتی آن‌ها به محل مورد نظر رسیدند، رام جنازه را برداشت و با تمام قدرت پرتاب کرد به طوری که در محلی بسیار دور افتاد. بعد دریافت که سوگریو هنوز مردد است، پس کمانش را برداشت و با تیری قوی هر هفت درخت شال را از جای برکنند^۳. یکباره خاطر سوگریو جمع شد. او بی‌درنگ به سمت کشکندها^۴، جایی که والین زندگی می‌کرد به راه افتاد. افسوس که سوگریو موفق نشد. خوشبختانه در همان نخستین نبرد او توانست جان سالم به در

۱. Asura Dundubhi یا غفریت دوندوبهی، دوندبیه. نام غفریتی که بالی (والین) او را کشت.

۲. در راماین درخت تار یا تاد Tāda آمده است. درختی محکم و بزرگ که در کوهستان می‌روید.

۳. نبرد والین با دوندوبهی بیش از یک ماه طول کشید. بر طبق مطالب راماین، جسد دیو «ریزه ریزه شده» و «خشک شده، خون و گوشت از او نمانده»، اما «مثل کوه بلند افتاده است و کسی نیست که او را تواند برداشت.» (راماین، ص ۲۹۰) رام با نوک انگشت پای خود جسد را به محلی بسیار دور پرتاب کرد. بعد رام با تیری هفت درخت تنومند را به هم می‌دوزد.

۴. Kishkindhā کوهی در جنوب هند که منزلگاه والین بود.

ببرد.

سوگریو، رام را سرزنش کرد و گفت: «چرا به میدان کارزار نیامدی و به من کمک نکردی؟»

رام پاسخ داد: «تو آن قدر عجله داشتی که نتوانستم در خلوت با تو صحبت کنم. بگذار یک بار دیگر آزمایش کنیم. این بار باید حلقه‌ای گل گجپوشپی^۱ بر گردن افکنی تا بتوانم ترا از برادرت تشخیص دهم.»

سپس همگی به کشندها بازگشتند و خود را در لابه‌لای درختان مخفی کردند. آن‌ها فریاد وحشتناکی را که سوگریو سر داد و آسمان‌ها را به لرزه انداخت، شنیدند. در این زمان والین خشمگین‌تر از همیشه از شهرش بیرون آمد تا جنگ را شروع کند. وقتی با سوگریو رو به رو شد، جنگ سختی میان آن‌ها در گرفت. رام از جایی که در جنگل ایستاده بود، دید که سوگریو با حالی نالان چندین بار با چشم به دنبال او می‌گردد. پس تیری در کمان گذاشت و آن را به سوی قلب والین فرستاد. والین مانند آتشی که شعله‌هایش خاموش شده باشد، از پای درآمد و نقش بر زمین شد.^۲ رام در حالی که لکشمی به دنبالش بود، پیش آمد. والین به او رو کرد و گفت: «تو که دانا و شاهزاده‌ای، مرا با تیری هدف گرفتی و از پای درآوردی، در حالی که من با شخص دیگری می‌جنگیدم. رام! تو که در تمامی جهان به مهربانی و شفقت زبانزدی، آیا می‌دانی که چه کاری در چه موقعیتی درست است و قطعیت دارد؟ چگونه می‌توانی فضیلت شاهانه‌ی خود را نشان دهی؟ سوگریو برای رسیدن به پادشاهی با من جنگید، اما خوب فکر کن و ببین آیا در این کارزار افتخاری نصیب تو می‌شود؟»

با سخنانی که والین گفت، رام پاسخ داد: «اجازه نمی‌دهم که مرا سرزنش کنی. من بر جایی مسلط شده‌ام که تو در آن‌جا زندگی می‌کنی. تو بویی از

۱. *ga japushpi* این کلمه در راماین نیامده است. جمله‌ی راماین این است: «چون شما هر دو برادر یک رنگ و هم‌عمر و یک قامت بودید، نتوانستم شناخت. یک عقد گل‌ها در گلوی او انداختند.» (راماین، ص ۲۹۲)

۲. در زیرنویس صفحه‌ی ۲۹۳ راماین آمده است: «این عمل رام که وی از پشت درخت به بالای تیر زده، مورد انتقاد و ایراد دانشمندان قرار گرفته است.»

درستکاری نبرده‌ای، به همین جهت تارا^۱، همسر برادرت را ربوده‌ای و زمام سلطنت را در دست گرفته‌ای. پس بدان که من به عنوان حامی عدالت در سرزمین بهرت^۲، تو را به خاطر جنایاتی که مرتکب شده‌ای محکوم به مرگ کرده‌ام.^۳

سپس والین به گناه خود پی برد و از رام تقاضا کرد که از پسرش انگد^۴ نگهداری کند. والین در ادامه‌ی سخنانش گفت: «دعا می‌کنم که تارای بزرگوار به خاطر گناهی که من مرتکب شده‌ام و او را ربوده‌ام، مجازات نشود.»

بعد رو به برادرش، سوگریو کرد و گفت: «افسوس که سرنوشت تخم کینه و دشمنی در دل‌هایمان کاشته است. افسوس که عشق برادرانه بین ما حکمفرما نیست. حالا این حق توست که بر ساکنان این جنگل حکومت کنی. اکنون تاج پادشاهی را از روی سرم بردار. از تو می‌خواهم که مواظب پسرمان انگد باشی. او که این‌جا در کنارم بر روی زمین خوابیده و چشم‌هایش پر از اشک است و دوران خردسالی را با اندوه و نگرانی سپری کرده است. از پسرمان حمایت کنی تا از هر آسیبی به دور بماند، و به دستورهای رام گردن نهی، زیرا هرکس این کار را نکند مرتکب گناه شده است. اگر قوانین او را زیر پا بگذاری این حق اوست که شما را مجازات کند.»

آن‌گاه سر والین به طرف زمین فرو افتاد، دهانش بازماند و دندان‌های هرسانکش نمایان گردید. این پایان زندگی آن میمون نیرومند بود.

اندوهی جانکاه بر تمام وجود تارا و پسرش انگد چنگ انداخت. سوگریو در غم از دست دادن برادر ناله‌ها کرد. رام آن‌ها را دل‌داری می‌داد و می‌گفت که

۱. Tāra ظاهراً مترجم انگلیسی در این‌جا دچار اشتباه شده است. در راماین نام زن سوگریو، روما Rumā آمده است. تارا همسر والین بوده است: «رام به تارا فرمودند که گریه‌ی تو را سبب چیست؟ اگر برای جسم بال است برداشته ببر. اگر برای جان است، او فانی نمی‌شود.» (ص ۲۹۵) «همه‌جا را گرفت و روما نام زن مرا در تصرف خود درآورد.» (ص ۲۹۰) «تارا و روما زنان سوگریو آب گرم آورده پای او شستند.» (ص ۳۰۱)

۲. مقصود سرزمین هند است.

۳. Angada ولیعهد پادشاه میمون‌ها. او پسر بالی (والین) بود که هنگام مرگ او را به رام سپرد. نام پسر لکشمین نیز انگد بود.

نمی‌توان از دست تقدیر گریخت. در این هنگام لکشمین قدم پیش گذاشت و دستور داد که مراسم مرده سوزان را آغاز کنند. بدین ترتیب جنازه‌ی والین با احترام تمام سوزانده شد. میمون‌ها نیز آب مقدس را بر روی جنازه پاشیدند.

سوگریو به عنوان پادشاه و انگد به عنوان شاهزاده برگزیده شدند. در این هنگام، فصل باران شروع شد. پس رام ولکشمین در غاری در کوه پرش رون^۱ مسکن گزیدند. آن‌ها منتظر ماه کارتیکا^۲ بودند، یعنی زمانی که سوگریو قول داده بود به دنبال سیتا بگردد و او را بیابد. با فرا رسیدن فصل پاییز هنوز هیچ اثری از سوگریو نبود. رام در مورد مذاکراتی که برای اتحاد کرده بودند، تردید کرد. به یاد سیتا بود و با یاد او غمش افزون می‌گشت. لکشمین که می‌کوشید او را تسلی دهد، از دست پادشاه میمون‌ها بسیار عصبانی بود.

در همین حال، سوگریو در کشکندها غرق در شادکامی‌های سلطنت نو بنیادش بود. روزها از پس یکدیگر می‌گذشت و او در کنار همسرانش اوقات خوشی را می‌گذراند. یک روز، هنومن به او اطلاع داد که مدتی است که از زمان کمک به رام گذشته است. آن‌گاه سوگریو به فکر قولی که داده بود افتاد و به نیل^۳ دستور داد که سپاه را آماده سازد. او خود دوباره به خوشگذرانی پرداخت. ناگهان صدای رسای شیپوری در بیرون از شهر شنیده شد. وزیران با عجله به سوی سوگریو آمدند و درباره‌ی نزدیک شدن لکشمین به دروازه‌های شهر به او اطلاع دادند. سوگریو به آن‌ها اعتنایی نکرد. سپس انگد وارد قصر شد و به پادشاه گفت که باید به لکشمین خوشامد بگوید، ولی سوگریو غرق در عیش و نوش بود و توجهی به او نکرد. لکشمین که بسیار خشمگین بود، وارد کشکندها شد و صدای

۱. Prashravana (راماین: پرسرون) نام کوهی که رام و برادرش در کلبه‌ای که در آن‌جا برایشان ساختند، زندگی کردند.

۲. Kārttikā به نام این ماه در راماین اشاره نشده و بعد از فصل باران «در این ماه جوزا تمام زمین زیر آب شده» (ص ۲۹۹) به رسیدن زمستان اشاره شده است. اما به نظر می‌رسد که مقصود ماهی از پاییز است و این که آن‌ها بتوانند قبل از زمستان به لنکا حمله کنند.

۳. Nīla نام یکی از سرداران میمون‌ها بود.

میمون‌های وحشت‌زده که در هر گوشه‌ای پراکنده شده بودند، سوگریو را به خود آورد. هنومن با سوگریو مشورت کرد و از او خواست که با احترام و تواضع تمام با لکشمین رو به رو شود، زیرا که او و برادرش رام در تمام این مدت به انتظار مانده بودند تا شاید سوگریو قولی را که داده بود به یاد آورد. وقتی که لکشمین وارد قصر شد، تارا فروتنانه به او احترام کرد و همین کار سوگریو را از خشم جنگاور نجات داد. تارا گفت: «او را ببخش. به راستی که او زمانی را در عیش و نوش و بی‌اعتنا به گذشت روزها سپری کرده است. اما او در هر حال سپاهش را آماده کرده و این سپاه آماده‌ی نبرد با دیوان راوان است.»

لکشمین تا حدودی آرام گرفت و تقاضا کرد که همگی عازم محل اقامت رام بشوند. بدین ترتیب، سوگریو دستور داد تا تمام میمون‌ها از هر گوشه‌ی زمین فرا خوانده شوند. تا پایان روز آن‌ها به غاری که بر فراز کوه پرش‌رون بود رسیدند و رام به استقبالشان شتافت و با آن‌ها دیدار کرد. سوگریو به آسمان تیره‌ی پوشیده از لکه‌های سفید می‌نگریست. ماه نورافشانی می‌کرد و آن شب پاییزی را با اشعه‌ی نقره‌فام خود تقدیس می‌کرد. زمان از هر جهت مساعد بود. او به رام گفت: «سپاه بزرگ من اکنون گرد آمده‌اند و همه گوش به فرمان من‌اند. ای قهرمان بزرگ، رام! حال بگو که چه کاری باید برای انجام دهیم؟»

رام گفت: «ابتدا باید بدانم که آیا سیتا هنوز زنده است. بعد می‌خواهم بدانم که راکشس‌ها در کجا زندگی می‌کنند. وقتی که این مطالب را فهمیدم، آن وقت بهتر می‌توانم در مورد این موضوع مشورت کنم. پس من سرنوشت‌م را به دست شما می‌سپارم. هر طور که صلاح می‌دانید عمل کنید.»

بدین ترتیب، سوگریو سپاهش را به تمام نقاط زمین فرستاد: گروهی را تحت رهبری وینت Vinata به دورترین نقاط شرق، جایی که خورشید بر فراز کوه‌هایش طلوع می‌کند، فرستاد؛ سپاهی را به همراه هنومن و به سرکردگی انگد روانه‌ی جنوب کرد؛ و نیروی بزرگی را تحت فرماندهی سوشین Sushena، که پدر تارا بود، و به همراه شتبل Shatabala به هیمالی Himālaya گسیل داشت تا در مناطق شمالی به جست و جو پردازند. سوگریو جزئیات دقیق مناطقی را که

فرماندهانش به آن‌جا گسیل می‌شدند، در اختیارشان گذاشت. او وقتی دید رام از این همه اطلاعاتش درباره‌ی جهان شگفت‌زده شده است، به او گفت: «آیا سخنانم را به خاطر داری که گفتم چگونه برادرم، دوندوبهی را به هلاکت رساند؟ وقتی والین در تعقیب دوندوبهی بود، در نتیجه‌ی این تعقیب ترسناک به همهی نقاط زمین عزیمت کرد و من که همراه او بودم مشخصات تمام نواحی زمین را آموختم.»^۱ سوگریو به سپاه میمون‌ها دستور داد که ظرف یک ماه با اخبار کامل بازگردند. مخصوصاً به هنومن، داناترین و تواناترین فرمانده‌اش، سفارش کرد که وظیفه‌اش را با موفقیت به پایان برساند. در این هنگام رام پیش آمد و خطاب به میمون‌نیرومند گفت: «چون شما به سرکردگی همهی میمون‌ها انتخاب شده‌اید و به راستی مورد اعتمادید، این انگشتی را که اسم من بر روی آن حک شده است به شما می‌دهم. وقتی سیتا را پیدا کردید این را به او بدهید.»

هنومن والامقام تعظیم کرد و انگشتی را پذیرفت و آن را بالای سرش گرفت. سپس یک بار دیگر در برابر رام تعظیم کرد و آن‌جا را ترک نمود. در حالی که سپاه میمون‌ها تمامی مناطق زمین را جست و جو می‌کردند، یک ماه به آرامی گذشت و آخرین روز فرا رسید. در آن روز هنومن و سپاهش که سرتاسر جنگل ویندهیه را جست و جو می‌کردند، در مکانی دور هم جمع شدند و با آسودگی به مشورت پرداختند. آن‌ها گفتند: «زمان مقرر ما به پایان رسیده و اگر مأموریتمان به نتیجه نرسد و بازگردیم، سرنوشتی به جز مرگ در انتظارمان نخواهد بود.»

هنومن که بسیار اندوهگین بود خود را برای مرگ آماده می‌کرد. در این هنگام میمون‌ها پا پیش گذاشتند و گفتند که باید قربانی کنند. در آن لحظه کرکسی که شاهد اندوه و سردرگمی آن‌ها بود از آسمان فرود آمد. او فکر می‌کرد میمونی که خود را برای مرگ آماده می‌سازد غذای خوبی برایش خواهد بود. انگد به سرعت به طرف کرکس دوید و همین که به او نزدیک شد، با اندوه تمام درباره‌ی موقعیت

۱. اسامی سرداران میمون‌ها بر طبق ضبط راماین چنین است: دودید یا دودید (Dvida) = وینت، سربهه (Sharabha)، ست بلی یا شتابلی (Shatābali) (= شتبل)، کمد (Kumuda)، نل (Nala)، پنس (Panasa) و چند تن دیگر.

دردناکش برای پرنده سخن گفت: «ما به دنبال راکشس هستیم، کسی که یکی از برادرانت او را هنگام دزدیدن سیتا به چشم خود دیده بود. جتایو همان کرکسی است که به رام گفته است که همسرش را راون ربوده است. اما ما نمی‌توانیم محل زندگی راون را پیدا کنیم.»

آن‌گاه، انگد، کرکس را که از شکار صرف نظر کرده بود به نزد میمون‌ها که با دیگر متحدانشان، خرس‌ها، اندوهگین نشسته بودند راهنمایی کرد. کرکس با صدایی آرام و تسلی‌بخش به آن‌ها گفت: «من سمپاتی^۱ برادر جتایو هستم. یک بار وقتی با برادرم به خورشید بسیار نزدیک شدیم، بال‌هایم سوخت و از آن پس نیرویم را از دست دادم. با این حال هنوز می‌توانم به رام کمک کنم زیرا من هم بانوی زیبایی را دیدم که در کالسه‌ی راون به آسمان برده می‌شد. بانوی زیبا در راه گریه می‌کرد و فریاد می‌زد: «رام، رام، لکشم!» پس او باید سیتا باشد. به شما می‌گویم، راکشس که سیتا را دزدیده است همان راون است و در شهر لنکا زندگی می‌کند. این شهر در جزیره‌ای صد لیگ^۲ دورتر از اقیانوس قرار دارد و آن را ویشوکرمن^۳، صنعتکار ایزدان، ساخته است.

همان‌طور که کرکس سخن می‌گفت و این قصه‌ی شنیدنی را تعریف می‌کرد بال‌هایش دوباره درآمد، زیرا نیشاکر^۴، دانای آسمانی، به او قول داده بود که اگر در حق رام نیرومند خدمتی بکند، بال‌هایش از نو در خواهد آمد. وقتی بال‌هایش کاملاً بزرگ شد، میمون‌های به هیجان آمده به سرعت به طرف ساحل اقیانوس پریدند و برای پیدا کردن سیتا امید دوباره یافتند. اما وقتی به دریا خیره شدند و تا دوردست آسمان را نگرستند، عبور از دریا را غیرممکن دیدند. آن‌ها بار دیگر به

۱. Sampāti یا سنپات کرکسی که با راهنمایی او هنومان به لنکا رفت و سیتا را پیدا کرد.

۲. «هرکس از شما این دریای صد جوجن (= برابر پنج مایل) که عبارت از چهار صد کزوه (= برابر پنج دست و چهار انگشت) باشد عبور دریا بکند، سیتا را ببیند.» (راماین، ص ۳۰۹) هر لیگ league برابر است با سه مایل.

۳. Vishvakarman (راماین: بسوکرما، بسوکرمن) مهندس ایزدان و طراح شهر لنکا. وی برای ایزدان اسلحه می‌ساخت.

4. Nishākara

دور هم جمع شدند و حیرت زده به مشورت پرداختند. هریک در این فکر بود که تا چه مسافتی را می تواند ببرد. هیچ یک نمی توانست تا صد لیگ بجهد. حتی انگد با تمامی نیروی جوانی اش نمی توانست آن فاصله ی ترسناک را پرواز کند. سپس جام بون^۱، سرکرده ی خرس ها، برخاست و به هنومن گفت: «تو، پسر وایو، ایزد باد، هستی و در هر علمی مهارت داری. ای پسر باد! چرا پریشان خاطر در آن جا نشسته ای؟ برخیز و از این اقیانوس بی کران بگذر. برخیز و با گام های سریع - همان گونه که ایزد بزرگ، ویشنو^۲، جهان را با سه قدم پیمود - همه جا را زیر پا بگذار.»

هنومن از سخنان نیروبخش جام بون، اعتماد به نفس خود را باز یافت و نیرویی دوباره گرفت و با سینه ی برافراخته، باد را به داخل ریه هایش فرو برد و دم درازش را به نشانه ی خوشحالی تکان داد و با نیروی باز یافته، قدرتمندانه به هوا برخاست و تا نزدیکی کوه مهندَر پرواز کرد. کوه مانند فیلی بزرگ که شیری به او حمله کرده باشد، نعره ای از درون سر داد. وقتی هنومن تنها بر فراز قله ی کوه ایستاد و از این تلاش و موفقیت غرق در غرور شد، تمامی زندگان - از زاهدان گرفته تا مخلوقات ساکن در جنگل - از آشیانه های درختی خود در دامنه های کوه به بیرون گریختند.

شاهکارهای هنومن

همچنان که هنومن بزرگ خود را برای جهش قدرتمندانه اش، که او را تا صد لیگ از فراز اقیانوس به لنکا می رساند، آماده می کرد، کوه مهندَر از شدت تکان به خود لرزید. پرندگان در آسمان وحشت زده به چرخش درآمدند و مانند زمانی که تندر نزدیک است، فریاد کشیدند. هنومن مانند تیری که از کمان رام پرتاب شده باشد،

۱. Jāmbavan (راماین: جامون، جامونت، جمباوت) نام پادشاه خرس ها که از دوستداران رام بود.

۲. همان طور که قبلاً توضیح داده شد، هنومن پسر شیو بوده وایو.

۳. Vishnu (تلفظ سنسکریت) یکی از ایزدان سه گانه که نگاه دارنده و پرورش دهنده ی جهان است و مقام دوم را دارد.

به هوا پرید و بر بالای امواج اوج گرفت. ساگر^۱، ایزد اقیانوس، شگفت زده و کاملاً مبهوت به آنچه بر فرازش همچون گلوله‌ای آتشین می‌گذشت خیره شده بود. او که از رسیدن هرگونه آسیب به آن میمون می‌هراسید، به تپه‌ای دریایی دستور داد که در وسط اقیانوس سر برآورد تا هنومن لحظه‌ای بر رویش بیاساید. با این که اندر آن تپه‌ی یگانه را تحسین کرد و با این که تپه از هنومن خواست تا سر راهش لحظه‌ای بر روی آن آرام گیرد و به یادش آورد که چگونه در زمان‌های قدیم وقتی که اندر بال‌های کوه‌ها را چید، پدرش وایو به آن‌ها کمک کرد، هنومن بی‌آن که درنگی کند همچنان در دل ابرها به پیش می‌رفت.^۲ غولان سر از اقیانوس بیرون آورده بودند و او را تهدید به بلعیدن می‌کردند، غولانی چون سورسا^۳، مادر مارها، و



-
۱. Sāgara به معنی دریای بزرگ و اقیانوس است.
 ۲. «چون در نصف دریا رسید، دریا به کوه میناک گفت... در این وقت از آب بالا و بلند شو تا هنومان ساعتی بیاساید...» (راماین، ص ۳۱۲) «... پدر تو در وقتی که اندر پر کوه‌ها می‌برید، شفاعت من کرده...» (ص ۳۱۳)
 ۳. Surasā یا سرسانام مادر مارها که هنومان را در حال پرواز بلعید ولی او خود را بسیار کوچک کرد و نجات یافت.

سیمهیکای^۱ وحشتناک. ولی هنومن اندازه‌ی خود را بسیار کوچک کرد و از میان نیش‌های زهرآگین سورسا گذشت و سیمهیکا را به قتل رساند.

در ادامه‌ی راه، درست مثل گرو^۲ عقاب، هنومن به سرعت پیش رفت تا این‌که به ساحلی دوردست رسید و شهر لنکا را پیش روی خود دید. شهری که در آسمان معلق بود و با عمارت‌های سفید رنگ ابر مانند خود، قله‌ی کوهستان تریکوت^۳ را می‌پوشاند. این شهر را ویشوکرمن برهمن ساخته بود، جایی که راون، راکشس ظالم بر آن‌جا حکمفرمایی می‌کرد.

هنومن که از ورود به آن شهر مأیوس شده بود، پیش از هر اقدامی، در جایی پنهان گردید و منتظر ماند تا شب فرا برسد. او خود را به اندازه‌ی مورچه‌ای^۴ درآورد و به دروازه‌ی شهر نزدیک شد. به محض این‌که به شهر، که خانه‌هایش دارای ایوان بودند، وارد شد، الهی لنکا راهش را بر دروازه‌ی شهر بست.^۵ او که راکشسی نیرومندی بود، هنومن را به نبرد فرا خواند ولی هنومن با قدرت بی‌حدش او را شکست داد و به هلاکت رساند. او در حالی که جان می‌داد به هنومن گفت که برهما، ایزد آفریدگار، زمانی به او گفته بود که با مرگ وی بلایی بزرگ بر لنکا نازل خواهد شد.

سپس هنومن به سوی مرکز شهر به راه افتاد و در آن‌جا در پرتو نور خورشید، جاه و جلال قصر راون را دید. قصر ایوان‌های بی‌شمار داشت و محوطه‌ی آن بسیار وسیع بود. هنومن در هر گوشه صدها بانوی زیبای حرمسرای راون را دید اما اثری از سیتا به چشم نمی‌خورد. او به تمام اتاق‌های قصر و بارگاه و تالار سرکشی کرد و در اتاق‌های خصوصی راون به جست و جو پرداخت. به اتاق‌هایی که زنانش در آن‌ها زندگی می‌کردند و به پوشپکا^۶، کالسکه‌ی آسمانی، و تمام گوشه و کنارها

۱. Simhikā (راماین: سنگه‌کا، سنگه‌کا) مادر راهو. غفریت ماده که سایه‌ی هنومان را گرفت ولی کشته شد.

۲. Garuda یا گرد نام سلطان پرندگان. کرکس افسانه‌ای.

۳. Trikūta یا تریکوت کوه دارای سه قله. بر قله‌ی این کوه شهر لنکا واقع شده بود.

۴. «آخر به صورت پشه خود را ساخت» (راماین، ص ۳۱۵)

۵. نام این الهه در راماین، لنکنی Linkni آمده است.

سرزد اما جست و جویش بی فایده بود.

سپس افسرده خاطر با خود اندیشید: «چگونه می توانم بدون هیچ خبری بازگردم؟ دیگر میمون ها به من چه خواهند گفت؟ با این جست و جوی بی سرانجام، جز مجازات یا مرگ چه چیزی به انتظارم است؟» او در حالی که در محوطه ی قصر سرگردان بود، به بیشه ای انباشته از درختان اشوک رسید و در آن جا سیتا را که همچون پرتو ماه در میان برگ های درختان می درخشید، دید. شناختن سیتا چندان هم آسان نبود زیرا بر اثر اندوه، اندامش لاغر شده بود و چون تن به خواهش های نفسانی راون نداده بود، همان لباسی را در بر داشت که هنگام ربوده شدن پوشیده بود. اکنون تن پوش او کهنه و پاره شده و به علت نخوردن غذای کافی بدنش نحیف شده بود. هنومن به چهره ی اشکبار او خیره شد. او دیگر زیوری نداشت. سیتا غرق در دریای غم و اندوه خود بود. هنومن به فکر فرو رفت و با به یاد آوردن نشانه هایی که رام به او داده بود، مطمئن شد که او سیتا است.

هنگامی که او می خواست به سیتا نزدیک شود، آوای موسیقی شنید. سر برگراند و دید که راون به پیش می آید. با دیدن شکوه راکشس یکه خورد. زنان بسیاری، که مشعل هایی را در بالای سرشان نگه داشته بودند، به دور راون حلقه زده بودند. هنومن به سرعت در میان درختان بیشه ی اشوک پنهان گردید.

وقتی راون به نزدیک سیتای نگونبخت رسید، در حالی که وانمود می کرد که علاقه ی زیادی به او دارد، با او سخن گفت. هنومن سخنان او را شنید: «سیتا! تو با چشمان درشت و سیمای زیبایت قلب مرا دزدیده ای. از تو تمنا دارم که همسرم بشوی. این دیوانگی است که در غم رام این چنین بسوزی و نحیف شوی. با من ازدواج کن و سرور زنانم شو. اکنون دیگر وجود رام چه سودی برایت دارد؟ او مطرود شده و زهد پیشه کرده است. تو حتی نمی دانی که او هنوز زنده است یا نه.»

سیتا انبوهی خار و خاشاک به سویشان پرتاب کرد و به راون گفت: «در اندیشه ی من مباش، بلکه به مردم ت فکر کن. من همسر شخص دیگری هستم، به همین جهت نباید به من نظر داشته باشی. این قانون راستی است. شوهرم نسبت به

۶. Pushpakā (راماین: پهبک بیوان، پشپک ویمان) به معنی تخت روان، ارا به.

کسانی که با او همدردی کنند مهربان است، پس تو نیز اگر می‌خواهی زندگی کنی با او دوستی کن. هوای نفس خود را مهار کن چه در موقعیتی هستی که باید چنین کنی. پس مرا به نزد رام بازگردان. اگر مرا بازگردانی عاقبت خوشی خواهی داشت، و اگر این کار را نکنی، ای راون! مطمئن باش که به سوی مرگ گام برمی‌داری.»

وقتی پادشاه راکشس‌ها این سخنان تلخ را شنید، با خشونت به سیتای زیبا پاسخ داد: «به راستی که راه عشق، راهی عجیب است، راهی که با محبت عجین شده است. فقط به همین علت است که ترا نمی‌کشم. از مهلتی که برایت تعیین کرده‌ام، فقط دو ماه باقی مانده است. پس از پایان این مدت اگر به همسری من راضی نشوی، تو را به آشپزخانه خواهم انداخت تا از گوشت بدنت ناشتایی مرا تهیه کنند.»

با این سخنان، راکشس خشمگین از راهی که آمده بود بازگشت. او آن قدر خشمگین بود که درختان را به لرزه درآورده بود و زمین زیر پایش می‌لرزید.

سپس هنومن که به واقعیت پی برده بود، تصمیم گرفت سخنان محبت‌آمیز رام را به گوش سیتا برساند. او از درختی بر روی درخت دیگر می‌پرید. پسر وایو، به سوی جایی رفت که سیتا در آن جا نشسته بود. در حالی که صورتش از شرم سرخ شده بود، با ملایمت تعظیم کرد. دستانش را بر روی سر قرار داد و خطاب به سیتا گفت: «می‌دانم که سیتا و ملکه‌ی رام هستی.»

سیتا که از شنیدن نام شوهرش، نشانه‌ای از شادی در صورتش پدیدار شده بود، از جایی که نشسته بود با هنومن صحبت کرد: «من به راستی عروس دشرته و دختر جنک پادشاه و دیپه هستم. نامم سیتاست و همسر رام نیرومندم.»

در حالی که هنومن به سخنان سیتا گوش می‌کرد او داستان زندگی‌اش را تعریف کرد. وقتی که سخنانش به پایان رسید، هنومن گفت: «ملکه‌ی بزرگ! من به فرمان رام آمده‌ام. حالش خوب است و فقط برای شما نگران است.»

هنومن گفت که آن‌ها همه جا را به دنبال او گشته‌اند. از اتحاد رام با سوگریو یاد کرد و گفت که چگونه آن‌ها زیور آتاش را، هنگامی که توسط راون ربوده شد،

بر روی زمین پیدا کردند. او در ادامه گفت: «حال این انگشتی را که نام رام بر روی آن حک شده بگیری. رام قهرمان خودش این را به من داده است تا موقعی که شما را یافتم به من اعتماد کنید.»

به محض این که سیتا انگشتی شوهرش را در دست گرفت و به آن نگاه کرد، نهال شادی در دلش جوانه زد گویی که دوباره همسرش را یافته است. سپس از هنومن پرسید: «ای بهترین میمون‌ها! به من بگو آیا واقعاً رام در سلامت است؟ چرا نمی‌آید که خشم خود را بر سر این دیوان بدنهاد خالی کند و آن‌ها را از پای درآورد؟ می‌دانم که دیوان بس قوی‌اند و برای نابودی‌اشان زمان کافی لازم است. اما آیا او نمی‌خواهد قدمی پیش گذارد و مرا رها سازد؟» هنومن با کمال احترام به آرامی پاسخ داد: «بانوی زیبا! رام حتی نمی‌داند شما کجا هستید. همین که خبری از من دریافت کند، بدون تأخیر به این‌جا خواهد آمد و سپاهی از میمون‌ها و خرس‌ها را با خود خواهد آورد و با تیرهای مرگبارش، لنکا را از وجود تمامی راکشس‌ها پاک خواهد کرد. نام شما همیشه بر زبانش جاری است و همواره در آرزوی دیدار شماست. خوابش اندک است و آرامشی ندارد و به خوردن غذا علاقه‌ای نشان نمی‌دهد. اکنون از شما تقاضا می‌کنم که اگر با من نمی‌آید، نشانه‌ای بدهید که رام آن را بشناسد. پیغامی اگر دارید بگویید که برای رام و لکشمین بیرم.»

او پاسخ داد: «به پسر کوسلیا بگو که من آرزویی جز سلامت و سعادت او ندارم و او هنوز سرور من است. به لکشمین نیز چنین بگو چون او عزیزترین دوست سرورم است، من برای او نیز آرزوی سعادت دارم. حال، ای هنومن! هیچ‌کس به غیر از رام نمی‌تواند مرا نجات دهد. پس نمی‌توانم با تو بیایم و از آن‌جا که تو تنها پیام‌رسان منی، این پیام را به رام برسان: «من فقط یک ماه دیگر زنده‌ام و بیش از این مرا زنده نمی‌گذارند. سوگند می‌خورم که چنین خواهد شد.»

سپس گوشه‌ای از لباسش را به دست گرفت و گره آن را باز کرد و گوهر درخشانی را که در تاریکی شب تابناک بود به هنومن داد و گفت: «این را هم به رام بدهید.»

هنومن تعظیم کرد، گوهر را گرفت و با سخنان امیدبخش با او خداحافظی کرد و از پیش سیتا رفت. اما میمون درشت اندام به خاطر آورد که هنوز کارهای دیگری دارد که قبل از ترک لنکا باید انجام دهد. او معتقد بود که تنها انجام وظیفه اصلی کافی نبوده است، زیرا کسانی که ذهنی بسته دارند چیزی را که برایشان تعیین شده انجام می دهند و ذره ای بیش از آن کاری انجام نمی دهند. هنومن تصمیم گرفت که بیشه ی زیبای راکشس را ویران سازد و قدرت دشمن را بیازماید. به همین خاطر خود را به اندازه ی بسیار بزرگ درآورد و راکشسی ها را به وحشت انداخت. او بوته ها و درختان تنومند را از جای کند و آن بیشه را، گویی که آتش در آن افتاده است، به ویرانه تبدیل کرد. راکشسی ها گریزان شدند و به راون گفتند: «شهریارا! میمون ترسناکی تمامی بیشه ی اشوک را، به جز مکانی که سیتا در آن جاست، ویران کرده است، اما نمی دانیم چرا.»

راون با شنیدن این خبر، فوراً دستور داد که هشتاد هزار کینکر^۱، نوکران دیوان، میمون خاطی را دستگیر کنند. هرچند که آن ها قوی بودند، تعدادشان کمکی به آن ها نکرد زیرا که هنومن گرز محکمی را در دست گرفته بود و با آن بر سرشان می کوفت، همچون باد که بر کلاله های رسیده ی ذرت می کوبد و آن ها را خم می کند. تعداد کمی از آن ها که باقی ماندند، با وحشت از آن جا گریختند و خبر را به گوش پادشاه دیوان رساندند. در این ضمن هنومن معبد راکشس را ویران کرد و تا نگهبانان رسیدند او دیگر آنچه را که باقی مانده بود به آتش کشیده و هرکسی را که بر سر راهش قرار گرفته به هلاکت رسانده بود.

آن گاه جمبومالین^۲، پسر پرهست^۳، وزیر راون، به فرمان او پیش آمد، ولی میمون دلاور بی هیچ زحمتی او را به قتل رساند. بعد، هفت پسر بقیه ی وزیران و همراهانشان پیش آمدند، اما هنومن آن ها را نیز از پای درآورد. در این حال پنج فرماندهی سپاه بیرون آمدند تا متجاوز گستاخ را بر جای خود بنشانند. میمون

1.Kinkara

۲. Jambumālin (راماین: جنبومال، جمبومالی) وی از وزیران راون بود.

۳. Prahasta وی از سرداران راون بود.

نیرومند اولین نفر را به قتل رساند و دو نفر بعدی را با تنه‌ی درختی از ریشه درآمده به دیار نیستی فرستاد و دو نفر باقی مانده را با کندن تخته سنگ بزرگی از قلعه‌ی کوه و پرتاب آن به سوی آن‌ها به قتل رساند. جنگجوی دیگری به جز اکش^۱، پسر راون، نمانده بود. او برای دستگیری میمون و کشتن او به راه افتاد. پادشاه دیوان با نومی‌دی تمام به پسر دیگرش اندرجیت^۲ دستور داد تا به کمک برادرش برود و هنومن را دستگیر کند.

نبردی هول‌انگیز در گرفت. تمامی کسانی که به این جدال می‌نگریستند حیرت‌زده بودند. اندرجیت در تمامی هنرهای جنگی تبحر داشت و استوارانه به نبرد ادامه داد تا این‌که تیری را که روزی برهما به پدرش داده بود^۳، از چله‌رها کرد. میمون که در رویارویی با آن سلاح قوی امیدی نداشت، بر زمین افتاد. او را چون فیلی دیوانه بستند و به نزد پادشاه راکشس بردند. با این‌که هنومن از هر طرف توسط آن دیوان که تشنه‌ی انتقام بودند شکنجه می‌شد، چاره‌ای نداشت جز این‌که شکوه و عظمت پادشاه دیوان را، که از خشم چون کوره‌ای آتش شده بود، تحسین کند. هنومن با نگرین به پادشاه دیوان و حفظ شکیبایی خود، با او سخن گفت. از او پرسیدند که علت این همه ویرانی که به بار آورده چیست. او گفت: «من پسر وایو، ایزد بادم. نامم هنومن است. به خاطر سیتا، اقیانوس را پشت سر نهادم و سیتا را که به اسارت شما درآمده در این‌جا یافتم. بدان که من پیام‌آور رام هستم که به دیدنت خواهد آمد. من مجبور شدم که برای دیدنت در سر راهم نبردهایی کنم. پیام این است: تو که می‌دانی راستی چیست باید سیتا را به سرور قانونی‌اش بازگردانی. این خواسته‌ی رام است و هرکسی از آن سرپیچی کند پشیمان می‌شود.» وقتی راون این سخنان متکبرانه را شنید همچون آذرخش که از آسمان رها

۱. Aksha (راماین: اجهه، اکش) پسر راون که به دست هنومان کشته شد.

۲. Indrajit (راماین: ایندرجیت، اندرجت) پسر راون که بر اندر پیروز شد و به این لقب مفتخر گردید. او در جنگ با لکشمن کشته شد.

۳. راون با اینکه دیو بود، از طرف پدر خون برهنه داشت. او به برهما، ایزد آفریدگار، ایمان داشت و بر اثر عبادت به درگاهش نیرویی زیاد به او اعطا گردید که در مقابل ایزدان و دیوان شکست‌ناپذیر شد.

شده باشد، خشمگینانه فریاد کشید: «او را بکشید. او را از این جا بیرون ببرید و بکشید!»

ولی برادرش وبهیشَن^۱ که در کنارش ایستاده بود و برای مشاوره بسیار دانا بود گفت: «کسی را که پیام‌رسان است نباید کشت. اجرای این اصل در میان دشمنان واجب است.» پادشاه راکشس ها پاسخ داد: «هرچه می‌گویی صحیح است. پس بگذار کار دیگری کنم. چون میمون‌ها برای دشمنان خیلی ارزش قائل‌اند پس دمش را بسوزانید و بعد بگذارید که برود.»

با این فرمان، دیوان دم‌هنومن را در میان قطعه‌هایی از پنبه پیچیدند و وروی آن روغن ریختند. در همین موقع در خلوت بیشه‌ی اشوک، نگهبانان سیتا او را از وقایع وحشتناکی که اتفاق افتاده بود با خبر کردند. وقتی سیتا شنید هنومن به اسارت درآمده است، تمام امیدهایش از بین رفت، ولی دختر وبهیشَن شتابان به نزدش آمد و خبر آزادی هنومن را داد و گفت که دیوان خشمگین می‌خواهند دم‌او را بسوزانند. در این زمان سیتای مهربان به درگاه اگنی، ایزد آتش، دست نیایش بالا برد و از او تمنا کرد که از قدرتش در سوزاندن دم‌هنومن استفاده نکند و به او آسیبی نرساند. اگنی نیایش او را شنید و با این که راکشس‌ها با دیدن شعله‌های آتش که از دم میمون‌زبانه می‌کشید بسیار لذت می‌بردند، هنومن هیچ احساس درد نمی‌کرد و به مویی از موهای بدنش آسیب نرسید.

او پس از رهایی از چنگ شکنجه‌دهندگان خود، از شهر خارج شد. نگاهی به لنکا انداخت. و به نتیجه‌ی کارهای خود نظری انداخت. با خود اندیشید که من بیشه‌ی اشوک را ویران کرده‌ام، معبد را با خاک یکسان نموده‌ام و بخشی از سپاه را تار و مار کرده و زیدگان راکشس‌ها را کشته‌ام. حال چه کاری باقی مانده است؟ اکنون نوبت دژ است! این کار را باید با دم‌انجام دهم، باید آتش قربانی را در لنکا برپا سازم.

۱. Vibhishana (راماین: بهیشَن، وبهیشَن، بهیشَن) وی دوستدار رام بود. بعد به رام پیوست و بعد از کشته شدن راون، پادشاه لنکا شد. او با این که عفریت بود، زندگی پارسایانه‌ای داشت.

با این تصمیم میمون بزرگ بر ایوان خانه‌ها جهید و دم آتشین خود را به هر طرف چرخاند و همه جا را به آتش کشید. چوب‌های خشک آتش گرفتند تا این که تمامی شهر اسیر دست شعله‌های آتش گردید. سپس هنومن به سوی دریا شتافت و دم مشتعل را در امواج فرو برد و آتش خاموش شد. وقتی آماده‌ی بازگشت شد، ابتدا به جایی که سیتا بود رفت و او را در امن و امان دید. بعد بر فراز کوهی رفت و خود را برای جهش بزرگ از فراز اقیانوس آماده ساخت. یک بار دیگر پرواز قدرتمندانه‌اش را انجام داد: با پاهایش آن قدر استوار بر قله‌ی کوه فشار آورد که با جهشی بلند به آسمان برخاست، گویی که زمین و آسمان یکی شده بود. کوهی که او بر بالایش ایستاده بود، به جهان زیرزمینی رانده شد.

با دیدن او بر فراز کوه مهندر، تمامی میمون‌ها گرد آمدند و از شادی فراوان فریاد سر دادند و برای قهرمان قدرتمند هدایایی از بهترین میوه‌ها آوردند. سپس هنومن به تمامی بزرگان میمون‌ها و پادشاه خرس‌ها جام‌بون، که در آن‌جا جمع شده بودند، تعظیم کرد و داستان کشف بزرگش را با آب و تاب برای آنان تعریف کرد.

انگد گفت که باید قوی‌ترین میمون، سیتا را بازگرداند اما هنومن به آن‌ها گفت که این کار درستی نیست زیرا خودش به سیتا پیشنهاد کرده بود که بر پشتش آرام گیرد تا او را از فراز اقیانوس بگذراند ولی سیتا این پیشنهاد را قبول نکرده و گفته بود که فقط رام باید به او دست بزند و فقط رام نجات دهنده‌ی اوست.

جام‌بون نیز همین عقیده را داشت و گفت که آنان باید رام را برای نجات سیتا به آن‌جا بیاورند. با شنیدن این سخن، میمون‌ها با اشتیاق زیاد راهی کوه پرشرون^۱ شدند و در مسیرشان از بیشه‌ی مشهور زنبوران که مدهوون^۲ نامیده می‌شد گذشتند.

۱. Prashravana یا پرشرون نام کوهی بود.

۲. Madhuvana یا مدهوین نام باغی که متعلق به سوگریو بود.

در آن‌جا مهمان ددیموکهه^۱، دایی سوگریو، شدند و موفقیت اقدامات هنومن را پاس داشتند و جشن گرفتند. ولی افسوس! اتفاقی رخ داد. لشکر میمون‌ها با نوشیدن مقدار زیادی عسل گوارا، به وجد آمدند و مستانه از درختی بر درخت دیگر پریدند و شاخه‌ها را شکستند، بوته‌ها را از ریشه درآوردند و ویرانی زیادی از خود بر جای گذاشتند. نگهبانان بیشه از ترس گریختند و انگد مست با ددیموکهه دلشکسته گستاخانه رفتار کرد. او که نتوانست جلو دردها و خرابکاری‌های اقوام خود را بگیرد به نزد خواهرزاده‌اش بازگشت. ددیموکهه داستان غم‌انگیز ویرانی بیشه‌ی مدهوون را برای سوگریو تعریف کرد. وقتی لکشن شنید که میمونی به دیدن سوگریو رفته و خبرهای خوش آورده است فوراً به نزدش شتافت و علت آمدن ددیموکهه را به آن‌جا جویا شد. سوگریو با تأسف گفت: «افسوس! او هیچ خبری از سیتا نیاورده است. او فقط درباره‌ی نابودی زنبوران گرانقدرش خبر آورده است. ولی من هنوز یقین دارم که این جشن وحشیانه‌ی قبیله‌ی من که موجب تأثر دایی من شده علتی دارد. حتماً کار مفیدی انجام داده‌اند.»

سپس رو به ددیموکهه کرد و گفت: «زود بازگرد و لشکر میمون‌ها را فوراً به این‌جا بیاور.»

ددیموکهه افسرده خاطر راه بازگشت را در پیش گرفت و فرمان سوگریو را به اطلاع انگد رساند. انگد که سرحال آمده بود فوراً فرمان را به جای آورد و بدین ترتیب تمامی میمون‌ها با جهش‌های بلند خود را به کوه پر شرون رساندند.

پیشاپیش این خیل عظیم میمون‌ها هنومن گام برمی‌داشت. او با کمال احترام در برابر رام تعظیم کرد و چنین سخن گفت: «در جزیره‌ای به نام لنکا، که از اقیانوس خیلی فاصله دارد، راون، پادشاه راکشنس‌ها زندگی می‌کند. در آن‌جا من در بیشه‌ی اشوک که باغ قصر اوست، سیتا را یافتم. او فقط در اندیشه‌ی سرورش بود. او را دلداری دادم و گفتم که همسرت رام با سوگریو دوست است و این موضوع او را خوشحال کرد. من انگشتی تو را به او دادم و او گوهری به من داد تا برایت بیاورم. سیتا برای تو و لکشن آرزوی نیک بختی کرد و از من خواست که

۱. Dadhimukha (راماین: دده مکهه، ددهی مکهه) یکی از سرداران میمون‌ها بود.

این سخنان را برایت بازگو کنم: «رام من فقط یک ماه دیگر زنده‌ام و بیش از این مرا زنده نمی‌گذارند. سوگند یاد می‌کنم.» این بود داستان سیتا و اکنون آن گوهر را به دست شما می‌سپارم.»

وقتی رام این سخنان را شنید و به گوهری که سیتا فرستاده بود خیره گشت، به یاد چهره‌ی زیبای محبوبش افتاد و نتوانست بر تأثرات خود غلبه کند. با اندوه تمام گفت: «او سخن از یک ماه می‌گوید در حالی که من نمی‌توانم حتی لحظه‌ای بدون او زنده بمانم. مرا به نزدش ببر. دیگر کاسه‌ی صبرم به سر آمده است. بگو که دلبندم با صدای شیرینش دیگر چه گفت؟» هنومن از راه همدردی با رام قهرمان گفت: «او برای تو و برادر گرامیت دعای خیر و برای سوگریو و وزیران و همراهانش آرزوی سعادت کرد. سیتا از من خواست تا به تو بگویم که آنچه در توان داری برای رهایی‌اش از چنگ پادشاه دیوان انجام دهی. من هم او را دلداری دادم و برای کاستن غم و اندوهش چنین گفتم: «رام و لکشمن، این دو انسان قوی‌دل، برای رهایی تو خواهند آمد. آنان بر پشت من خواهند نشست و همچون خورشید و ماه که بر پهنه‌ی آسمان‌اند، به نزدت خواهند آمد. ترس به خود راه مده. به زودی ویران کننده‌ی لنکا خواهد آمد و تو را نجات خواهد داد. من یقین دارم که شما دو تن سال‌های تبعید را پشت سر خواهید گذاشت و در ایودھیا در کنار هم خواهید بود.» این سخنان را، ای رام دانا! من به او گفتم و او را خوشحال ساختم.»



پیروزی رام بر راون

رام شادمانه سخنان هنومن را به گوش جان شنید و به دل سپرد. سپس رو به سوگریو کرد و گفت: «بگذارید همین الان راهی شویم. نباید زمان را از دست بدهیم. ای سوگریو گرامی! بیمی بزرگ در دل دارم که چگونه از اقیانوس بگذریم؟» سوگریو پاسخ داد: «ترسی به دل راه مده زیرا که ما بر روی اقیانوس پلی خواهیم ساخت. هنومن همه چیز را درباره‌ی قدرت رزمی دشمن به ما خواهد گفت و من می‌توانم نتیجه‌ی موفقیت‌آمیز نبردمان را بررسی و پیش‌بینی کنم.»

بدین ترتیب سوگریو لشکر قوی میمون‌ها را فرا خواند تا از آن‌ها سان ببیند. رام فرماندهی را بر عهده گرفت. لشکر میمون‌ها و خرس‌ها تمامی اطراف و اکناف را پر کردند و به نظر می‌رسید که دامنه‌های کوه‌های سهیه^۱ و ملیه را اشغال کرده‌اند. هنگام غروب، وقتی به سواحل اقیانوس رسیدند رام به برادرش که در کنارش ایستاده بود نگاهی کرد و گفت: «کم کم آرامش می‌یابم ولی زمانی که به سیتا و دوری او فکر می‌کنم آشفته می‌شوم. آیا می‌بینی که چه نسیم روحبخشی از دریا برمی‌خیزد؟ ای کاش بر سر سیتا هم دست نوازشی بکشد. به طلوع ماه نگاه کن.

1.Sahya

شاید هم اکنون سیتا نیز به ماه می نگرد.»

سپس رام برای نیایش شامگاهی آماده گشت.

در همین موقع، در شهر لنکا، راون مجمعی از راکشس ها تشکیل داده بود. او از آن همه ویرانی که هنومن از خود بر جا گذاشته بود سخت ناراحت بود. راون با همراهان خود سخن گفت: «فکر نمی کردم که این شهر به تسخیر کسی درآید اما اکنون یک میمون آن را به ویرانه تبدیل کرده و به محل اختفای سیتا هم پی برده است. حال از شما می خواهم که جوانب کار را بسنجید و راهی بیابید که از ورود رام به لنکا جلوگیری شود. او حتماً خواهد آمد و حتی اقیانوس هم نمی تواند مانع کارش شود.»

راکشس های متمول فریاد سر دادند و شمشیرهای گوهرنشان خود را که می درخشید از نیام برکشیدند و راون را سپاس گفتند و کارهای قهرمانانه ای او را ستودند و اعتماد فرماندهی بزرگ را به خودشان جلب کردند. از هر طرف سخنان مبالغه آمیز به گوش می رسید: «ما باید رام و برادرش لکشن و سوگریو را با لشکر میمون هایش، همین که پا به لنکا گذاشتند نابود کنیم. تمامی آن ها باید کشته شوند حتی هنومن پست که این همه ضرر به ما رسانده است نباید زنده بماند تا بار دیگر ساحل لنکا را ببیند.»

اما وبهیشن، برادر کوچک تر راون به تمامی این سخنان مبالغه آمیز با نارضایتی وافر گوش کرد و گفت: «شمشیرهای بران خود را فرود آورید و به دور من بر روی زمین بنشینید و به آنچه می گویم گوش کنید. همه به خوبی آگاهید که رام تا کنون نسبت به ما و پادشاهمان مرتکب خلافی نشده است، پس قدرت نمایی ما، دستگیری و پنهان کردن همسرش کاری نادرست و گناه است. ربودن همسر مردی دیگر چیزی جز بدنام کردن نام و زندگی او نیست. پس بدانید که اسارت دختر جنک در دست ما عاقبت خوشی ندارد.»

با این سخنان، حاضران آرام شدند. وبهیشن با خود اندیشید که تا حدودی توانسته است حاضران را قانع کند. صبح روز بعد به نزد برادرش رفت و گفت: «جریان حوادث بر خلاف میل ما پیش می رود. زمان سرنگونی مان، مخصوصاً از

روزی که سیتا را از همسرش جدا کرده‌ای، فرا رسیده است.»

راون گفت: «بگذار بار دیگر جلسه‌ای تشکیل دهیم.»

او از این که برادرش تمامی نقشه‌هایش را نقش بر آب کرده عصبانی بود. راون که جامه‌ی با شکوهی بر تن داشت و انواع زیورها را به خود آویخته بود، وارد جلسه شد. او فرمان داد: «پرهست! تمامی نیروها را فرا بخوان و به آن‌ها بگو که هر لحظه برای نبرد آماده باشند.»

به دنبال این فرمان، پرهست از جلسه خارج شد تا برای دفاع از شهر در برابر حملات ناگهانی دشمن تدارکات لازم را ببیند. در میان حاضران آن جلسه، کومبهکر^۱ غول‌پیکر، که تازه از خواب شش ماهه‌ی خود بیدار شده بود، حضور داشت. راون از او خواست که نظرش را بیان کند و او که از ماجرا آگاه شده بود خنده‌ای سر داد و راون را به خاطر مشکلاتی که به وجود آورده بود، سرزنش کرد. کومبهکر گفت: «قول می‌دهم که بازوان نیرومندم در جنگی که پیش روی داریم کاری کارستان خواهند کرد. بی‌تردید رام و برادرش به هلاکت خواهند رسید.»

راون گفت: «شکی ندارم که حق با توست. به راستی که رام از قدرت من بی‌خبر است و گر نه جرئت آمدن نداشت. بار دیگر صدای اعتراض و بهیشتن عاقل که طرف مشاوره بود، به گوش رسید: این درست نیست که به نبردی بی‌حاصل با رام نجیب، که طرفدار راستی است و به ما هیچ آسیبی نرسانده، تن در دهیم. باید سیتا را به نزدش باز گردانید.»

پرهست با خشم فریاد زد: «ما از هیچ‌کس، چه رام و چه دیگران ترسی نداریم.»

وبهیشتن آرام و سخت‌گیر در ادامه گفت: «به خود بیایید. رام جنگجویی نیرومند است و تا کنون توان جنگی خود را نشان داده است. مبادا که خود را به سرنوشت کهر دچار سازید که جان‌ش را بر سر انتقامجویی شورب‌نکها گذاشت.» با این سخنان، اندرجیت، با لحنی توهین‌آمیز گفت: «فکر نمی‌کردم که عموم

۱. Kumbhakarna یا کونبه‌کر برادر راون بود. این دیوشش ماه می‌خوابید و شش ماه غذا می‌خورد.

این گونه سخنان نومیدانه و بزدلانه بر زبان راند.

وبهیشن رو به او کرد و گفت، «تو هنوز جوانی و نباید به تو اجازه‌ی شرکت در این مجمع را می‌دادند.»

راون که با خشم زیاد به نصایح برادرش گوش می‌کرد، آتش خشم خود را بر سر وبهیشن نجیب فرو ریخت:

- تو همچون ماری در آستین منی! از مار هم بدتری زیرا چون دوست سخن می‌گویی ولی دلت با دشمن است. اگر شخص دیگری جز تو با این گستاخی در برابر من سخن می‌گفت، حتماً او را به هلاکت می‌رساندم. شرم باد که در خاندان راون، رسوایی به بار آورده‌ای!

با شنیدن این سخنان تند، وبهیشن گرزش را برداشت، به هوا پدید و به همراه چهار راکشس دیگر که همراهی‌اش می‌کردند، آخرین سخنان را که بیاتنگر جدایی‌او از راون بود بر زبان راند:

- اگرچه برادر من هستی و آنچه بخواهی می‌توانی به من بگویی و من وظیفه دارم که تو را چون پدر بدانم و به تو احترام بگذارم، به تو می‌گویم راهی که می‌روی خطاست. آنان که بر خلاف رضا و خشنودی دیگران اما به نفعشان، سخن می‌گویند اندک‌اند و کسانی که باید به این سخنان گوش فرا دهند، کمیاب. حال من به راه خود می‌روم.

وبهیشن پروازکنان خود را به ساحل دیگر اقیانوس رساند. لشکر میمون‌ها که پنج راکشس را در میان راه دیدند، آماده‌ی نبرد شدند ولی وبهیشن به آن‌ها گفت که قصد نبرد ندارد و برای صلح آمده است. او به سوی سوگریو، بزرگ میمون‌ها رفت و خود را معرفی کرد: «من و بهیشن، برادر کوچک‌تر راون، پادشاه لنکا، هستم. کردارهای ناشایست او بر شما پوشیده نیست. او سیتا را ربوده و جتایو را کشته است. من از او خواستم که آن بانوی بزرگوار را رها سازد و با رام از در آشتی درآید. سرنوشتی شوم عنان اختیارش را در دست گرفته زیرا پندهای مرا آویزه‌ی گوش نکرده و با من به خشونت رفتار کرده است.»

سوگریو این سخنان را شنید و رو به رام کرد و گفت: «من به این راکشس

اعتماد ندارم. آیا راون او را نفرستاده که پی به نقشه‌هایمان ببرد؟ به نظرم باید او را مجازات کنیم.»



اما هنرمی که از بردباری و گذشت و بهیشتن آگاه بود و به خاطر آورد که چگونه یک بار و بهیشتن جانش را نجات داد، پیش آمد و گفت: «به او اعتماد کنید زیرا که افکار او با عقاید شیطانی برادرش متفاوت است. ای سردار بزرگ! ای رام نیرومند! او سزاوار بخشش و احترام است. من تردیدی ندارم که او، پس از پیروزی ما بر راکشس‌ها، جانشین شایسته‌ای به جای راون پلید است. رام که این سخنان را شنید، تصمیم قطعی خود را گرفت و گفت: «کسی را که به عنوان دوست به نزد من آمده است، حتی اگر افکار شیطانی در سر پرورانده باشد، نباید از خود برانیم. او آسیبی به من نخواهد رساند و چون خواهان حمایت من است، این خواسته‌اش را برآورده می‌سازم. من خواهان امنیت و آسودگی تمامی موجوداتم.» سپس و بهیشتن

با فروتنی در برابر رام تعظیم کرد و گفت: «من خانه، همسر، فرزندان و دارایی و هر آنچه را که داشتم رها کردم و به این جا آمدم، و برای باز ستدن آن‌ها به فرمان شما گردن می‌نهم.»

رام او را در آغوش گرفت و فرمان داد تا لکشمین او را در اقیانوس شست و شو دهد. سپس رام از و بهیشتن پرسید که چگونه می‌تواند این مسافت طولانی را برای رسیدن به لنکا بیمایند. و بهیشتن پاسخ داد: «اگر به درگاه ایزد اقیانوس نیایش برید، او شما را به آن سوی ساحل خواهد برد و گذرگاهی برایتان باز خواهد کرد.» رام به ساحل رفت. در آن جا یکی از راکشس‌ها، که شوک^۱ نام داشت در آسمان بر فراز لشکر میمون‌ها ظاهر گردید. او را راون فرستاده بود تا اطلاعاتی از وضع اردوگاه رام به دست آورد. هنگامی که او رام را در حال نیایش دید، فرود آمد. سوگریو از مأموریت شوک آگاه شد و قصد هلاک او کرد اما تصمیم خود را تغییر داد و به او گفت: «باز گرد و به سرور پلیدت بگو که من هیچ کدام از ترفندهای شیطان صفتانه‌ی او را در سر ندارم. من سوگند خورده‌ام که با رام متحد شوم و به او وفادار بمانم.»

در این حال، انگد به نیروهایش دستور داد تا شوک ملعون را دستگیر کنند و به بند کشند. وقتی رام از این موضوع آگاه شد، فرمان داد که آسیبی به راکشس جاسوس نرسانند و از او سخت مراقبت کنند.

رام سه روز تمام در کنار ساحل اقامت کرد و شب‌ها به نیایش می‌پرداخت. اما هنوز ایزد اقیانوس ظاهر نگشته بود. صبر رام به پایان رسیده بود. چشمانش از شب زنده داری چون دو گوی سرخ بود. برادرش را فرا خواند و به او گفت: «لکشمین! برو و کمان مرا با تیرهای مرگبارش بیاور. من این اقیانوس را به خشکزار تبدیل می‌کنم تا ببینم ساگر، ایزد اقیانوس، چه خواهد کرد.»

رام کمان هراس‌انگیز خود را در دست گرفت و تیرهایی را به سوی امواج رها ساخت. اقیانوس به خروش درآمد و دیوانه‌وار جوشید. سپس در گوشه‌ای از میان موج‌های سهمگین، ایزد اقیانوس سر برآورد و با چالاک‌ی تیرهای رام را در دستان

خود گرفت. ساگر گفت: «کاری را که می‌خواهی برایت انجام می‌دهم. از میان سپاه میمون‌ها، نل را فرا بخوان. او پسر ویشو کرمن است. هنگامی که امواج را آرام می‌سازم، او که پسر معمار آسمانی است، باید پلی تا لنکا بسازد.»

بدین ترتیب، ساگر به اعماق آب‌ها رفت. اقیانوس آرام گرفت و به مقدار بسیار زیادی آب فروکش کرد. نل دست به کار شد و پلی ساخت. سپاه میمون‌ها از روی پل گذشتند و در ساحل لنکا فرود آمدند. در آن‌جا آب گوارایی نوشیدند و از ریشه‌ی گیاهان و میوه‌های آبدار خوردند و تشنگی و گرسنگی خود را فرو نشاندند. رام با شکوه تمام به سپاه دستور حرکت به سوی شهر داد. غریب میمون‌های هیجان‌زده تمام فضا را پر کرده بود. از شهر فریاد راکشس‌ها به گوش می‌رسید، اما فریادهای میمون‌ها بسی رساتر و بلندتر بود. به دستور رام، شوک را رها ساختند تا ورود آن‌ها را به راون اطلاع دهد. شوک با چالاکیه به هوا جهید و خود را به قصر رساند. ورود او را به پادشاه راکشس‌ها اطلاع دادند. وقتی راون از ماجرا آگاه گردید، نتوانست این گزارش را باور کند. او گفت: «بازگرد! برو شرن^۱ را بردار و هر دو خبرهای موثق برایم بیاورید. من این همه یاروهای هیجان‌انگیز را باور نمی‌کنم.»

بار دیگر شوک به همراه شرن بر فراز سر میمون‌ها به پرواز درآمد، آن‌ها در حالی که می‌کوشیدند با اشتیاق تمام از توان رزمی میمون‌ها آگاه گردند، توسط وبهیشن دستگیر شدند. بار دیگر رام آن‌ها را آزاد کرد و وقتی به نزد راون بازگشتند، شرن چنین گفت: «آنچه شوک گفته است حقیقت دارد. سپاه رام که ترکیبی از گروه زیاد میمون‌ها و خرس‌هاست، در اطراف شهر گرد آمده و گشت می‌زند. بیایید به پشت بام قصر برویم تا این نیروی عظیم را نظاره‌گر باشیم.»

راون که هنوز این خبرها را باور نمی‌کرد، به بالاترین محل پشت بام رفت و از آن‌جا تمامی شهر را که مثل جنگل پاییزی بی‌انتها به نظر می‌رسید، و سپاه بی‌شمار رام را مشاهده کرد. دو نفر پیک، با هیجان تمام قرارگاه رام را نشان دادند و نام‌های فرماندهان اصلی را به راون گفتند. پادشاه پلید گفت: «بس است دیگر! به

۱. Sharana (راماین: سارن، سرن) عفریتی که برای راون جاسوسی می‌کرد.

گمانم خیال شما را برداشته است. گم شوید!»

او اصلاً باور نمی کرد. پس سومین راکشس را که شاردول^۱ نام داشت، برای جاسوسی فرستاد. پیک سوم نیز تمامی خبرهای دو پیک قبلی را تأیید کرد. به دستور راون تمامی وزیران را فرا خواندند. راون بسیار خشمگین بود و هیچ پند و اندرزی به گوشش فرو نمی رفت. او به علت های وقوع چنین حادثه ای می اندیشید و به ودیوج جیها^۲ دستور داد تا با جادو و طلسم، سر و کمان رام را احضار کند. او چنین کرد و بعد راون به بیشه ای اشوک رفت و سر و کمان دروغین رام را به سیتا نشان داد و گفت: «همسرت و سپاهش در نبردی شبانه شکست خوردند. این هم سر و کمان رام. ای بانوی زیبا! افسوس تو از مرگ همسرت فایده ای ندارد. چرا باید برایش گریه کنی؟ فقط بگو که مرا به عنوان سرورت قبول داری.»

وقتی سیتا این سخنان هراسناک را، که مانند تیرهای مرگ بر قلبش فرو می رفتند، شنید از هوش رفت. چون به هوش آمد زاری و بی قراری کرد و گفت: «ای پلید! هرگز مرا به دست نخواهی آورد! حال که شوهرم را کشته ای، من هم به انتظار مرگ می مانم. از این جا دور شو و بگذار که بمیرم!»

راون که دید سیتا هنوز دل در گروه دلدار دارد و برایش متأثر است، با عصبانیت از آن جا دور شد و با فرا خواندن وزیرانش، به آن ها دستور داد تا برای حمله آماده شوند.

در همین موقع، سرما^۳، همسر و بهیشتن، که شاهد مکر و حيله ی شیطانی پادشاه دیوان بود به بیشه ای اشوک رفت و با سیتای غمگین دیدار کرد. او گفت: «این حيله ای بود که راون به کار بست تا تو را از همسرت جدا سازد. او برای این که جنگی در نگیرد، امیدوار بود که بتواند به رام بگوید که تو از او دست کشیده ای و همسر دیگری اختیار کرده ای. سیتا از سرما پرسید: «آیا راهی هست که از وقوع

۱. Shārdūla (راماین: شاردول، شردول) عفریتی که جاسوس راون بود.

۲. Vidyujjihvā (راماین: بده جوده، ودیوج جیها) نام وزیر و جادوگر ماهر دربار راون بود.

۳. Saramā در راماین سورسا اما در یکی دیگر از ترجمه های راماین، سرما آمده است.

جنگ جلوگیری کنیم؟ زود بازگرد و ببین که در جلسه چه می‌گذرد و آیا اعضای انجمن موفق شده‌اند راون را وادار کنند که مرا به نزد سرورم بازگرداند.» سرما بزرگوار بازگشت و پس از مدتی به نزد سیتا باز آمد و گفت: «افسوس، ای سیتای گرامی! حوادث بدی در انتظار ماست. مال یون^۱ هرچه توصیه کرد که تو را باز گردانند، راون پلید که کاملاً در غرقاب گناه فرو رفته است، نپذیرفت. تمامی قراین از سرنوشت دردناک آن‌ها خبر می‌دهد، اما قلب راون چون سنگ سخت است و با کمال خشم دستور داده است تا بر دروازه‌های شهر سرباز بگمارند.»

در این ضمن، در اردوگاه رام، وبهیش چهار همراه خود را به شکل پرندگان^۲ی درآورد و آن‌ها را برای کسب خبر به سوی شهر فرستاد. بعد رام بر آن شد تا موقعیت شهر را از سمت کوهستان سویل^۳ بررسی کند، پس به همراه برادرش، وبهیش و سوگریو از قله‌ی بلند کوه بالا رفت. از آن‌جا به شهر نگاه کردند و دیدند که راکشس‌ها دیوانه‌وار در حال ساختن دیواری بلند برای حفاظت از خودشان‌اند. شب را بر بالای کوه سر کردند و بامداد راون را دیدند که از فراز دروازه‌ی شهر به اطراف نظر می‌کند. آنان از سویل فرود آمدند. رام به سپاهش دستور داد که در مواضع خود قرار گیرند و شهر را محاصره کنند. بعد انگد را فرا خواند و گفت: «ای میمون شایسته! آماده شو و پیام مرا به راون، دیوده سر، برسان: «ای راکشس ملعون، من درفش عدالت را در دست دارم و بیرون دروازه‌ی شهر منتظرت هستم. اگر همسرم را باز نگردانی، با تیرهای مرگبار تمام جهان راکشس‌ها را از میان خواهم برد و وبهیش را بر قلمروت حکمروا خواهم کرد. تو موجودی ابله و گناهکاری و زمان مرگت فرا رسیده است.»

انگد به فرمان رام گردن نهاد و پس از این که در کمال احترام خود را به راون معرفی کرد، پیام رام را به اطلاع او رساند. راکشس‌ها از آن سخنان متکبرانه به خشم آمدند و انگد را طوری به بند کشیدند که نمی‌توانست از آن‌جا بگریزد. با وجود این عمل، رام باز هم تا اندازه‌ای از قصد دشمن تردید داشت. به همین جهت سوشن،

۱. Mālyavan (راماین: مالونت، مالیاون، مالیاوت) از وزیران راون بود.

۲. Suvēla (راماین: سبیل، سوویل) کوهی نزدیک لنکا که سپاه رام در آن‌جا توقف کرد.

پدر تارا را برای بازرسی دروازه‌های شهر راهی کرد و او گزارش داد که از تمامی دروازه‌ها به شدت محافظت می‌شود.

راون که از لحن پیام رام بسیار خشمگین شده و اختیار از کف داده بود، فرمان اعزام نیروها را داد و شباهنگام میان راکشس‌ها و میمون‌ها جسته و گریخته نبردهایی در گرفت. رام به محلی که نبرد شدت بیش‌تری داشت رفت و راکشس‌ها را فراری داد. انگد هم به سهم خود با اندرجیت نبردی سخت کرد و بر او چیره شد، اما اندرجیت پلید خود را نامرئی ساخت و از راهی گریخت و در کنار رام و لکشم‌همان سلاحی را گذاشت که با آن یک بار هنومن را گرفتار کرده بود. رام و لکشم‌ناتوان شدند. آن‌ها قدرت حرکت نداشتند؛ پس رام ده میمون را برای دستگیری پسر راون روانه کرد، اما اندرجیت همچنان نامرئی مانده بود و تیرهایی را به طرف دو قهرمان پرتاب می‌کرد. بدن رام و لکشم‌ن از زخم‌های بی‌شمار پر شد و هر دو در زمین فرو رفتند. میمون‌ها فغان و ناله سر دادند تا این‌که وبهیشن به آن‌جا رسید. او که قدرت دیوان را داشت و می‌توانست برادرزاده‌اش را ببیند، تیری به سویش رها کرد و او را زخمی ساخت. راکشس عقب نشست و به نزد پدر رفت و در حالی که به خود می‌بالید گفت که دو دشمن سرسخت را به هلاکت رسانده است. بلافاصله راون به همسرش ترجتا^۱ دستور داد تا سیتا را در کالسه‌ی آسمانی بنشانند و جنازه‌ی شوهرش را به او نشان دهد. آنان سوار بر پوشپکا بر فراز محل مورد نظر به پرواز درآمدند و سیتا گروهی از میمون‌ها را دید که به دور بدن بی‌جان و خون‌آلود رام و لکشم‌ن حلقه زده بودند و سخت می‌گریستند. او باور نمی‌کرد که تمام پیش‌گویی‌ها اینک غلط از آب درآمده است و نمی‌توانست باور کند که رام مرده است. درد او را پایانی نبود به طوری که دل‌داری ترجتا هم تأثیری نداشت. ترجتا با اطمینان به او گفت: «یقین دارم که رام نمرده، بلکه فقط شدت جراحت‌ها او را از پای درآورده است.»

پس آن‌ها به بیشه‌ی اشوک بازگشتند.

۱. Trijatā (راماین: ترجت، ترجتا) در متن انگلیسی از او به عنوان همسر راون یاد شده است. راون این عفریت زن را به نگهبانی سیتا گمارده بود.

رام، در حالی که میمون‌ها نگران و منتظر بودند، آرام آرام نیروی از دست رفته را باز ستاند و لکشمی را صدا زد. سوشن، آن میمون دانا و کاردان، به آن جا آمد و از دو گیاه شفابخش که در کوه‌های چندر^۱ و درون^۲ می‌رویند سخن گفت و از هنومن تقاضا کرد که آن دو گیاه را بیاورد. ^۳ ناگهان، پیش از آن که کاری صورت گیرد، میمون‌ها، گرود عقاب را دیدند که در آسمان، چون شعله‌ای آتش پدیدار گردید. گرود فرود آمد و با رام سخن گفت: «ای رام پاک‌زاد و شایسته! ای کسی که همه نامت را به نیکویی یاد می‌کنند، من دوست و جانت هستم، هر چند که بیرون از جست زندگی می‌کنم. پروازکنان به این جا آمده‌ام تا هر دو شما را نجات دهم و بهبود بخشم. راکشس‌ها در جنگ نیرنگ بازند، پس هیچ گاه به آنان اعتماد مکن. آن‌ها چون دیگران نمی‌جنگند.»

با این سخنان، پرنده‌ی تابان هر دو را در آغوش کشید و شفایشان داد و آن‌گاه همچون صاعقه‌ای درخشان دل آسمان شب را شکافت و رفت. فریادهای شادی و سرور میمون‌ها که تمام فضا را پر کرده بود به گوش راون رسید. او که در میان وزیرانش نشسته بود گفت: «این شادمانی بیش از حد را به چیزی نمی‌گیرم، اما آن‌را هشداری برای خود می‌دانم. نیروی دیگری بفرستید.»

بدین ترتیب دهم راکش^۴ هراس‌انگیز از دروازه‌ی غربی پا به میدان نبرد گذاشت. اما او حتی حریف نیرومندی برای هنومن به حساب نمی‌آمد. هنومن صخره‌ی بزرگی را از جای کند و به سوی کالسکه‌ی راکشس پرتاب کرد و او را به هلاکت رساند. بعد به دستور راون، وَجْرَدَ مَشْتَر^۵، که از دروازه‌ی جنوبی به سرعت

1.Chandra

۲. Drona احتمالاً مقصود کوه درون یا داردوره Dardura است. این کوه در جنوب هند قرار دارد. شاید همان کوه ملیه (مالایی) در ایالت میسور باشد.

۳. در راماین به کوه مهندر اشاره شده است: «دوایی است که بشل کرن نام دارد، بر کوه مهندر هست. اگر هنومان آن را بیاورد، جراحت همه دور شود.» (راماین، ص ۳۹۷)

۴. Dhūmrāksha (راماین: دهم راکشه، دهم راکش) نام یکی از سرداران و وزیران راون بود.

۵. Vajradamshttra (راماین: بجر مشت Vajradamshttra) وی از سرداران راون بود.

پیش آمد، پا به میدان گذاشت اما او و سپاهش نیز با یورش سهمگین انگد و سپاه میمون‌ها رو به رو شدند و نابود گردیدند. کمی پس از آن‌ها، اکمپن^۱ به میدان آمد و او هم به سرنوشت مرگبار هم‌کیشان خود دچار گردید. در آن همه‌مه و آشوب، که سپاه میمون‌ها از هجوم غیرمنتظره‌ی دشمن لحظه‌ای در امان نبود و در گرد و غباری که به هوا برخاسته بود دوست و دشمن را تشخیص نمی‌داد، هنومن خیلی سریع به میدان آمد و در نبردی تن به تن اکمپن را به دیار نیستی فرستاد.

روز بعد، راون از دسته‌های مختلف سپاهش سان دید و از چگونگی نبرد آگاه شد. بعد او پرهست را به همراه چهار وزیر روانه کرد و او، بی‌خبر از سرنوشت شومش، سپاهش را از دروازه‌ی شرقی گذراند. نبردی سخت درگرفت و طولی نکشید که چهار وزیر مغرور در میان گرد و غبار رزمگاه سرنگون گشتند. با وجود این، پرهست شجاعانه جنگید و با وارد آوردن نیزه و خنجر در بدن میمون‌هایی که به دورش حلقه زده بودند، آن‌ها را از پای درآورد. در این گیر و دار، نیل به نجات یارانش شتافت و با گرز به جنگ پرهست رفت و دیو بدکردار را به سرنوشت چهار وزیر هم‌رزمش دچار ساخت. باقی مانده‌ی راکشس‌ها که مرگ فرمانده‌ی خود را دیدند، به سمت شهر عقب‌نشینی کردند.

راون، خشمناک از شکست پیاپی سپاهش، فرماندهی نیرویی پر توان را بر عهده گرفت و برای نبرد عازم شد. سرکرده‌ی میمون‌ها به سویش یورش برد اما نتوانست در برابر او و سپاهش مقاومت کند. وقتی لکشمین دید که سرکرده‌ی میمون‌ها شکست خورده و قبل از نزدیک شدن به پادشاه دیوان سر از تنش جدا شده است، رو به برادرش کرد و گفت: «رام گرامی! به من فرصت بده تا با این دیو بدنهاد بجنگم. اگر او را از پای در نیاوریم، به زودی به اردوگاهمان خواهد رسید. تردید مکن. من به زودی او را بر جایش خواهم نشانم.»

با این سخنان لکشمین، رام که نمی‌خواست چنین اجازه‌ای بدهد، موافقت کرد و او شتابان به پیش تاخت تا راه را بر دشمن سد کند. لکشمین تیرهایی به سوی

۱. Akampana (راماین: اکمپن، انکپن) یکی از سرداران راون که به دست هنومن کشته شد.

راون پرتاب کرد و راون بی آن که آسیبی ببیند، آن‌ها را از خود دور کرد. بعد آن دو نبردی تن به تن را آغاز کردند. دیو پلید با نیزه‌ی خود ضربه‌ای کاری بر لکشمین وارد آورد، اما درست در همان لحظه برادر گرامی رام مشتی محکم بر راون کوبید و او را بیهوش نقش بر زمین ساخت. هنومن و رام پیش دویدند. هنومن، لکشمین را از جا بلند کرد و رام به سرعت پادشاه دیوان را خلع سلاح نمود. زخم لکشمین شدید نبود و موقعی که راون به هوش آمد و خود را بی سلاح دید، شتابان به سوی شهر بازگشت.

در شهر لنکا، دیو ده سر بار دیگر آنچه را که رخ داده بود، بررسی کرد و فهمید که هر قهرمانی نمی‌تواند بر آن دو برادر غلبه کند. پس به دستور او کومبهرکن را از خواب بیدار کردند. او را پرچاپتی^۱ نفرین کرده بود که شش ماه در خواب و شش ماه بیدار باشد. سال‌ها می‌گذشت و اینک او در اوج خواب عمیق خود بود. راکشس‌های کاردان، آن خورندگان گوشت و خون، از هیچ کوششی فروگذار نکردند و سرانجام با کوبیدن بر طبل‌ها و کوفتن نیزه‌ها بر هم او را بیدار کردند. او با دهان همچون غار خود، خمیازه‌ای کشید و به برادرش راون درود فرستاد و گفت: «چه کاری از من ساخته است؟»

راون، خوشحال از خدمتگزاری برادرش، او را در آغوش گرفت و با چشمان غمزده به خاطر مصیبت‌هایی که بر شهر لنکا وارد شده بود سخن گفت: «از زمانی که خفته‌ای، نمی‌دانی که رام مرا به چه زحمتی انداخته است. او به همراه سوگریو و سپاه میمون‌ها از اقیانوس گذشته و تا کنون ضربات سنگینی بر ما وارد آورده است. بیش‌تر سپاهیان ما قتل عام شده‌اند و فقط پسران و پیران بر جا مانده‌اند. حال ای برادر بسیار نیرومند من! این بر توست که شهر لنکا را نجات دهی.»

وقتی که کومبهرکن تأسف بیش از حد راون را دید، قهقهه‌ی بلندی سر داد به طوری که سینه‌اش بالا و پایین رفت و شکم بزرگش به لرزه افتاد. او گفت: «به آنچه گفتم توجهی نکردید و اینک هر چه که پیش‌بینی کرده‌ایم در پیش رو

۱. Prajāpati یا پرچاپت ایزد آفرینش، ایزد ناظر بر مخلوقات و حافظ حیات. اولین ایزدی که ذات مطلق او را بیافرید.

می بینید. به هر چه که وبهیشن گفت عمل کن، در غیر این صورت هر چه دلت می خواهد بکن.»

کومبیهکرن با شدت تمام خمیازه ای کشید و پلک های چشمانش فرو افتاد، انگار که سایبانی است در برابر پرتو خورشید نیمروز. راون به خشم آمد و فریادکنان گفت: «آیا تو آموزگار شایسته ی منی که می گویی چه کنم؟ این سخنان چه سودی دارد؟ اگر واقعاً برادر منی به من کمک کن.»

کومبیهکرن که به اوضاع ناخوشایند سرزمینش پی برده بود و دلیل عصبانیت و گستاخی برادرش را می دانست، به نرمی گفت: «دیگر به این سخنان بیهوده خاتمه بده. در اندوه سیتا، هنگامی که سر بریده ی همسرش رام را از میدان نبرد می آورم، شادی کن.»

با این سخنان جسورانه و اغراق آمیز، تمامی راکشس ها فریاد پیروزی سر دادند به طوری که در سراسر جزیره شنیده شد. بعد، کومبیهکرن کوه پیکر، با پرش از روی دیوار بلند شهر، بدون درنگ به سوی سپاه میمون ها یورش برد. میمون ها پیش از آن که آن موجود کوه پیکر بر سرشان خراب شود، پا به فرار گذاشتند اما انگد آن ها را باز گرداند. تلاش او بیهوده بود، زیرا بسیاری از میمون ها بر اثر ضربات پی پی در پی گرز کومبیهکرن نقش بر زمین شدند. سپس سرکردگان میمون ها پا به میدان گذاشتند اما همه تار و مار گشتند. سرانجام سوگریو برای نجات قوم خود به میدان نبرد رفت که بر اثر ضربه ی موجود غول پیکر بیهوش گردید و او را پیروزمندانه به شهر بردند. فریادهای پر آشوب راکشس ها، سوگریو را به هوش آورد. او قبل از آن که از شهر بگریزد، بینی و گوش های کومبیهکرن را برد. دیو بدنهاد که از درد و خشم به خود می پیچید، از شهر بیرون رفت و با چرخاندن گرز به هر طرف، بسیاری از میمون ها را هلاک کرد. رام به میدان آمد و بارانی از تیرهای مرگبار را به سوی آن غول فرو بارید و او را نقش بر زمین ساخت. سپس پیش آمد و گرز را برداشت و به میمون ها گفت تا آن پلید را به هلاکت رسانند. میمون ها به دور راکشس جمع شدند. با این که نیرویش فروکش می کرد، آن ها را به این طرف و آن طرف می پراکند، درست مانند سایبانی پهن که اسیر تند باد شده و

طناب‌هایش از هم گسیخته گردند. بار دیگر رام پیش آمد و بر پاها و دستان غول ضرباتی وارد کرد و سرانجام سر از تنش جدا نمود.

راون خبر کشته شدن کومبه‌کرن را شنید و بسیار ناراحت شد. با این حال قلبش همچنان چون سنگ سخت بود. تریشیرس برای این که او را دلداری دهد، اعلام آمادگی کرد و در رأس نیرویی پر توان به پیش رفت. یکی از پسران راون به نام اتیکای^۱ نیز با او بود. آنان با سپاه سوگریو جنگ سختی کردند. این نبرد از هر نبرد دیگری شدیدتر بود اما سوگریو و انگد به همراه هنومن در پایان توانستند برتری خود را بر دشمن اثبات کنند. سرانجام لکشمن با تیری که از برهما گرفته بود اتیکای را به هلاکت رساند.

برای راون فقط یک دلخوشی باقی مانده بود و همین هم برایش کافی بود. او با این که درمانده شده و می‌دانست که نمی‌تواند بر دشمن چیره شود، به دور حصار شهر گردش کرد و دستور اکید داد که هیچ کس از سپاه دشمن نباید سالم وارد شود. اندرجیت، تنها پسر باقی مانده‌اش، با دیدن قیافه‌ی عبوس و گرفته‌ی پدر، به او قول داد که این بار دشمنان را سرکوب خواهد کرد. بنابراین این جنگجوی بزرگ و ماهر در تمامی فنون جنگ، سوار بر کالسکه بر فراز آسمان شهر به پرواز درآمد و بارانی از تیرهای مرگبار خود را بر روی سپاه میمون‌ها فرو ریخت. سپاه سوگریو متحمل تلفات و زخمیان بسیار شد. میمون‌ها، گویی که گرفتار امواج سرکش دریایی توفانی شده باشند، به هر طرف می‌گریختند، اما پس از طی مسافتی کوتاه به هلاکت می‌رسیدند. بسیاری از سران میمون‌ها هم نابود شدند و راکشس پلید، پس از این نبرد، خود را دوباره از نظرها مخفی ساخت و به رام و لکشمن حمله کرد. بعد شادان به نزد پدر بازگشت و درباره‌ی شیرین‌کاری‌هایش برای پدر تعریف کرد. اما راون از این که فهمید رام و لکشمن هنوز زنده‌اند غمگین گشت.

در طول آن شب، وبهیشن و هنومن در میدان جنگ گشتی زدند تا اجساد را گرد آورند و به زخمیان کمک کنند. جام بون نیز در آن جا بود و وقتی هنومن به او

۱. Atikāya (راماین: اتیکای، اتیکای) یکی از سرداران راون که به دست لکشمن کشته شد. به معنی دارنده‌ی جسم بزرگ و تن قوی است.

نزدیک شد گفت: «بر قله‌ی کیلاس^۱ در کوهستان هیمالیا، چهار نوع گیاه شفا بخش می‌روید که آن‌ها را می‌شناسم. برو و خیلی زود آن‌ها را بیاور.»
هنومن به پرواز درآمد ولی هرچه در کیلاس جست و جو کرد، متوجه نشد که آن گیاهان کدام‌اند. سرانجام در کمال نومیدی، قله‌ی کوه را برداشت و خیلی سریع به لنکا بازگشت. جام‌بون گیاهان مورد نظر را از ریشه بیرون کشید و با شیرهی آن‌ها مرهمی درست کرد و تمامی زخمیان را درمان نمود. زخم‌های رام و لکشمین نیز بهبود یافت. سوگریو گفت، «حال دیگر وقت را تلف نکنیم، زیرا دشمن ضعیف است و از بالای حصار شهر با وحشت به ما می‌نگرد. اکنون که شب است، باید برویم و شهر را به آتش کشیم.»

سپاه میمون‌ها به پرش درآمدند و با حمل مشعل‌های آتش به طرف رزمگاه پیش رفتند و چیزی نگذشت که تمامی لنکا را طعمه‌ی حریق ساختند. بعد در کنار دروازه‌های شهر، بر خوردهای شدیدی درگرفت، اما سپاهیان نیرومند سوگریو، چون سیلی خروشان، بر باقی‌مانده‌ی جنگجویان دیوان غلبه کردند. آن‌ها نتوانستند جلو سیل ویران‌ساز را بگیرند. پسران کومبهرن در پای حصار شهر به هلاکت رسیدند.

برای راون فقط یک امید باقی مانده بود. پسرش اندرجیت را صدا کرد و گفت: «رام نیرومند است و سلاح نیرومندی هم دارد، زیرا تمامی راکشس‌ها به قتل رسیده‌اند، ای پسر قهرمانم! حرکت کن و آن دو برادر را بکش. هرگونه که می‌خواهی، چه مرئی و چه نامرئی، عمل کن. تو حتماً بر آن‌ها پیروز خواهی شد.»
اندرجیت عازم میدان شد و تعداد بسیاری، از جمله رام و لکشمین را زخمی کرد. او بازگشت و بار دیگر از دروازه‌ی غربی وارد شد و شبحی از سیتا را که با قدرت جادویی خود احضار کرده بود، در کالسه‌کاش نشانید. شبح سیتا را در برابر چشمان رام و لکشمین قرار داد و سرش را قطع کرد. هنومن که بسیار خشمگین شده بود، نیزه‌هایی را به سوی اندرجیت پرتاب کرد ولی او بی‌آن‌که آسیبی ببیند به شهر بازگشت. وقتی هنومن، که فکر می‌کرد مرگ سیتا را به چشم دیده است، اتفاقی را

۱. Kailāsa کوهی مقدس در کوهستان هیمالیا.

که افتاده بود برای رام تعریف کرد، رام در نهایت درماندگی به زانو درآمد. بعد لکشمی به سوی برادر دوید، او را از زمین بلند کرد و تسلی داد و به تمامی ایزدان سوگند یاد کرد که به زندگی اندرجیت پایان دهد.

هنگامی که وبهیشن سخنان استوار لکشمی را شنید، نزدیک شد و با فهمیدن علت ناراحتی و تأثر رام، به او اطمینان داد که آن صحنه یکی از ترفندهای دیو بوده است. او گفت: «اندرجیت به راحتی می‌تواند این‌گونه کارها را انجام دهد. او اکنون در بیشه‌ی نکومبھلا^۱ برای آن‌که در نبرد شکست‌ناپذیر شود سرگرم قربانی کردن است. باید به آن‌جا حمله کنیم و او را از پای درآوریم.»

رام به لکشمی گفت: «بروید و هرچه وبهیشن می‌گوید انجام دهید. او این محل را می‌شناسد و شما حتماً خواهید توانست آن دیو - شاهزاده را به هلاکت برسانید.»

بدین ترتیب لکشمی به بیشه‌ی نکومبھلا رفت و در آن‌جا بارانی از تیر بر سر اندرجیت بارید. نبردی سخت میان آن دو در گرفت. هر دو جنگجوی انواع سلاح‌ها را به کار بردند تا این‌که سلاحی برایشان باقی نماند. در این ضمن میمون‌ها و خرس‌ها با دیگر دیوان گلاویز شدند و با بالا گرفتن آشوب، لکشمی در فرصتی مناسب کالسکهران اندرجیت را به قتل رساند و میمون‌ها بر اسبان حمله بردند. اندرجیت، در کشاکش نبرد مثل برق به شهر گریخت و سوار کالسکه‌ی دیگری شد، اما این کار تأثیری در بهتر شدن موقعیت او نداشت زیرا رام با تیری که به دقت نشانه گرفته بود، سینه‌ی کالسکهران را از هم درید. اسبان که دچار وحشت شده بودند به دست وبهیشن مهار شدند. بار دیگر لکشمی و اندرجیت رو در روی هم قرار گرفتند. میان آن‌ها نبرد سرنوشت در گرفت. لکشمی تیری را که اندر ایزد به او داده بود، در کمان گذاشت و با یادآوری دادگستری رام، تیر پرداز را آماده‌ی پرتاب کرد و زه کمان را تا دم گوش خود کشید و تیر را که صدایی رعدآسا داشت رها کرد. تیر، سر اندرجیت را با کلاه خود بر زمین انداخت. راکشس‌ها که سر

۱. Nikumbhilā باغی در بیرون شهر لنکا بود که مرده‌های لنکا را در آن‌جا می‌سوزاندند.

جواهرنشان فرمانده‌شان را خونین در میان خاک دیدند، وحشت‌زده به شهر بازگشتند. رام از این کار بسیار خشنود شده بود و به برادرش گفت: «کاری بزرگ کرده‌ای. حال که اندرجیت به قتل رسیده، پیروزی ما حتمی است.»

در لنکا، راکشس‌های عزادار خبر مرگ اندرجیت را به راون دادند. وقتی پادشاه ده سر دیوان این خبرهای غم‌انگیز را شنید، لحظه‌ای عقل از سرش پرید، اما به تدریج حواسش را باز یافت و با تأثر و اندوه تمام چنین گفت: «ای دریغ فرزندم! تویی که بهترین جنگجوی راکشس‌ها و ماهرترین کالسکه‌ران بودی. تویی که بر اندر ایزد پیروز شدی، چگونه با تیر لکشمین از پای درآمدی؟ اینک سه جهان برای من مفهومی ندارد و هنگامی که به جهان دیگر بروم، به جایگاه یم، دیگر اندرجیت در مراسم تدفین من حضور نخواهد داشت. اکنون من باید این مراسم را برای او به جای آورم.»

خشمی هراس‌انگیز در دلش برانگیخته شد و با فرا خواندن نیرومندترین سپاه دیوان، به سوی دروازه‌ی شهر، جایی که رام و لکشمین بودند، رفت. دو دشمن بزرگ، در حالی که به اندازه‌ی پرتاب یک تیر از هم فاصله داشتند رو در روی هم قرار گرفتند. راون استوار در کالسکه‌اش ایستاده بود. او تیری مرگبار را با تمام نیرو و خشم به سوی لکشمین پرتاب کرد و سینه‌ی او را شکافت. رام وقتی دید برادرش نقش بر زمین شده، با خشم تمام فریاد کشید: «حال که برادرم در خون خود غلتیده و به آستانه‌ی مرگ نزدیک می‌شود پیروزی برایم چه مفهومی دارد؟ اگر او نباشد زندگی و سعادت به چه دردم می‌خورد؟ زندگی برای من و برای سیتا دیگر فایده‌ای ندارد. هرکس می‌تواند در این جا همسری و در جای دیگر خویشاوندی بیابد، اما من هیچ‌جا نمی‌توانم دوباره برادرم را بیابم.»

سوشن عاقل، رام را از مویه و زاری منع کرد و گفت: «چنین مویه نکن، زیرا برادرت هنوز زنده است.»

بعد بی‌درنگ به طرف هنومن رفت و گفت: «زود به کوه اشدھی Oshadhi برو و گیاهی را که در جانب جنوبی قله‌ی آن می‌روید بیاور!» بدین ترتیب بار دیگر هنومن تیزرو عزیمت کرد و مثل دفعه‌ی قبل با قله‌ی کوه که در دستانش گرفته بود

بازگشت. سوشن، گیاه را از ریشه درآورد و آن را فشرد تا لکشم بتواند رایحه‌ی شفا بخش آن را ببویید. بی‌درنگ برادر دلیر رام به هوش آمد و بر جا ایستاد و زخم و دردش درمان یافت. او سخن گفت: «به خاطر من نومید مباش. حال کار راون را بساز.»

بین دو جنگجوی بزرگ بارانی از تیرهای مرگبار رد و بدل شد، گویی ابری در آسمان سرگرم بلعیدن اشعه‌ی خورشید است. وقتی ایزدان دیدند که رام در جای خود ایستاده و مقاومت می‌کند، در اندیشه فرو رفتند و این نبرد را غیرمنصفانه دانستند. پس ماتلی^۱، کالسه‌کران ایزدان را از آسمان فرو فرستادند تا به رام کمک کند. دو جنگجو از نظر قدرت و اسلحه برابر شدند و دست به حمله و ضد حمله زدند تا این که راون، با خشم زیاد، چنان رگباری از تیر بر سر رام فرو بارید که او سخت پریشان خاطر گردید. سپاه میمون‌ها و ساکنان سه جهان که نظاره‌گر نبرد بودند، آشفته شدند، زیرا همان‌طور که راهو، دیو ماه گرفتگی، ماه را فرو می‌بلعید، رام در سایه‌ی راون قرار می‌گرفت. پس دانای بزرگ، اگستیه پدیدار شد و با رام سخن گفت: «به من گوش بسپار تا بتوانی بر دشمنت چیره شوی. مدام سرود آدیتیه^۲ را برای خورشید بخوان. زیرا با خواندن این سرود ترس از وجودت رخت برمی‌بندد، بر پلیدی غلبه می‌کنی و فرخندگی نصیب می‌شود. خورشید طالع، پسر ویوسون^۳، آفریننده‌ی روشنایی را که بر کار تمامی ایزدان نظارت می‌کند و همه او را می‌پرستند، ستایش کن.»

با این سخنان، اگستیه همان‌گونه که آمده بود، ناپدید گردید. رام، با نگرستن به خورشید، سرود ستایش را به یاد آورد و در درون خود شادمانی احساس کرد. سه بار آب نوشید و از پلیدی‌ها پاک گردید و به راون نگرست و نبرد با او را آغاز کرد. همان‌طور که دو ارابه‌ی جنگی به یکدیگر نزدیک می‌شد، دنیا دچار آشوبی هراس‌انگیز شد. اما همان‌گونه که آسمان فقط آسمان است و اقیانوس

۱. Mātali یا ماتل ارابه‌ران ایزداندر.

۲. Aditya یا ادت به معنی خورشید است.

فقط اقیانوس، نبرد رام و راون چیزی نبود جز جدالی میان دو نفر.

رام تیری را که چون ماری کشنده بود، در چله‌ی کمان نهاد. و با قدرت راستین خود آن را رها کرد. تیری که می‌توانست اندرون زمین را از هم بگسلاند. پادشاه راکشس‌ها، با تمام قدرت و عظمتی که داشت، از روی کالسکه سرنگون گردید، بر خاک هلاکت افتاد و چون وریتر دیو که با آذرخش اندر از پای در آمد، به قتل رسید. و بهیشتن در حالی که به بدن خونین پادشاه دیوان خیره شده بود، گفت: «افسوس برادر! افسوس که بر اثر غرور احمقانه‌ات به سخنانم توجهی نکردی، زیرا آنچه را گفته‌ام که روی خواهد داد، اینک به بدترین شکل روی داده است.»

رام به و بهیشتن غمگین گفت: «هر قهرمانی یا دشمنانش را می‌کشد یا به دست آن‌ها کشته می‌شود.»

به دستور رام مراسم تدفین راون برگزار شد و دیو زنان دل شکسته‌ی راون از اتاق‌های متعدد قصر لنکا، خارج شدند. ملکه مندودری^۱، همین‌که چشمش به جنازه‌ی راون افتاد، فریاد سر داد: «ای راون! ای کسی که حتی اندر در برابر تو ترس به لرزه می‌افتاد، فکر نمی‌کردم که تو روزی به دست موجودی میرا به قتل برسی. وقتی سیتا را ربودی، کاری خلاف کردی، زیرا هر که نیکی کند، نیکی نصیبش می‌شود و هر که بذر بدی بپاشد، بدی می‌درود. دختر جنک چه از نظر دودمان، چه در زیبایی و چه در داشتن قلبی مهربان، بر من برتری نداشت و با من برابر نبود. افسوس که دست به کار احمقانه‌ای زدی و به عاقبت آن نیندیشیدی. اکنون او در کنار شوهرش از هرگونه غم و اندوه رها خواهد بود اما من، ای همسر به خون غلتیده‌ام! قلبم هزار پاره شده است. ای راون! به خاطر قدرتی که داشتی نیازی به زاری من نداری، اما من زخم و نمی‌توانم زاری نکنم و غمین نباشم.» وقتی و بهیشتن مراسم تدفین برادرش را به پایان رساند، رام به لکشمین برگشته گفت: «و بهیشتن را به پادشاهی لنکا برگزین زیرا او دوست ماست و به ما کمک کرده است.»

۱. Mandodari سوگلی راون و مادر اندرجیت بود. وی زنی پارسا و پرهیزگار بود.

بعد به هنومن که چون کوهی استوار در کنارش ایستاده بود گفت: «ای موجود بزرگوار و پیروزمند! به شهر برو و پیروزی ما را اعلام کن. به سیتا بگو که سوگریو، لکشمین و من آسیبی ندیده‌ایم و من راون را به قتل رسانده‌ام. زود باش هنومن! خبرهای خوش را به او برسان و پاسخش را برایم بیاور.»

میمون بزرگوار سریعاً وظیفه‌اش را انجام داد و پس از رساندن پیام رام به سیتا، به او گفت: «ای سیتا! قوی دل باش که اینک همه گوش به فرمان تو دارند. و بهیشتن خودش را به تو نزدیک می‌داند و خشنود از دیدار دوباره‌است.»

و بهیشتن دستور داد که سیتا را بر تخت روان با شکوهی بنشانند و به همراه کنیزکان شایسته به نزد رام بیاورند. وقتی پسر بزرگوار رگهو^۱ دید که او را از قصر راکشس می‌آورند، فراق طولانی و دیدار محبوب، باعث شد که شادی، اندوه و خشم، هر سه با هم در دلش به غلیان درآمدند. هنگامی که دختر جنگ به سرورش نزدیک شد، همان لباسی را داشت که به هنگام ربوده شدن پوشیده بود. او در کنار رام ایستاد و با شگفتی، شادی و عشق بار دیگر به چهره‌ی زیبای شوهرش نگریست. رام گفت: «بانوی بزرگوار! حال که دشمن به هلاکت رسیده، تو از بند اسارت رها شده‌ای. این جنگجویان آنچه در توان داشته‌اند به کار برده‌اند. خشمم فروکش کرده، زمان تحقیر به سر آمده و من آقای خودم هستم. پس چگونه می‌توانم کسی را که سزاوار سرزنش است و در کنار راون نشسته و چشمان پلید وی او را نگریسته با خود بازگردانم؟ تو در کنارم ایستاده‌ای، همچون چراغی فروزان که بر چهره‌ی کسی که از تاریکی به در آمده است، می‌تابد. پس برو، دختر جنگ، به هر جا که دلت می‌خواهد برو. مرا دیگر میلی به تو نیست، پس هر جا که می‌خواهی برو.»

سیتا به آرامی و با صدایی لرزان گفت: «چرا چنین بی‌رحمانه سخن می‌گویی؟ سخنانی که قلب را پاره پاره می‌کند. گویی مردی عامی با زنی عامی سخن می‌گوید. باید حرفم را باور کنی و مرا سزاوار سرزنش ندانی هر چند که تو به

۱. Raghu اشاره به خاندان رگهو است که از نژاد خورشید بودند، رام در این خاندان پا به جهان گذاشت.

زنان بدگمانی. اگر دیو به من دست زده، این بر خلاف میل باطنی‌ام بود. با این که ممکن است دست سرنوشت دامن زنی پاک را به گناه آلوده سازد، تن به این گناه نیالوده‌ام و قلبم همیشه به یاد تو و با تو بود. چرا ترکم نکردی آن‌گاه که هنوز من اول بار مرا پیدا کرد؟ این خشم است که بر تو چیره شده، درست مانند مردی عامی! اما آیا توجه نداری موقعی که جوان بودم و تو هم جوان بودی پیمان ازدواج با من بستی؟ آیا عشقم و شخصیتم را نادیده می‌گیری؟ ای لکشم‌نجیب! آتش تدفین را برپادار، زیرا می‌خواهم پای به میان شعله‌های آتش بگذارم.»

لکشم که از خواسته‌ی برادرش بی‌آن که نیازی به سخن باشد، آگاه بود، توده‌ای هیزم آورد و آتش تدفین را برافروخت. سیتا، پس از این که به آرامی به دور رام چرخید، به درگاه ایزدان دست نیایش برافراشت و چنین گفت: «همان‌گونه که قلبم را پاک نگه داشته‌ام، تن را هیچ‌گاه به هیچ گناهی نیالوده‌ام و به سرورم وفادار مانده‌ام. پس ای اگنی، ایزد آتش، که همه چیز را می‌بینی و همه چیز را پاکیزه می‌گردانی، مرا از هر جهت در پناه خویش گیر.»

بعد دختر جنک با قلبی بی‌باک و به دور از گناه به درون آتش رفت. آن‌گاه در میان شعله‌های آتش، اگنی، ایزد آتش، پدیدار گردید و از سیتا حفاظت کرد. او گفت: «ای رام! همسرت را، او را که قلبی پاک و به دور از گناه دارد، بردار و با خودت ببر.»

بدین ترتیب بی‌مرگان، در حالی که دشرتهه را در کالسکه‌ی آسمانی حمل می‌کردند، ظاهر شدند و شیو به رام و لکشم‌دستور داد که به پدرشان درود بفرستند. پادشاه دشرتهه، وقتی کرنش فرزندانش را دید، رام را با شادی بسیار در آغوش گرفت و گفت: «حال می‌فهمم که چگونه ایزدان آسمانی مقرر کردند که راون باید کشته شود. اکنون که بی‌مرگان نقشی خود را عملی ساخته‌اند، زمام حکومت این سرزمین را به تو و برادرانت می‌سپارم.»

رام با دستان به هم چسبیده به نشانه‌ی احترام، پاسخ داد: «مگذارید که کیکنی به خشم ایزدان آسمانی گرفتار آید و مگذارید که به پسرش بهرت آسیبی برسد.» دشرتهه گفت: «چنین خواهد شد.»

بعد لکشنم را در آغوش گرفت و به سخنانش ادامه داد: «تو که همواره در کنار برادرت ایستاده‌ای و به او وفادار مانده‌ای، تو و دختر جنک، نام نیک جاودان از خود بر جای می‌گذارید. سیتا! از این که رام می‌خواست تو را ترک کند خشمگین مباش. رام برای تو پاکی و نجابت، که تمام صفات پسندیده از آن سرچشمه می‌گیرد، آرزو می‌کرد.»

هنگامی که پادشاه والا این سخنان را به فرزندانش گفت، دوباره به جهان برهما بازگشت. شیو، ایزد سه جهان، که از نتیجه‌ی کار بسیار خشنود شده بود، با رام پارسا سخن گفت: «رام! اینک که تمامی بی‌مرگان را دیده‌ای و همه‌ی آنان از کردارهای شایسته‌ی تو خشنودند، کاری بیهوده نکرده‌ای. ما به تو رحمت اعطا می‌کنیم، پس آنچه در قلبت می‌گذرد به ما بگو.»

رام تقاضا کرد: «بگذار تمامی میمون‌ها که به خاطر من جنگیده‌اند، از زیر سایبان مرگ جهان یم خارج شوند و دوباره زندگی یابند.»
اندر، سرکرده‌ی ایزدان، گفت: «چنین خواهد شد.»

بعد از هر طرف میمون‌های با وفا سر برآوردند و هریک با اشتیاق به پسر رگهر درود فرستادند. ایزدان، پس از این که به رام دستور دادند تا به اتفاق همسر بزرگوار و وفادارش به ایودهیا بازگردد، به جهان خود بازگشتند. آنان از رام خواستند که سپاه میمون‌ها را پراکنده سازد و خودش زمام امور را در دست بگیرد. بنابراین رام که به دیدن خویشاوندانش بسیار اشتیاق داشت، از وبهیش خواهش کرد که کالسکه‌ی آسمانی را آماده سازد. وبهیش مهربان بی‌درنگ، کالسکه‌ی بزرگ زرین را که چون باد حرکت می‌کرد آماده ساخت و رام با سیتا سوار بر آن شد. لکشنم، وبهیش و میمون‌های نیرومند هم سوار کالسکه شدند. آنان همچون ابر در دست باد، به پیش راندند و به ایودهیا رسیدند. رام بی‌درنگ هنومن را به جست و جوی برادرش بهرت فرستاد. هنومن به شکل انسان درآمد و بی‌درنگ به شهر داخل شد و وقتی به قصر رسید، بهرت را در صومعه دید که لباسی از پوست آهو بر تن دارد و غمگین و افسرده حال به خاطر صندل‌های طلایی، حکومت را تا آن زمان اداره کرده بود. هنومن به او نزدیک شد و فروتنانه به او درود فرستاد و گفت:

«او که برایش گریان و پریشانی، او که فکر می‌کنی در جنگل دندکا پوست آهو بر تن کرده و زندگی می‌گذرانند، در این لحظه برایت سعادت آرزو می‌کند و به زودی در کنارت خواهد بود.» بهرت که از شنیدن این سخنان به وجد آمده بود گفت: «به راستی اگر او زنده باشد، حتی پس از صد سال، با خود شادی را به ارمغان می‌آورد.»

بهرت بی‌درنگ به همه بشارت داد و همگان و تمامی ساکنان ایودهیا و تمامی زنان قصر که کوسلیا پیشاپیش آن‌ها حرکت می‌کرد، شادمانه به سوی صومعه‌ی بهرت در نندیگرام روانه شدند. در حالی که فریادهای شادمانه‌ی آنان تمام فضا را پر کرده بود، رام به برادرش بهرت نزدیک شد و او، که در برابر رام فروتنانه کرنش کرده بود، به دست خود صندل‌های زرین را در پیش پای رام نهاد. رام در آغوش گرم مادرش جای گرفت. تمامی خویشاوندان با دیدن این صحنه به وجد آمدند. بعد رام سوار بر کالسکه‌ی سلطنتی به ایودهیا بازگشت. وقتی وارد قصر زیبای پدرش شد، وسشت پیر پیش آمد، رام را، که سیتا در کنارش بود، بر اورنگ جواهرنشان‌نشانند و با پاشیدن آب مقدس بر سر پسر دشرته‌ها او را تطهیر کرد.

وقتی رام به حکومت رسید، نعمت و برکت در سرزمینش رو به فزونی نهاد. او و بهیشتن، سوگریو، هنومن، جام‌بون و تمامی قهرمانان پاکنهاد را که دست اتحاد به او داده بودند، به نزد خود فرا خواند. رام نامور زحمات آنان را پاس نهاد و هدایای گرانبهایی را به آنان بخشید. آنان که از صمیم قلب خشنود شده بودند، به سرزمین‌های خود بازگشتند.

بدین ترتیب رام با همسر بزرگوارش به زندگی پرداخت و به عدل و داد بر سرزمینش حکومت کرد و مراسم قربانی را به جای آورد. پلیدی از آن سرزمین رخت بر بست، بلایی نازل نشد و پیران برای جوانان خود دیگر مراسم تدفین را انجام ندادند.

کسی که افسانه‌ی رام را می‌خواند یا می‌شنود، بداند که این افسانه را در زمان‌های

کهن، والمیکی^۱، که گناهانش آمرزیده باد، نوشته است. نیکبختی و سعادت از آن
او باد.

۱. از زندگانی والمیکی اطلاعات دقیقی در دسترس نیست. آنچه از راماین برمی آید او از
دانایان (ریشی) بزرگ و معاصر رام بود.





بهای آز

یکی بود یکی نبود. در جنگل‌های جنوبی ببر پیری می‌زیست. او هر روز آیین غسل را به جا می‌آورد و مقداری گیاه مقدس کوش را جمع می‌کرد و در پنجه‌ی خود می‌گرفت. ببر پیر بر لب برکه‌ای می‌نشست و مسافرانی را که از آن‌جا می‌گذشتند، صدا می‌کرد: «آهای، مسافران خوب! این دستبند طلایی را از من بپذیرید.»

روزی رهگذری با شنیدن سخنان ببر، دیگ طمعش به جوش آمد و با خود فکر کرد: «فرصت خوبی است! اما نباید عجله کنم، زیرا ممکن است خطر در کمین نهشته باشد. بزرگان گفته‌اند برای به دست آوردن چیزهایی که دوست داریم باید تمام جوانب کار را بسنجیم. حتی شهد گوارایی که آغشته به زهر است، مرگ‌آور است. جست و جو برای کسب ثروت همیشه با خطر همراه است، به همین جهت می‌گویند که هیچ کس ثروتی به دست نمی‌آورد مگر آن‌که تن به خطر دهد. پس اگر او در هر کاری خطر کند و جان سالم به در برد، واقعاً به ثروت دست

می‌یابد. بهتر است این موضوع را به دقت بررسی کنم.

بنابراین با صدای بلند گفت: «دستبندت کجاست؟»

بیر پنجه‌اش را بلند کرد و آن را نشان داد. مسافر گفت، «چطور به تو که

طبیعتی خونخوار داری اعتماد کنم؟»

بیر جواب داد: «گوش کن، مسافر نجیب! سال‌ها قبل در دوران جوانی، من

واقعاً بسیار شریر و بدکار بودم. به همین سبب تعداد زیادی گاو و چندین برهمن

را کشتم. به خاطر گناهانم، همسر و فرزندانم مردند و من اکنون وارثی ندارم. روزی

مردی پارسا به من آموخت که صدقه بدهم و زندگی پاکی را آغاز کنم. پندش را

پذیرفتم، به طوری که اکنون آیین غسل را به جا می‌آورم و به دیگران هدیه‌هایی

می‌دهم. حال پیرم و پنجه‌ها و دندان‌هایم ریخته‌اند. پس چطور به من اعتماد

نداری؟»

بیر در ادامه‌ی حرف‌هایش گفت: «حقیقت این است که من چنان از آرزو

فارغم که میل دارم این النگوی طلایی را که در پنجه گرفته‌ام به هرکسی که

می‌خواهد بدهم. قبول دارم که غلبه کردن بر این باور که ببرها آدم‌خوارند، مشکل

است، اما من اکنون زهد پیشه کرده‌ام. تو آدم بینوایی هستی و من دوست دارم که

این النگو از آن تو باشد. کسی که به او هدیه‌ای داده می‌شود آن را پس نمی‌زند، زیرا

که گفته‌اند دادن هدیه با طیب خاطر به هرکسی، کاری پسندیده است، مخصوصاً

اگر در وقت و مکان معین به شخصی مناسب داده شود. بیا و در این برکه غسل کن

و النگو را از من بگیر.»

مسافر به سخنان بیر اعتماد کرد، اما همین که پا به برکه گذاشت تا خودش را

بشوید، به سرعت در گل و لای فرو رفت و نتوانست خود را بیرون بکشد. بیر که

دید او کاملاً در گل و لای فرو رفته است گفت: «آهای! در گل فرو رفته‌ای؟ همین

الان تو را بیرون می‌کشم.»

با این سخن به آرامی به مسافر نزدیک شد. وقتی بیر مسافر را محکم به دندان

گرفت، او با خود فکر کرد: «مسلماً بیر زهد و پارسایی پیشه کرده است، اما دلیلی

ندارد که به یک قاتل اعتماد کنم. آنچه اهمیت دارد طبیعت هر شخص است

درست همان‌طور که شیر گاو طبیعتاً خوشمزه است. من نباید به این راحتی به چنین جانور خونخواری اعتماد می‌کردم، زیرا حتی ماه به وسیله‌ی راهو^۱، دیو خورشید گرفتگی، بلعیده می‌شود. همه چیز را سرنوشتی مقدر است و هیچ‌کس نمی‌تواند حکم سرنوشت را تغییر دهد.»

با این فکر و افکار دیگری که در مغزش خطوط می‌کرد، ببر او را کشت و خورد.



برهمن و بز^۱

روزگاری برهمنی^۲ بر آن شد که در جنگل گوتم^۳ قربانی کند. او به حیوانی نیاز داشت تا به درگاه ایزدان هدیه کند، اما چیزی در دسترس نبود جز چند سنگ که برای قربانی کردن مناسب نبودند، زیرا از نظر برهمنان پارسا سنگ نجس است. پس برهمن به دهکده‌ای رفت و بزى خرید که حیوانی است مناسب برای قربانی کردن.^۴ وقتی باز می‌گشت و بز را بر دوش خود حمل می‌کرد، سه دزد او را دیدند.

۱. این داستان در پنچاکیه (ص ۲۶۷) با عنوان داستان براهمن و بز و سه اوباش آمده است.

۲. در پنچاکیه نام این برهمن، میترا شرم Mitra-sharma آمده است.

3. Gotama

۴. «به جهت به دست آوردن بزى به دهی رفته از یکی التماس نمود که به جهت کردن جگ بزى چنین و چنان می‌خواهم. و جگ در میان هندوان مشهور و متعارف است.» (پنچاکیه، ص ۲۶۷) جگ، یگن Yagna، یجن Yajna به معنی قربانی، پرستش و نذر و نیاز است.

آن سه ولگرد با خود فکر کردند که چه حقه‌ای سوار کنند تا بز را از او بگیرند. بنابراین هر سه نفر با فاصله‌ای معین از یکدیگر، خود را بر سر راه برهمن در پشت سه درخت مخفی کردند و منتظر نزدیکی او شدند.

وقتی برهمن نزدیک شد، دزد اول راه بر او بست و گفت: «عجب! چرا سگی را بر دوش خود حمل می‌کنی؟»^۱

برهمن پاسخ داد: «این سگ نیست. این بز است که برای قربانی کردن می‌برم.» کمی جلوتر، دزد دوم نیز همان پرسش را کرد. برهمن که این را شنید، بز را بر زمین گذاشت و حیوان را به دقت نگریست. بعد بز را بر دوش گذاشت و به راهش ادامه داد اما دچار تردید شده بود. به راستی که حتی ذهن انسان‌های خوب نیز با سخنان انسان‌های پلید دچار شک می‌شود.^۲

کمی بعد به نفر سوم رسید و دزد او را مخاطب قرار داد و گفت: «برهمن بزرگوار! چرا این سگ نجس را بر دوش حمل می‌کنی؟»

با شنیدن این سخن، برهمن به فکر فرو رفت و با خود گفت که این حتماً سگ است و او موقع خرید اشتباه کرده است. فوراً حیوان را بر زمین انداخت، خود را در جویباری غسل داد تا پاک شود و به خانه بازگشت. آن سه دزد هم بز را کشتند و خوردند.^۳

-
۱. «ای عزیز! تو مردی عابد ریاضت‌کش، از تو چه لایق که سگی را بر دوش گرفته این راه را به محنت می‌سپری...» (همان، ص ۲۶۷)
 ۲. «زاغ کهنسال چون این حکایت تمام کرد، گفت: من از این جا می‌گویم که زیرکان هوشیار بر بازی دادن دیگران قادرند.» (همان، ص ۲۶۹)
 ۳. در پنجاه‌گانه دزد اول، بز را سگ، دزد دوم آن را گوساله‌ای مرده، و دزد سوم آن را خر معرفی می‌کند.



شغال نیلی

شغالی که در جنگلی زندگی می‌کرد همچنان که در اطراف شهر سرگردان بود، به داخل خم رنگریزی پر از نیل^۱ افتاد. چون نمی‌توانست از خم بیرون بیاید، خودش را به مردن زد و تا صبح در همان‌جا ماند. وقتی که صاحب خم نیل او را دید، فکر کرد که شغال مرده است. پس او را بیرون آورد، به جای دوری برد و در گوشه‌ای افکند. شغال از جایش بلند شد و پا به فرار گذاشت و به جنگل رفت و بعد وقتی متوجه شد که تمام بدنش به رنگ آبی درآمده با خودش فکر کرد: «حالا رنگ تنم بهترین رنگ‌هاست. چرا نباید کاری کنم که در زندگی به موقعیتی عالی برسم؟»

بعد با سبک و سنگین کردن جوانب کار، تمام شغال‌ها را احضار کرد و خطاب به آن‌ها گفت: «ایزد مقدس جنگل مرا به زیور آراسته است. من با دستان او با شیره‌ی تمام گیاهان جنگل آراسته شده‌ام. به رنگم نگاه کنید. بنابراین از همین امروز، هر چیزی که در جنگل می‌گذرد باید به فرمان من باشد.»

۱. ماده‌ای است آبی رنگ که از برگ انواع مختلف درختچه‌ی نیل به دست می‌آید. درختچه‌ی نیل از تیره‌ی پروانواران و دارای برگ‌های شانه‌ای و پوشیده از کرک، گل‌های قرمز یا صورتی و میوه‌ای غلاف‌مانند است.

شغال‌ها دیدند که او به راستی رنگ مشخصی دارد، در نتیجه، تعظیم‌کنان با گوش‌های آویخته گفتند: «هرچه سلطان فرمان دهد، همان خواهد شد.»

بدین ترتیب شغال به تدریج بر تمام حیوانات جنگل حکومت یافت. گروهی از شیران، ببرها و حیوانات دیگر از او محافظت می‌کردند. در نتیجه، او نسبت به همجنسان خود، یعنی شغال‌های دیگر با بی‌مهری رفتار می‌کرد.

شغال‌ها از او مأیوس شدند، اما یک شغال پیر به آنان اطمینان داد و گفت: «افسرده نباشید، زیرا اگر چه او با ما رفتاری تحقیرآمیز دارد و نمی‌داند چگونه رفتار کند، ما نقاط ضعف او را می‌دانیم. من ترتیبی می‌دهم که او سقوط کند. چون این ببرها و حیوانات دیگر فقط گول رنگ او را خورده‌اند و نمی‌دانند که او شغال است، پس طبعاً او را سلطان خود می‌دانند. شما باید طوری عمل کنید که او خودش را لو بدهد. من نقشه‌ای دارم و شما باید در عملی ساختن آن به من کمک کنید. هنگام غروب همه‌ی شما باید زوزه‌ی بلندی در نزدیکی محل اقامت او سر دهید. موقعی که او صدای زوزه‌ی شما را بشنود مجبور خواهد شد پاسخ بدهد، زیرا او طبیعتاً شغال است. به راستی که بزرگان گفته‌اند هیچ‌کس نمی‌تواند طبیعت واقعی خود را پنهان کند. آیا سگی که به سلطانی رسیده، وقتی که گرسنه است، لنگه‌ای کفش را به دندان نخواهد گرفت؟»

پس شغال‌ها نقشه را عملی ساختند و موقعی که شغال نیلی زوزه‌ی بلند آن‌ها را در شامگاه شنید، با اطمینان تمام به زبان خودش به آن‌ها پاسخ داد. یکی از ببرها فهمید که او شغال معمولی است و بی‌درنگ او را از هم درید. چنین است سرنوشت احمقی که حقیقت وجودی خودش را نادیده می‌گیرد و به دشمن می‌پیوندد.^۱

۱. در پنچاکیان این قصه با عنوان قصه‌ی چندرو Chanda-rava که نام شغال قصه است آمده است. چندرو به معنی زوزه‌ی ناهنجار است.



سیمهوی کرم دزد

یکی بود یکی نبود. در زمان‌های گذشته دزدی به نام سیمهوی کرم^۱ زندگی می‌کرد که از همان آغاز تولد نان دزدی خورده و هر چه داشت از مال دزدی بود. وقتی پیر شد و دست از دزدی کشید، با خودش فکر کرد: «برای رفتن به جهان دیگر چه راهی در پیش روی دارم؟ در آن دنیا به چه کسی پناه ببرم؟ حال که به حمایت ایزدان شیو^۲ و ویشنو^۳ نیازمندم، چگونه با آنان رو به رو شوم؟ آنان ایزدان و دانایاناند و

1. Simhavikrama

۲. Shiva یا شیوا به معنی نیکوکار، فرخنده و نجات‌غایی است. به اعتقاد هندوان وی ایزد ویران‌کننده است. «شیوا با انهدام عالم دو کار صورت می‌دهد: یکی از هم‌پاشیدن صور جهان است که به واسطه‌ی آن، پرده‌ی جهل و نادانی از میان برداشته می‌شود و دیگری، نیروی احیا و آفرینش نو است.» (ادیان و مکتب‌های فلسفی هند، داریوش شایگان، ج اول، ص ۲۵۳)

۳. Vishnu یا بشن به معنی نفوذ و تسلط داشتن است. وی ایزد ابقا و پرورش‌دهنده است. «ویشنو علت پیوستگی و همبستگی حیات و ماده و هستی است.» (ادیان و مکتب‌های فلسفی هند، ص ۲۶۱)

دیگران پرستندگانشان. پس باید بقیه‌ی زندگی‌ام را وقف خدمت به نویسنده‌ی بی‌مرگ اعمال آدمیان، چیتراگوپت^۱ کنم، زیرا او به تنهایی نامه‌ی اعمال نیک و بد آدمیان را می‌نویسد و ممکن است با قدرت زیاد خود مرا رهایی بخشد. او فرمان‌های ایزد بزرگ و توانا، برهما، را اجرا می‌کند و در یک زمان اعمال نیک را می‌نویسد یا اعمال بد را پاک می‌کند و تعیین کننده‌ی سرنوشت آدمیان است.»

با این افکار، او زندگی‌اش را وقف خدمت به چیتراگوپت کرد و فقط به پرستش او درآمد و همواره به برهمن‌ها صدقه می‌داد تا از او راضی گردند. در حالی که او به این اعمال سرگرم بود، روزی چیتراگوپت خود را به شکلی دیگر درآورد و به عنوان مهمان به خانه‌اش رفت تا به اسرار نهانی‌اش پی ببرد. دزد به او احترام فراوان گذاشت و غذایی را به عنوان صدقه پیش رویش نهاد و گفت: «این سخن را بگو: «دعای خیر چیتراگوپت بدرقه‌ی راحت باد!»

چیتراگوپت، که خود را به شکل برهمن درآورده بود گفت: «چیتراگوپت چه کار مفیدی می‌تواند برای انجام بدهد اگر شیو و ویشنو و دیگران را از یاد ببری؟ به من بگو!»

وقتی سیمهوی کرم دزد این را شنید، گفت: «این موضوع چه ربطی به تو دارد؟ من به هیچ ایزدی جز او نیاز ندارم.»

با شنیدن این سخن، چیتراگوپت، که هنوز به شکل برهمن بود، دوباره گفت: «اگر همسرت را به من بدهی، این سخن را خواهم گفت.»

سیمهوی کرم که سرحال آمده بود به او پاسخ داد: «به خاطر عشق به ایزدی که او را می‌پرستم، همسرم را به تو می‌دهم.»

همین که چیتراگوپت این سخن را شنید، چهره‌ی حقیقی خود را آشکار ساخت و گفت: «من چیتراگوپت هستم و از تو خوشنودم. حال بگو می‌خواهی برای چه کار کنم؟»

بعد سیمهوی کرم با خوشحالی بیش از حد گفت: «ای فیاض، کاری کن که مرگ به سراغم نیاید!»

۱. Chitragupta کاتب کارنامه‌ی اعمال انسان‌ها.

چیتراگوپت گفت: «هیچ کس نمی‌تواند مرگ را از دیگری دور سازد. با این حال در حقت دست به عملی خارق‌عادت می‌زنم. از من بشنو: وقتی ایزد بزرگ، شیو، دید که دانای بزرگ، شِوت^۱، چراغ عمرش خاموش گردید، خشمگین شد و مرگ را از میان برد. اما چون بر روی زمین به وجود مرگ بسیار نیاز بود، شیو دوباره به مرگ جان بخشید. البته با فرمان شیو، مرگ دیگر نمی‌توانست موجودی را که در گوشه‌ی عزلت شوت می‌زیست، از پای درآورد. اکنون شوت دانا در جانب دیگر اقیانوس شرقی، در عزلتکده‌ای که در بیشه‌ای واقع است. آن سوتر از رود ترنگنی^۲، به سر می‌برد. پس تو را به آن مکان می‌برم، جایی که دست مرگ به تو نخواهد رسید. اما هیچ‌گاه نباید به این سوی ساحل ترنگنی پای بگذاری. با این حال، اگر بر اثر بعضی بی‌احتیاطی‌ها به این محل بازگردی و مرگ تو را در چنگ خود بگیرد، وقتی به دنیای دیگر پای می‌گذاری، باز هم می‌توانم به تو کمک کنم که جانت را نجات دهم.»

وقتی چیتراگوپت این سخنان را گفت، سیمهوی کرم خوشحال را با خود برد و در عزلتکده‌ی شوت جای داد و خود ناپدید گشت.

پس از چندی، مرگ به پایین ساحل ترنگنی آمد تا جان سیمهوی کرم را ببیند. اما همان‌طور که در آن‌جا ایستاده بود، چاره‌ای ندید چرا این که به نیروی جادویی خود، او را با دوشیزه‌ی زیبا همچون حوریان بهشتی، ببیند. پس، آن دوشیزه‌ی زیبا خود را به سیمهوی کرم رساند و با هدایای جادویی وی را اسیر خود ساخت و با زیبایی بی‌نظیر هوش از سرش ربود.

روزها می‌گذشت تا این که زن زیبارو به بهانه‌ی این که می‌خواهد بستگانش را ببیند، به کنار رود خروشان ترنگنی رفت. در حالی که سیمهوی کرم در ساحل ایستاده بود و او را می‌نگریست، آن زن وانمود کرد که گویی در وسط رود دچار امواج شده است. پس فریاد کشید، گویی که امواج او را با خود می‌برند: «ای وای! شوهرم، دارم غرق می‌شوم! چرا به نجاتم نمی‌آیی؟ آیا سرشتی چون شغالان داری

1.Shveta

2.Taranginī

یا این که نامت واقعاً به معنی «قدرت شیر» است؟»

با این سخن، سیمهوی کرم فوراً خود را به آب زد و زن، همچنان که وانمود می کرد اسیر دست امواج است، او را که برای نجاتش می کوشید، به ساحل مقابل کشاند. وقتی سیمهوی کرم به آن جا رسید، مرگ با انداختن کمند بر گردنش او را در چنگ گرفت. آری، بلا بر سر کسانی فرود می آید که فریفته‌ی ظواهر دنیای خاکی می شوند.

چیتراگوپت دید که مرگ سیمهوی کرم بی احتیاط را با خود به بارگاه یم، ایزد مردگان، می برد. پس پنهانی با آن اسیر دست مرگ صحبت کرد، زیرا که سیمهوی کرم یک بار او را از خود خشنود ساخته بود. پس به او گفت: «اگر ایزد مرگ از تو بپرسد آیا می خواهی اول به جهنم بروی یا بهشت، بگو که می خواهی اول به بهشت راه یابی. بعد، در حالی که در بهشت هستی، باید کردار نیک و پسندیده به جای آوری تا پیوسته در آن جا بمانی. بعد باید سخت توبه کنی تا گناهانت بخشیده شوند.»

با این سخنان چیتراگوپت، سیمهوی کرم شرمنده گردید و سرافکنده، با رغبت تمام سر تسلیم فرود آورد. بعد بی درنگ، یم، ایزد مردگان و راستی، با چیتراگوپت سخن گفت: «آیا در نامه‌ی اعمال این دزد هیچ عمل نیکی نوشته شده است؟»

چیتراگوپت پاسخ داد:

او به راستی مهمان نواز است، چون به خاطر عشق به ایزد مورد علاقه اش، حتی حاضر شد که همسرش را به او تسلیم کند. بنابراین بگذار که او به مدت یک روز ایزدان، که یک سال فانی است به بهشت برود.

وقتی یم این مطلب را شنید از سیمهوی کرم پرسید: «تو! اول عذاب جهنم را می خواهی یا آسایش بهشت را؟ بگو!»

سیمهوی کرم تقاضای آسایش بهشت را کرد و بدین ترتیب در کالسه‌ای آسمانی که به دستور یم حاضر گردید، تکیه زد و با به یاد آوردن سخنان چیتراگوپت به بهشت برین رفت.

در آنجا، سخت و بی‌وقفه به نیایش مشغول گردید و در منداکنی^۱، رود مقدس، غسل کرد. پس فرصتی برای بهره‌مند شدن از لذایذ بهشتی نداشت. او یک سال را سر کرد. بدین ترتیب، به علت توبه‌ی سخت که همراه با ریاضت بود، به تدریج در بهشت جایگیر شد و چون شیو، ایزد بخشنده‌ی خیر و برکت، از کردارش راضی بود، تمام گناهانش پاک شد و موجودی مقدس و بی‌گناه گردید. در نتیجه، قاصدانی که از سوی یم فرستاده شدند تا او را دوباره زنده کنند، نتوانستند با او رو به رو شوند. پس چیتراگوپت گناهانش را در نامه‌ی اعمال پاک کرد و یم سکوت اختیار نمود. بدین ترتیب، سیمهوی کرم، با این که دزدی شریر بود، به نیروی کردار نیک توانست به بهشت راه یابد.

۱. Mandākinī رودی نزدیک کوه چترکوت. یکی از لقب‌های رود گنگ است.



قربانی برهمن پاک نهاد

روزگاری بر روی این کره‌ی خاکی، شهری بزرگ و زیبا به نام وِکرَمپور^۱ بود که پادشاهی به نام وِکرَمتونگ^۲ در آنجا حکومت می‌کرد. تبهکاران از تیزی تیغی شمشیرش در امان نبودند و همی مردم در زیر چتر عدل و داد او زندگی آرامی داشتند. راستی را سرلوحه‌ی حکومتش قرار داده بود و اوقاتش را به همنشینی با زنان، رفتن به شکار و به لهر و لعب نمی‌گذراند. در زمان حکومتش بذر پلیدی در جایی، مگر بر روی سنگ، پاشیده نمی‌شد؛ تیری از کمان کسی، مگر کمان راستی، پرتاب نمی‌شد؛ و تنها آوارگان آن سرزمین، گوسفندانی بودند که دور از چشم چوپان از گله جدا می‌شدند. از قضای روزگار، روزی مرد دلیر خوش اندامی به نام ویروَر^۳ که در سرزمین مآلو^۴ به دنیا آمده بود، برای خدمتگزاری به نزد پادشاه آمد.

-
1. Vikrampura
 2. Vikramtunga
 3. Viravara
 4. Mālava

همسری داشت به نام دَهْرَمَوْتی^۱، دختری به نام وِیْرَوْتی^۲ و پسری به نام سَتَوَر^۳، که افراد خانواده‌اش را تشکیل می‌دادند، و تمامی آنچه خود به عنوان ملازم پادشاه داشت سه چیز بیش‌تر نبود: خنجری که بر کمر می‌آویخت؛ شمشیری کوتاه که در یک دست؛ و سپری براق که در دست دیگر می‌گرفت. با این‌که از مال دنیا بی‌نیاز بود، برای گذران زندگی هر روز از پادشاه تقاضای پانصد سکه می‌کرد. پادشاه که شایستگی او را آزموده بود و تقاضایش را برآورده می‌ساخت، با خود فکر می‌کرد: «باید در مورد شایستگی او بیش‌تر تحقیق کنم.»

بنابراین جاسوسانی را بر این کار گماشت تا بفهمند که این شخص جنگجو با آن همه سکه چه می‌کند.

ویرور از آن پانصد سکه که می‌گرفت، هر روز صد سکه را برای هزینه‌های زندگی به همسرش می‌داد؛ با صد سکه‌ی دیگر لباس و حلقه‌ی گل و چیزهای دیگر می‌خرید؛ و پس از انجام دادن وظایف دینی‌اش صد سکه را به درگاه ویشنو، شیو و دیگر ایزدان اهدا می‌کرد و دویست سکه‌ی باقی‌مانده را به برهمن‌ها، فقرا و دیگر نیازمندان می‌بخشید. بدین ترتیب او پانصد سکه را هر روز خرج می‌کرد. او هر روز صبح بر در اصلی کاخ به نگهبانی می‌ایستاد و بعد از این‌که آداب دینی و دیگر کارهای روزانه‌اش را انجام می‌داد، شامگاه به محل نگهبانی خود بازمی‌گشت. جاسوسان، پادشاه را از کارهای روزانه‌ی خدمتگزارش آگاه ساختند و او چون موردی خلاف در کارهایش ندید، جاسوسان را از ادامه‌ی کار بازداشت. ویرور، گذشته از این‌که هر روز را به نیایش و کارهای دیگر می‌گذراند، روز و شب با اسلحه‌ای که داشت، حاضر و آماده بر در اصلی کاخ به نگهبانی می‌ایستاد. سپس زمانی فرا رسید که ابرها در آسمان انباشته شدند، گویی می‌کوشیدند که ویرور را در خود فرو کشند. تندی هراس‌انگیز پدیدار گشت که گویی از به وحشت انداختن جنگجو ناتوان بود، بارانی باریدن گرفت که همچون

1.Dharmavati

2.Viravati

3.Sattvavara

رگبار تیرهای مرگبار بود. ویرور، مانند سنگی سخت، از کنار در اصلی کاخ کم‌ترین حرکتی نکرد و همان‌جا ایستاد. وکرم‌تونگ از طبقه‌ی بالای قصر او را می‌نگریست و می‌خواست بداند که او کیست. پس در آن شب هولناک او را صدا زد: «کیست که بر در اصلی کاخم ایستاده است؟»

وقتی ویرور پرسش پادشاه را شنید، پاسخ داد: «این منم، ویرور، که در این‌جا به نگهبانی ایستاده‌ام.»

با این سخن، پادشاه به فکر فرو رفت: «واقعاً که این شخص پاک‌نهاد مستحق مقامی بالاتر از این است. او حتی با این باران سیل‌آسایی که می‌بارد، لحظه‌ای محل نگهبانی‌اش را ترک نمی‌کند.»

درست در همین لحظه، پادشاه صدای سوگوارانه‌ی زنی را از دور دست شنید و به فکر فرو رفت: «در قلمرو من کسی در رنج و عذاب نیست، پس این زن برای چه می‌گرید؟»

بعد ویرور را صدا کرد و گفت: «ای ویرور نجیب! گوش کن. زنی در دوردست می‌نالد. برو ببین چه کسی است و از چه چیزی در رنج است.»

ویرور با شنیدن این سخن، با خنجر آویخته بر کمر و شمشیر بران در دست به راه افتاد. پادشاه که دید او در زیر رگبار شدید باران و صاعقه‌های هراس‌انگیزی که دل ابرها را می‌شکافند، بی‌هیچ ترسی عزیمت کرده است، از قصر بیرون آمده و از سر کنج‌کاوی با شمشیری در دست بی‌آن‌که دیده شود، به دنبالش به راه افتاد.

ویرور به سویی که صدای گریه از آن‌جا می‌آمد پیش رفت. پادشاه پنهانی سر در پی او نهاد تا این‌که از شهر خارج شدند و به دریاچه‌ای رسیدند. درست در وسط دریاچه، او زنی را که سخت می‌گریست، دید: «ای سرورم! ای مرد مهربان! ای قهرمان! اگر رهایم کنی چگونه به زندگی ادامه دهم؟»

وقتی که ویرور از او پرسید که کیست و برای کدام سرور می‌گرید، زن گفت: «فرزندم ویرور، تو مرا می‌شناسی. من زمین هستم. پادشاه وکرم‌تونگ اکنون سرور واقعی من است، اما چنگال بی‌رحم مرگ ظرف سه روز او را به کام خود خواهد کشید. فرزندم! دوباره کجا می‌توانم چنین سرور دادگستری را بیابم؟ برای همین

است که غمگینم و برای او مویه می‌کنم. من آینده را می‌بینم و از نیک و بد آگاهم، زیرا ایزدان قدرت پیشگویی را به من بخشیده‌اند. من شاهد مرگ پادشاهم.»

ویرور با ایزد بانوی زمین که چنین سخنانی را گفته بود، سخن گفت:

«مادرم! اگر راهی هست که رهایی پادشاه از چنگال مرگ در آن باشد، به من بگو.»

ایزد بانوی زمین به او پاسخ داد: «راهی هست و آن راه به تو ختم می‌شود.»

برهمن پاک‌نهاد با شنیدن این سخن، شجاعانه چنین گفت: «پس زود بگو. به من بگو ای ایزد بانو! آیا اگر جانم را بدهم یا همسرم و فرزندانم را در این راه فدا کنم، پادشاه زنده می‌ماند؟ در این صورت است که زایش من بیهوده نخواهد بود.»

ایزد بانوی زمین در پاسخ گفت: «معبد ایزد بانو چندیکا^۱ در همین نزدیکی است. معبدش فاصله‌ی زیادی با کاخ پادشاه ندارد. اگر پسرستوور را به درگاه او قربانی کنی، آن‌گاه پادشاه زنده می‌ماند. راهی جز این وجود ندارد.»

ویرور با اراده و قتی این سخن ایزد بانو را شنید، به او گفت: «ای ایزد بانوی زمین! بی‌درنگ چنین خواهم کرد.»

- چه کسی به سرورش تا به این اندازه وفادار است؟ برو و من اینک با تو بدرود می‌گویم.

با این سخنان، ایزد بانوی زمین ناپدید شد. پادشاه که این صحنه را می‌نگریست، تمامی سخنان آنان را شنیده بود.

ویرور، در حالی که پادشاه در پی‌اش می‌رفت، در دل شب فوراً به خانه بازگشت و همسرش را بیدار کرد و گفت که چگونه ایزد بانوی زمین از او خواسته است تا پسرش را قربانی کند.

زن با شنیدن سخنان شوهرش، گفت: «در راه خدمتگزاری به سرور هر کاری که لازم است، باید حتماً انجام شود. پس پسرمان را بیدار کن و موضوع را به او بگو.»

بدین ترتیب، ویرور فرزندش را بیدار کرد و به او حقیقت ماجرا را گفت: این‌که ایزد بانوی زمین مقدر کرده که او را برای سلامتی پادشاه قربانی کنند.

ستور جوان، که به خاطر داشتن والاترین خصایص، به درستی این نام را بر او نهاده بودند پاسخ داد: «پدر! مگر این تقدیر من نیست که با فدا کردن جانم در راه پادشاه به شایستگی برسم؟ من نان و نمک او را خورده‌ام، پس باید آن را پاس دارم. مرا ببر و در راه سلامتی پادشاه قربانی کن.»

ویرور با شنیدن سخنان پدرش، با خاطری آسوده گفت: «به راستی که فرزند خلف منی.»

پادشاه که در پشت در منزل آن‌ها به گوش ایستاده بود، در اندیشه فرو رفت: «آن‌ها، همه‌ی آن‌ها واقعاً شجاع‌اند.»

ویرور، پسرش ستور، و همسرش دهرموتی دخترش ویروتی را بر پشت گرفتند و هر دو آن‌ها در دل سیاه شب به سوی معبد چندیکا روانه شدند. پادشاه به دنبالشان به راه افتاد. وقتی به معبد رسیدند، پدر پسر را، که سالی چند بر او نگذشته اما بسیار دلیر بود، بر زمین نهاد. پس در برابر ایزد بانو ادای احترام کرد و گفت: «ای ایزد بانو! بگذار که با بریدن سر و قربانی کردن من، سرورمان زنده بماند و بدون هیچ مشکلی بر این سرزمین حکومت کند!»

با بیان این سخنان، ویرور فریادکنان گفت: «آفرین بر تو فرزندم!» بعد شمشیرش را بیرون کشید، سر فرزند را از تن جدا کرد و آن را به ایزد بانو چندیکا تقدیم داشت و گفت: «پادشاه به سلامت باد.» به راستی، آنان که زندگی خود را وقف خدمت به سرورانشان می‌کنند، از لذاذذ زندگی خود یا پسرانشان در می‌گذرند.

آن‌گاه صدایی از آسمان برین به گوش رسید: «آفرین بر تو ویرور! تو با قربانی کردن پسر تو به پادشاه زندگی بخشیده‌ای.»

پادشاه، شگفت‌زده تمامی ماجرا را به چشم دید و تمامی سخنان را شنید. دختر ویرور، به سوی بدن بی‌جان برادر شتافت و بوسه‌زنان آن را در آغوش گرفت و گفت: «ای دریغ! برادرم!»

آن‌گاه قلب کوچکش از تپش باز ایستاد و در کنار جنازه‌ی برادر افتاد. مادر که چنین دید، اندوهگین دست التماس برافراشت و گفت: «برای نجات جان

سرورمان هر کاری که لازم بود کردیم. حال بگذار تا من نیز در آتش تدفین دو
فرزندم گام نهم. دختر کوچکم در غم از دست دادن برادر، معصومانه چشم از جهان
فرو بست؛ پس دیگر زندگی برای من چه لذتی دارد؟»

وقتی که سخنانش به پایان رسید، ویروور به او گفت: «آنچه میل داری بکن! من
چه بگویم؟ آری، ای همسر نجیبم! دیگر زندگی برایت صفایی ندارد، تنها اندوهی
جانکاه در غم از دست دادن دو فرزند با توست. پس صبر کن تا آتش تدفین را آماده
سازم.»

بعد با گرد آوردن چوب‌های حصار معبد، آن‌ها را بر روی هم انباشت، بدن
دو فرزندش را بر روی هم‌ها قرار داد و آتش تدفین را برافروخت. همسرش،
دهرموتی در پیش پایهای شوهر سر بر زمین سایید و گفت: «همسر، همسر
شایسته‌ام! در آن جهان نیز همسرم خواهی بود. پادشاه سرافراز ماناد.» پس آن زن
شایسته، خود را به میان شعله‌های آتش انداخت، گویی که با سینه‌ای فراخ در
دریاچه‌ای خنک فرو می‌رود. پادشاه که ناظر این صحنه‌ها بود، در اندیشه‌ای عمیق
فرو رفته بود: «چگونه می‌توانم به این همه خلوص و صفا پاداشی بدهم؟»

ویروور، مصمم بود، با خود فکر کرد: «من وظیفه‌ام را در قبال سرورم انجام
داده‌ام، زیرا صدایی را که از آسمان به گوش می‌رسید به وضوح شنیدم. برای نان و
نمکی که خورده‌ام و نشاطی که در زندگی داشته‌ام، محبت‌های سرورم را جبران
نموده‌ام و برای معاش خانواده‌ی عزیزم از هیچ کاری فروگذار نکرده‌ام. زندگی بدون
افراد خانواده‌ام برای من لذتی ندارد، پس من نیز باید خود را به درگاه ایزد بانوی
مادر قربانی کنم.»

پس، ویروور ثابت قدم، تصمیم خود را گرفت و به درگاه چندیکا، ایزد بانوی
برآورنده‌ی آرزوها سرود نیایش سر داد: «ای ایزد بانوی بزرگ، در برابر سر
تسلیم فرود می‌آورم. تویی که به پرستندگان پناه می‌دهی، مرا که در گرداب چنین
زندگی‌ای فرو افتاده و به تو پناه آورده‌ام یاری کن. تو به موجودات زندگی
می‌بخشی. شیو در آغاز آفرینش تو را مشاهده کرد. تو به گاه تابیدن، با نوری با
شکوه که چشم‌ها را خیره می‌سازد، سراسر جهان را روشن می‌سازی. ایزد بزرگ

شیو، با نیزه‌ی سه شاخه‌ی خود که در دست داشت تو را ستود و ایزدان دیگر نیز چنین کردند.^۱ ای ایزد خیرخواه! بی‌مرگان، پیشگویان و مردان به خواسته‌هایشان که فراتر از آرزوها بود نایل شدند. پس با من مهربان باش، ای دهنده‌ی برکات. این جسم فانی مرا به عنوان قربانی به درگاهت پذیرا باش و بگذار که سرورم از سعادت و نیکبختی بهره‌مند شود.»

این سخنان بر زبانش جاری بود که شمشیر را بالا برد تا سر از تن خود جدا کند، که ناگهان سینه‌ی آسمان‌ها شکافته شد و صدایی از وجودی بی‌جسم به گوش رسید: «شتاب مکن، فرزندم. من به راستی از اعمال‌ت راضیم. حال آنچه آرزو داری از من بخواه!»

ویرور گفت: «ای ایزد بانو! اگر از من خشنودی، پس بگذار که پادشاه و کرم‌تونگ صد سال دیگر زندگی کند و همسر و فرزندانم را به من بازگردان.»
با بیان این آرزو، صدایی که از عرش برین به گوش می‌رسید بار دیگر گفت: «چنین خواهد شد!»

درست در همان لحظه، دهرموتی، ستور و ویروتی، بدون آن‌که عیبی در اندامشان باشد زنده شدند. ویرور خوشحال، آنان را که بر اثر الطاف ایزد بانو به جهان زندگان بازگشته بودند، به خانه برد و بعد به محل نگهداری‌اش بازگشت.
پادشاه که تمامی این ماجرا را دیده بود، با کمال شگفتی و سردرگمی، بازگشت و بی‌آن‌که دیده شود به اتاق‌های بالای قصر رفت. او از همان بالا پرسید: «چه کسی کنار در کاخ ایستاده است؟»

ویرور که در کنار در ایستاده بود، پاسخ داد: «منم که در این‌جا نگهداری می‌دهم. من به دنبال صدای آن زن رفتم، وقتی دیدمش، مانند ایزد بانو از من گریخت و ناپدید شد.»

و کرم‌تونگ که خود تمامی ماجرا را که به راستی معجزه‌آسا بود، به چشم دیده بود، تنها در دل آن شب تاریک با خود اندیشید: «بی‌گمان بزرگواری این

۱. «تمثال‌ها و مجسمه‌های شیوا بدین قرار است: ... دو دست او یکی نیزه‌ای سه سر و دیگری تبری گرفته است.» (ادیان و مکتب‌های فلسفی هند، ص ۲۵۴)

شخص که چنین کارهایی عظیم کرده است و در عین حال توجهی به آن‌ها ندارد با چیزی قابل قیاس نمی‌باشد. اقیانوس را که عمیق و گسترده است و سرشار از زندگی، نمی‌توان با این مرد، که در برابر تندبادهای سخت خم به ابرو نمی‌آورد، برابر دانست. چگونه می‌توانم پاسخگوی این همه لطف او باشم؟ کسی که در دل این شب هراس‌انگیز با قربانی کردن همسر و فرزندانش به من زندگی بخشید.»

پادشاه که درباره‌ی این موضوع و چیزهای دیگر می‌اندیشید از بالای قصر فرود آمد و راضی و خشنود به اتاقش رفت. روز بعد، موقعی که ویروور به حضور رسید، پادشاه شگفتی‌هایی را که شب پیش اتفاق افتاده بود برای همگان تعریف کرد. همه ویروور را ستودند و پادشاه به دست خود عمامه‌ی افتخار^۱ را بر سر او و پسرش گذاشت و چند ناحیه، گله‌های اسب، جواهرات، چندین فیل و چند کرور سکه‌ی طلا و همچنین مواجب ماهانه‌ای که شش برابر حقوق قبلی‌اش بود، به آن برهمن پاک‌نهاد بخشید. در آن لحظه، ویروور برهمن همچون پادشاهی شده بود که چتر رفیع سلطنتی بر بالای سرش قرار دارد. او به اتفاق افراد خانواده‌اش بقیه‌ی دوران زندگی را با شادمانی گذراندند.



کیتو قمارباز

در زمان‌های گذشته در شهر اوجینی^۱ قمارباز پستی به نام کیتو^۲، که معروف به بلای قمارخانه‌ها بود، می‌زیست. او پیوسته می‌باخت و دیگر قماربازان می‌بردند، اما آنان هر روز صد صدف به او می‌دادند. او با آن صدف‌ها به بازار می‌رفت و مقداری آرد گندم می‌خرید و در پایان روز آرد را با مقداری آب در یک جمجمه مخلوط می‌کرد و به گورستان می‌رفت و بر روی آتش تدفین با آن خمیر نان می‌پخت و نان را با روغن چراغ‌های مقدس معبد شیو آغشته می‌کرد و می‌خورد. بعد در صحن معبد بر روی زمین دراز می‌کشید و دستش را زیر سر می‌گذاشت و شب را صبح می‌کرد.

شبی در معبد، در حالی که به تصاویر ایزدان مادر و ایزدان کوچک‌تر

۱. Ujjayini یا اوجین شهری باستانی در استان مدھیا پرادش است. در قدیم مرکز علم و فرهنگ سنسکریٹ بود.

2. Kitava

می‌نگریست، فکری مثل برق از سرش گذشت و با خود چنین زمزمه کرد: «چرا نباید نقشه‌ای ماهرانه برای به دست آوردن ثروت بکشم؟ اگر نقشه‌ام بگیرد، چه از این بهتر؟ و اگر نقشه‌ام خوب از آب در نیاید ضرر نمی‌کنم.»

با این افکار او ایزدان مادر را به بازی قمار دعوت کرد و گفت: «بیا یک دست قمار بازی کنیم. من به عنوان شروع کننده‌ی بازی طاس می‌اندازم و هرچه می‌برم شما باید به من بدهید.»

ایزدان ساکت ماندند. کیتو پس از گذاشتن تعدادی صدف، طاس انداخت. همه‌ی قماربازان در همه‌جا بر روی این اصل توافق دارند که وقتی طاس انداخته می‌شود هرکس بخواهد از بازی بیرون باشد، باید بگوید: «من نیستم!»

وقتی کیتو مقدار زیادی طلا برد، به ایزد بانوان گفت: «پولی را که برده‌ام بدهید.»

چون ایزدان حرفی نزدند، قمارباز چندین بار این مطلب را به آنان گفت و بعد با خشم سخن گفت: «اگر نمی‌خواهید، حرفی نزنید، اما من همان‌طور که قمارباز برنده، با عصبانیت قمارباز بازنده را که نمی‌خواهد پولش را بدهد، تهدید می‌کند، شما را اذیت می‌کنم. الان می‌روم اره‌ای می‌آورم و اندام‌هایتان را با آن اره‌ی تیز، که مثل دندان‌های یم است، تکه تکه می‌کنم، چون من هیچ چیز سرم نمی‌شود!» با گفتن این حرف از جایش بلند شد و رفت اره‌ای آورد. در همین حال ایزدان طلایی را که باخته بودند به او دادند. روز بعد قمارباز تمامی آن طلاها را در بازی باخت، شب به معبد بازگشت و باز هم با زور از ایزدان مادر با طاس انداختن پول گرفت.

این وضع هر روز ادامه داشت تا این که ایزد بانو چاموندا^۱ که این وضع فکرش را ناراحت کرده بود، با ایزدان مادر صحبت کرد: «وقتی شخصی را به بازی دعوت می‌کنند، اگر او بگوید: «من از بازی بیرونم» نمی‌توان او را به بازی کشید. این در قماربازی رسم است. پس هرکس که شما را به بازی دعوت می‌کند، می‌توانید با گفتن این حرف، وارد بازی نشوید.»

وقتی ایزد بانوان این را از چاموندا شنیدند، به خاطر سپردند و موقعی که قمارباز شب هنگام به سراغشان آمد و آن‌ها را به طاس انداختن دعوت کرد، همه گفتند: «ما نیستیم!»

کیتو که وضع را چنین دید، سرور آن‌ها شیو را به بازی دعوت کرد. ایزد بزرگ، با فهمیدن این نکته که او دنبال فرصت مناسب می‌گردد، گفت: «من هم نیستم!»

حقیقتاً، حتی ایزدان نیز وقتی که با شخصی پست و خطرناک رو به رو می‌شوند که فقط در فکر منافع خودش است و می‌بالد که هیچ چیز به او آسیب نمی‌رساند، مانند آدمیان ضعیف عمل می‌کنند.

بدین ترتیب کیتو افسرده گشت و وقتی فهمید که به نقشه‌اش پی برده‌اند با خود فکر کرد: «افسوس! دستم پیش ایزدان رو شده است زیرا آن‌ها شرایط بازی را فهمیده‌اند. حال باید به درگاه سرور ایزدان پناه برم.» با این حساب به پاهای شیو افتاد و گفت: «تو را ای ایزد بزرگ، که با اندامی برهنه نشسته‌ای و چهره بر زانو نهاده‌ای، تحسین می‌کنم. از تو که یک بار هلال ماهت را از دست دادی^۱، و گاو و پوست فیل را در بازی با همسرت دیوی^۲ باختی تمجید می‌کنم. تویی که به ایزدان قدرت بسیار داده‌ای، چطور می‌توانی با من که هیچ دلخوشی ندارم نامهربان باشی و بی هیچ دلیلی مرا در بازی بفریبی؟ تو سه چشم داری^۳، درست مانند طاس بازی، نیز مانند من مجموعه‌ای ظرف غذایت است؛ پس به من رحم کن. حال که با تو سخن گفته‌ام، چطور می‌توانم با قماربازان صحبت کنم؟ به من درمانده لطفی کن.»

قمارباز با این سخنان و حرف‌های دیگری که زد، از شیو تجلیل کرد تا این که دل ایزد به حالش سوخت و گفت: «کیتو! من از تو خوشنودم، ناراحت مباش! به تو راحتی می‌بخشم. فقط همین جا پیش من بمان!»

۱. «داس مه‌نو جبینش را می‌آراید.» (مکتب‌های فلسفی هند، ص ۲۵۴)

۲. Devī به معنی الهه است.

۳. «شیوا چهره‌ای جذاب و سه چشم دارد.» (همان، ص ۲۵۴)

به دستور ایزد بزرگ، قمارباز در آن جا ماند و از لذات زندگی که به لطف ایزد
برایش فراهم شده بود بهره برد.

زمانی تعدادی اپرسر، دوشیزگان آسمانی، برای غسل شبانه در دریاچه‌ی
مقدس شیو به آن جا آمدند. وقتی شیو آن‌ها را دید به قمارباز گفت: «زود برو
لباس‌هایشان را که در ساحل گذاشته‌اند بردار و به این جا بیاور. بعد زمانی
لباس‌هایشان را پس بده که آن‌ها اپرسر جوان، کلاوتی^۱ را به تو تحویل دهند.»
به فرمان شیو، کیتو رفت و لباس‌های دوشیزگان آسمانی را که سرگرم غسل
بودند و نگاه‌هایی چون آهوان بهشتی داشتند، برداشت. آن‌ها او را دیدند و فریاد
زدند: «نه، لباس‌هایمان را نبر! ما را برهنه نگذار!»
کیتو با پشتیبانی قدرت شیو، پاسخ داد: «اگر کلاوتی را به من بدهید،
لباس‌هایتان را پس می‌دهم!»

آنان که این پاسخ را شنیدند و دیدند که دسترسی به او مشکل است، به یاد
آوردند که روزی اندر، کلاوتی را نفرین کرده بود. پس قبول کردند و او را به کیتو
دادند و لباس‌هایشان را باز پس گرفتند. وقتی اپرسر‌ها دور شدند، کیتو به همراه
کلاوتی در خانه‌ای که به دستور ایزد بزرگ آماده شده بود، اقامت کرد. کلاوتی
روزها به آسمان می‌رفت و به سرکرده‌ی ایزدان خدمت می‌کرد و شب به نزد
شوهرش باز می‌گشت.

یک بار با محبت تمام به شوهرش گفت: «دلدارم! حال که از آن تو شده‌ام،
باید بگویم که نفرین اندر برای من برکت بود.» کیتو در مورد علت نفرین پرسید و
عروس آسمانی برایش تعریف کرد: «وقتی ایزدان را در باغ دیدم، زیبایی‌های
زندگی میرایان را ستودم و گفتم از این که موجودی آسمانی هستم بهره‌ی زیادی بر
نگرفته‌ام. وقتی سرکرده‌ی ایزدان این را شنید مرا نفرین کرد و گفت: «برو و از
خوشی‌های زمین بهره‌مند شو. تو با موجودی میرا ازدواج خواهی کرد.» بر اثر
نفرین اوست که با تو ازدواج کرده‌ام. فردا، پس از مدت‌ها به آسمان می‌روم، اما

ناراحت نشو. قرار است که حوری آسمانی، رَمَبها^۱، در حضور ایزد ویشنو، رقص تازه‌ای بکند و من، محبوبم، تا پایان رقص باید آن‌جا باشم.»
کیتو، که سخت به او عشق می‌ورزید، گفت: «مرا هم ببر تا پنهانی رقص را تماشا کنم!»

کلاوتی وقتی تقاضای شوهرش را شنید، گفت: «چطور می‌توانم این کار را بکنم؟ زیرا سرکرده‌ی ایزدان، اگر این موضوع را بفهمد، خشمگین خواهد شد.» با وجود این، شوهرش سخت اصرار کرد و کلاوتی که به او عشق می‌ورزید قبول کرد. روز بعد، پس از این که شوهرش را با جادو در گل نیلوفر که به گوشش آویخته بود پنهان کرد، به قصر سرکرده‌ی ایزدان رفت. کیتو با دیدن دروازه‌های قصر که آراسته به تندیس‌هایی از فیل‌های آسمانی بودند و باغ با شکوهی که نندن^۲ ساخته بود، آن‌قدر سرحال آمده بود که فکر می‌کرد خودش ایزد است. او در آن‌جا، در تالار بزرگ، اندر، نابود کننده‌ی وریتر^۳ را دید که ایزدان به دورش حلقه زده بودند. جشن با شکوه رقص رمبها، همراه با آوازهای دوشیزگان آسمانی آغاز گردید. او آهنگ‌هایی را که نارد^۴، موسیقیدان بهشتی، با تمامی وسایل موسیقی می‌نواخت شنید. اگر شیو، ایزد بزرگ، به کسی این‌گونه لطف نداشته باشد، چه می‌تواند در این دنیا به دست آورد؟

بعد در پایان جشن، بازیگری که به صورت بزی بهشتی لباس پوشیده بود، رقص بهشتی خود را آغاز کرد. کیتو او را دید و با خود اندیشید: «من چنین بزی را در اوجینی دیده‌ام. حال این حیوان در برابر اندر می‌رقصد. این حتماً نیرنگ عجیب و شگفت‌انگیزی از خیال است که ایزدان به کار بسته‌اند.» کیتو با این افکار سرگرم بود که اندر تالار را پس از پایان رقص ترک کرد. کلاوتی هم با شادی تمام شوهرش را به همان وضع اول پنهان کرد و باز گردید.

۱. Rambhā یارنبا زیباترین زن بهشت اندر بود. مراقب و نگهبان بهشت اندر.

۲. Nandana طراح و سازنده‌ی باغ اندر که معروف به نندن بن (ون) بود.

۳. Vritra (راماین: برتراسر، برتراسرا، وریتراسور، برترا) عفریتی که دشمن ایزدان بود و اندر او را کشت.

4. Nārada

روز بعد، کیتو که غرق در افکار خود بود، در شهر اوجینی، رقاصه‌ی آسمانی را به شکل بز دید. او مغرورانه گفت، «هی تو! یک بار دیگر پیش من برقص همان طور که در حضور اندر رقصیدی!»

بز شگفت‌زده که این مطلب را شنید، ساکت ماند و به فکر فرو رفت: «این مرد چطور می‌تواند چنین تصویری از من داشته باشد؟» کیتو سخت اصرار می‌کرد که آن بز برقصد، و چون امتناع او را دید، با چوب‌دست ضربه‌ای محکم بر سر بز کوبید. بز با سر خونین به نزد اندر رفت و آنچه اتفاق افتاده بود تعریف کرد. بعد اندر، با بینش عمیق خود، فهمید که کلاوتی شوهرش کیتو را به تماشای رقص ربه‌ها آورده و آن مرد گناهکار رقص را دیده است. فوراً کلاوتی را فرا خواند و بر او نفرین کرد:

- چون تو از سر شور و علاقه، آن موجود میرا را برای تماشای رقص بز، پنهانی به این‌جا آوردی، حال از این‌جا برو! تو را به تصویری چوبی، بر روی ستونی که در معبد شهر ناگپور^۱ است و آن را پادشاه نرسیمه^۲ ساخته است، تبدیل می‌کنم.

وقتی اندر در حق او این نفرین را کرد، مادر کلاوتی با احترام تمام و فروتنانه پیش آمد و تقاضای بخشش کرد. در نتیجه اندر برای نفرینش حدی قایل گردید و گفت: «هرگاه معبد پس از چند سال کاملاً ویران گردد و با خاک یکسان شود، این نفرین به پایان خواهد رسید.»

پس از این که سخن اندر به پایان رسید، کلاوتی اشک‌ریزان به نزد شوهرش بازگشت و ماجرا را تعریف کرد و او را سرزنش نمود. او تمامی زیورآلات خود را به کیتو داد و ناپدید گشت و به ناگپور رفت و در معبد آن شهر وارد تصویر زنی که در بالای ستون بود شد.

کیتو که چشیدن زهر جدایی برایش سخت بود و دیگر همسرش را نمی‌دید

۱. Nāgapura که در حال حاضر Nagpur می‌گویند شهری است در شمال حیدرآباد که سابقاً مرکز ایالت مدھیا پرادش بود. از مراکز راه‌آهن و پارچه‌بافی است.

2. Narasimha

و صدایش را نمی شنید، از اندوه به خود می پیچید و خود را سرزنش می کرد: «افسوس! می دانستم که این یک راز است با این حال بر اثر حماقتم آن را بروز دادم. افرادی مثل من، که طبیعتاً شخصیتی متعادل ندارند، چگونه می توانند راز نگه دار باشند؟ و اکنون این جدایی ستمگرانه را باید تحمل کنم.»

قمارباز بسیار گریست و با خود سخن ها گفت تا این که حواسش به جا آمد. بعد ناگهان فکری به سرش زد: «الان وقت نومیدی نیست؛ اگر تصمیم جدی نگیرم نمی توانم به این نفرین پایان دهم.»

با این افکار، قمارباز در اندیشه فرو رفت، لباس زاهدان سرگردان را پوشید و به ناگهون رفت. موهایش را ژولیده ساخت، پوستینی بر تن کرد و تسبیحی در دست گرفت. در آنجا، در جنگل بیرون شهر، با مهارت تمام در چهار جهت اصلی چهار کوزه را با زیورآلات همسر عزیزش پر کرد و در زیر خاک پنهان ساخت. بعد شب هنگام در شهر، هدفمندانه در محوطه ی معبد، کوزه ای را با پنج جواهر قیمتی، طلا، الماس، یاقوت کبود، یاقوت سرخ و مروارید در زیر خاک پنهان کرد. پس از اتمام این کارها، در کلبه ای که در ساحل رودخانه ساخت، اقامت کرد و در آنجا زهد دروغین در پیش گرفت و ریاکارانه به نیایش پرداخت. هر روز سه بار در رودخانه غسل می کرد و غذایی را که از راه صدقه به دست می آورد می خورد، و با این کارها به عنوان زاهدی بزرگ مشهور گردید.

بالاخره آوازه ی شهرتش به گوش پادشاه رسید و او را به قصر دعوت کرد، اما او از رفتن به قصر امتناع کرد، تا این که شخص پادشاه خودش به دیدار او شتافت. پادشاه مدتی طولانی با او صحبت کرد و موقعی که در آن شامگاه، کلبه ی زاهد را ترک می کرد، زوزه ی ماده شغالی از دور به گوش رسید. قمارباز زاهد، لبخندی زد و وقتی پادشاه از او پرسید که چرا می خندد او پاسخ داد: «چیز مهمی نیست!»

اما پادشاه پافشاری کرد و مرد نیرنگباز گفت: «در جنگلی که در جانب شرقی شهر است، در نیزاری، کوزه ای پر از جواهر است. می توانی آن را برداری. این موضوع را شغال به من گفت، زیرا ای شهریار! من زبان حیوانات را می دانم.» بعد، او پادشاه را که بسیار کنجکاو شده بود به آن محل برد، زمین را کند و کوزه را بیرون

کشید و آن را به پادشاه داد. پادشاه که جواهر را دید، اعتماد بیش‌تری به آن زاهد پیدا کرد و او را فردی آگاه و صادق دانست. بعد به اتفاق هم به کلبه بازگشتند، در برابر زاهد تعظیم کرد و همراه با وزیرانش شبانگاه به قصر بازگشت.

بدین ترتیب با گذشت زمان، آن مرد فرومایه با تظاهر به این که صدای حیوانات را می‌شناسد، سه کوزه‌ی پر جواهر دیگر را هم به پادشاه داد. پادشاه، اهالی شهر، وزیران و همسران پادشاه احترام زیادی برای زاهد قایل شدند و همه پیرو او گردیدند.

یک روز موقعی که آن زاهد پست به همراه پادشاه به معبد می‌رفت قار قار کلاغی از بازار به گوش رسید. پادشاه پرسید: «آیا صدای کلاغ را شنیدی؟» زاهد پاسخ داد: «در این محل رو به روی ایزد معبد، کوزه‌ای جواهر در زیر خاک است. چرا آن را بر نمی‌داری؟ من از قار قار کلاغ پی به این موضوع بردم، پس برویم و آن را برای خودت بردار.»

زاهد دروغین پادشاه را به محلی که کوزه را پنهان کرده بود برد و آن را از زیر خاک بیرون آوردند. پادشاه که خیلی خشنود شده بود کوزه را گرفت و وارد معبد شد.

در آن‌جا زاهد ضربه‌ای بر تصویر چوبی روی ستون زد. آن تصویر محبوبش کلاوتی بود که او را دید. کلاوتی که به شکل تصویر چوبی درآمد بود، با دیدن شوهرش غمگین شد و شروع به گریستن کرد. وقتی پادشاه و ملازمانش با تعجب این وضع را دیدند، از زاهد دروغین پرسیدند: «مرد بزرگوار! این صدای گریه از چیست؟»

قمارباز که ناراحت و حیران بود، به آنان گفت: «بیایید به قصر بازگردیم. در آن‌جا با شما در این باره صحبت خواهم کرد.»

بعد به همراه پادشاه به قصر بازگشت و به او گفت: «چون این معبد در محلی نامناسب و در روزی ناخجسته ساخته شده، در ظرف سه روز اتفاق بدی برایت روی خواهد داد. در برابر دیدگانت، بانوی روی ستون گریه کرد، پس اگر می‌خواهی زنده بمانی، به این مسئله خوب توجه کن و دستور بده که معبد را هر

چه سریع‌تر ویران کنند. بعد در مکان و زمانی خجسته معبد دیگری برای ایزدان بساز و بخت بد را از خود دور کن و بگذار که همای سعادت بر فراز قلمروت به پرواز درآید!

پادشاه با شنیدن این سخنان، چون خیلی ترسیده بود، دستور داد تا در همان روز معبد را خراب کنند. بعد شروع به ساختن معبدی دیگر در مکانی دیگر کرد. به راستی که نیرنگبازان وقتی اعتماد سروران خود را جلب می‌کنند، به راحتی می‌توانند آنان را فریب دهند.

وقتی نقشه‌ی کیتو عملی شد، خرقه از تن به در آورد و پا به فرار گذاشت و به سوی اوجینی رهسپار شد. کلاوتی که اینک از نفرین رها شده بود، شوهرش را در میان راه دید و از او بسیار خشنود گردید و به بهشت رفت تا با اندر دیدار کند. اندر وقتی فهمید او بر اثر اندیشه‌ی باریک شوهرش نجات یافته است، خنده‌ای سر داد و خشنود گردید. اندر به کلاوتی گفت که باز گردد و شوهرش را به نزد او بیاورد. سرکرده‌ی ایزدان که خیلی شادمان بود به هوشیاری و استقامت کیتو می‌اندیشید. او کلاوتی را به قمارباز داد و او را یکی از ملازمان خود ساخت. کیتو، که از آن پس ایزدی قهرمان به شمار آمد، با کلاوتی در بهشت ماند و شادمانه زندگی کرد. آنچه او به دست آورد بر اثر محبت شیو بود.



سرنوشت کرکس

در نزدیکی ساحل رود بهگیرتی^۱، بر روی تپه‌ای به نام کوه کرکس درخت تنومند ابریشم^۲ روییده بود. در تنه‌ی تو خالی درخت کرکسی پیر به نام جَرَدگو^۳ لانه داشت. از قضای روزگار او بینایی چشمانش را از دست داده بود. پرندگان دیگر که در همان درخت لانه داشتند از روی ترحم به او تکه‌هایی از غذای خودشان را می‌دادند تا زنده بماند.

یک روز گربه‌ای به نام دیرگه‌کَرَن^۴ یا گوش دراز، به درخت نزدیک شد تا

۱. Bhagīrathi یکی از شعبه‌های رود گنگ است. بر طبق اساطیر هند، این رود بر اثر ادعیه‌ی بهاگیرته از آسمان به زمین آورده شد.

۲. Silk-Cotton tree باید همان Silk-tree یا درخت ابریشم باشد. درختی از دسته‌ی گل ابریشم‌ها که گونه‌ای از آن با نام شب خسب در جنگل‌های شمال ایران می‌روید. این درخت از خانواده‌ی Bombacaceae است.

3. Jaradgava

۴. Dīrghakarna به معنی دراز گوش است.

پرنده‌گان جوان را بخورد. تمامی پرنده‌گان با دیدن او به وحشت افتادند و سر و صدای زیادی به راه انداختند. جردگو که این همه سر و صدا را شنید گفت: «چه کسی آن جاست؟»

وقتی گوش دراز کرکس را دید با خود گفت: «ای وای که مرگم حتمی است. من آن قدر به کرکس نزدیکم که فرار غیرممکن است. اما همه چیز باید درست انجام شود، بنابراین من به او نزدیک خواهم شد.»

با این افکار به طرف کرکس رفت و گفت: «سرور گرامی! به تو سلام می‌کنم.»
کرکس پرسید: «تو کی هستی؟»

گربه پاسخ داد: «من گربه‌ام.»

کرکس گفت: «پس، از این جا دور شو. زیرا اگر این کار را نکنی، تو را خواهم کشت.»

گربه باز گفت: «لطفاً به آنچه مجبورم بگویم گوش کن و بعد اگر قرار است بمیرم، بگذار بمیرم. آیا یک موجود فقط به خاطر نوع تولدش باید کشته شود یا مورد احترام قرار بگیرد؟ مطمئناً هرکسی قبل از هر چیز پیش از کشتن یا احترام گذاشتن به موجودی دیگر، به کردارهای آن موجود می‌نگرد.»

کرکس پاسخ داد: «پس به من بگو دقیقاً کارت چیست؟»

گربه گفت: «این جا در ساحل بهگیری زندگی می‌کنم و هر روز مراسم غسل را به جا می‌آورم. خوردن گوشت را ترک کرده‌ام و گوشه‌ی عزلت اختیار نموده‌ام و هر وقت ماه کامل است دست از غذا می‌شویم. پرنده‌گان همیشه تو را در نزد من ستایش می‌کنند زیرا تو اصول را می‌دانی و من به آنچه آن‌ها می‌گویند اعتماد دارم. به همین دلیل به این جا آمده‌ام که درباره‌ی دَرَم، اصل پارسایی و حقیقت، در نزد تو که از نظر سن و دانش کارکشته‌ای مطالبی بیاموزم. با این حال به نظر می‌رسد که دانش تو این بود که آماده‌ی کشتن من شدی، آن هم کشتن مهمان. حتماً کارهای خانه‌داری ایجاب می‌کند که اگر دشمنی به خانه‌ی کسی نزدیک شود، با او دشمنی ورزد. اما به راستی که درخت، سایه‌اش را حتی از هیزم‌شکن که برای قطعش می‌آید دریغ نمی‌کند. حتی اگر غذایی در کار نباشد، دست کم باید با

کلمات محبت‌آمیز به مهمان احترام گذاشت؛ زیرا بزرگان گفته‌اند که جایی سرسبز، سایه‌ساری خلوت، آبی خنک و موهبت چهارم یعنی کلمات محبت‌آمیز، هرگز نباید در خانه‌ی شخص خوب و مهربان نادیده گرفته شود. خویان حتی با خطاکاران همدردی می‌کنند، همان طور که ماه پرتو خود را از دور افتاده‌ترین مکان دریغ نمی‌دارد. اگر مهمانی از دری ناامید بازگردد، گناهانش را در آن خانه بر جا می‌گذارد و هرچه شایستگی در آن خانه است، با خود می‌برد. حتی حقیرترین افراد که به خانه‌ی بزرگان می‌آیند باید واقعاً مورد احترام واقع شوند، زیرا مهمان حبیب خداست.»

کرکس گفت: «گره‌ها به گوشت علاقه دارند و در این جا پرندگان جوان ساکن‌اند. به همین جهت است که من با تو این گونه صحبت کردم.»

وقتی گره‌ها این را شنید، با فرو افکندن گوش‌هایش به نشانه‌ی تواضع گفت: «من از این آرزوها آزادم، زیرا اصل پارسایی را آموختم. من روزی سخت را تقبل کرده‌ام. حتی اگر رسایل دینی از جهات مختلف با یکدیگر تفاوت داشته باشند، باز همه‌ی آن‌ها یک چیز در این باره می‌گویند: آزار نرساندن به دیگران بزرگ‌ترین وظیفه است. زیرا موقعی که کسی گوشت دیگری را می‌خورد، فرقی بین این دو نیست. یکی لحظه‌ای رضایت‌خاطر به دست می‌آورد، در حالی که دیگری زندگی‌اش را از دست می‌دهد. اگر کسی از فکر کشته شدن عذاب می‌کشد، کشته‌شده هم باید دچار این عذاب بشود و آن را برای نجات جان‌ش احساس کند. چه کسی چنین جنایت وحشتناکی را به خاطر سیر کردن شکمش مرتکب می‌شود در حالی که آن را می‌توان با میوه‌هایی که در جنگل فراوان است، پر کرد؟»

بدین ترتیب گره‌ها اعتماد کرکس را به دست آورد و در آن جا ماند و در تنه‌ی توخالی درخت ساکن شد. بعد، همان‌طور که روزها می‌گذشت، از درخت بالا می‌رفت و جوجه‌های جوان را می‌گرفت، آن‌ها را به لانه می‌آورد و هر روز با خوردن آن‌ها برای خود جشن می‌گرفت. او استخوان‌های جوجه‌ها را در تنه‌ی درخت می‌گذاشت. وقتی پرندگان از ناپدید شدن جوجه‌هایشان خبردار شدند، سخت اندوهگین گشتند و در اطراف به جست و جو پرداختند. همین که گره‌ها این

وضع را دید، به سرعت از لانه بیرون آمد و گریخت. در نتیجه، پرندگان جست و جوگر، استخوان‌های جوجه‌هایشان را در تنه‌ی توخالی درخت پیدا کردند. آن‌ها به این نتیجه رسیدند که: «خود جردگو آن‌ها را خورده است!» و کرکس را کشتند. بزرگان درست گفته‌اند که به کسی که خانواده و عاداتش را نمی‌شناسیم نباید پناه بدهیم، زیرا با جنایت گریه، جردگو کرکس جانش را از دست داد.^۱

۱. این قصه تا حدودی شبیه قصه‌ی کبک انجیر و خرگوش و گریه‌ی روزه‌دار است که در کلیله و دمنه، باب بوف و زاغ آمده است.



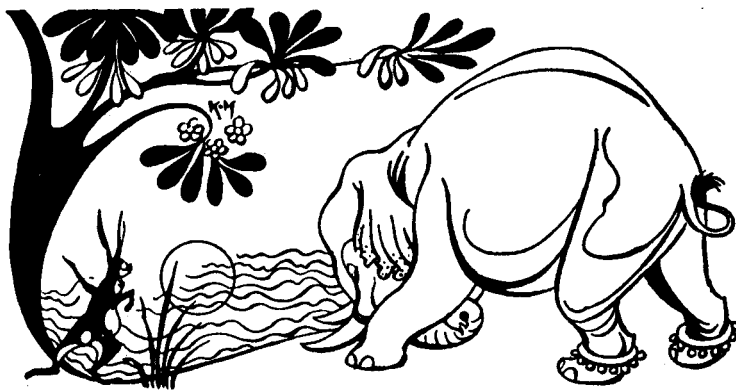
گوش سفید

در کوهی معروف به قله‌ی میلیون^۱ در شمال کشور، شیری می‌زیست به نام سلطان بزرگ. این شیر در غارش در دل کوه می‌خوابید. موشی که در آن‌جا بود، نوک موهای یال او را هر روز می‌جوید. وقتی شیر دید که نوک موهایش جویده شده است، عصبانی شد و چون نمی‌توانست موش را، که به سوراخش می‌گریخت، بگیرد به فکر افتاد: «دشمن حقیر را نمی‌توان با قدرت زیاد گرفتار ساخت. باید جنگجویی هم‌شان خودش انتخاب کرد تا او را از پای درآورد.»

با این افکار به دهکده‌ای رفت و با فریفتن گربه‌ای به نام گوش سفید با تکه‌ای گوشت و چیزهای دیگر، او را با احتیاط تمام به لانه‌اش آورد و در آن‌جا نگه داشت. از این زمان، موش از ترس گربه جرئت نمی‌کرد از سوراخش بیرون بیاید و شیر راحت و آسوده بدون آن‌که یالش آسیبی ببیند می‌خوابید. هر وقت صدای موش را می‌شنید، با علاقه‌ی بیش‌تری با تکه‌های گوشت از گربه پذیرایی می‌کرد.

1. Million

یک روز موش دیگر نتوانست گرسنگی را تحمل کند، اما به محض این که از سوراخش بیرون خزید، گربه او را اسیر کرده و کشت و خورد. پس از آن شیر دیگر صدای موش را نشنید. بنابراین چون دیگر به وجود گربه نیازی نبود، در دادن غذا به او بی توجهی کرد. به راستی که دانایان درست گفته‌اند که سرور هرگز نباید از سوی خدمتگزارانش احساس آزادی و امنیت کند، زیرا موقعی که خدمتکار باعث آسودگی و امنیت اربابش می‌شود ممکن است خودش به سختی امرار معاش کند، درست مانند وضعی که برای گربه‌ی گوش سفید پیش آمد.



خرگوش در ماه

یکی بود یکی نبود. روزگاری در ناحیه‌ای، حتی با این که فصل بارندگی بود، بارانی نمی بارید. گله‌ی فیل‌ها که از تشنگی به ستوه درآمده بودند به سردسته‌شان گفتند: «ظاهراً راهی برای ما نمانده که زندگی‌مان را نجات دهیم. در این جا آبیگری کوچک است که فقط به درد موجودات کوچک می خورد، در حالی که ما همه می خواهیم در آن شست و شو کنیم. کجا برویم؟ چه کنیم؟»

سردسته‌ی فیل‌ها از آن جا دور شد. بعد آن‌ها را به طرف دریاچه‌ای پر از آب صاف و روشن برد. روزها می گذشت اما خرگوش‌ها که در کناره‌ی دریاچه ساکن بودند، زیر پاهای سنگین فیل‌ها در هم کوبیده می شدند. پس خرگوشی به نام شیلی موکله^۱ تمامی خرگوش‌ها را احضار کرد و این مسئله را با آن‌ها در میان گذاشت:

«گله‌ی فیل‌ها از تشنگی در رنج‌اند و حتماً هر روز به این جا خواهند آمد. در نتیجه طایفه‌ی ما نابود خواهد شد.»

۱. Shilimukha به معنی تیز دهان است.

در این موقع خرگوشی پیر به نام ویجیه^۱ به سخن درآمد: «ناامید نشوید! من به این وضع پایان خواهم داد.»

او با این حرف رهسپار کار خود شد اما همان طور که پی کارش می رفت با خود فکر کرد: «چگونه به گله ی فیل ها نزدیک شوم و با آن ها صحبت کنم؟ زیرا گفته اند فیل می تواند با یک ضربه کسی را بکشد، یک مار می تواند فقط با بو کشیدن کسی را از پای درآورد، و یک پادشاه کافی است برای از بین بردن کسی لبخند بزند، و آدم پست فطرت می تواند مردم را با پنبه سر ببرد. پس من از این تبه بالا می روم و سردستی فیل ها را مورد خطاب قرار می دهم.»

او چنین کرد و سردستی فیل ها به او گفت، «تو کی هستی؟ از کجا آمده ای؟»

خرگوش پاسخ داد: «من سفیرم و از سوی ماه بزرگوار آمده ام.»

سردستی فیل ها گفت: «کارت چیست؟»

ویجیه ادامه داد: «گوش کن ای قوی ترین فیل ها! اگر قاصدی را حتی با اسلحه تهدید به مرگ کنند، او هرگز به دروغ سخن نمی گوید. در واقع به این علت که زندگی اش پاک و به دور از ریاکاری است همیشه حقیقت را می گوید. بنابراین من به فرمان ماه صحبت می کنم. گوش کن. این است آنچه او می گوید: شما در پراکنده کردن خرگوش ها کار درستی نکرده اید. خرگوش ها، نگهبانان دریاچه ی ماه، رعایای من اند و به همین دلیل من در میان مردم به «خرگوش ماه» معروفم.^۲»

با این سخنان خرگوش، سردستی فیل ها ترسید و گفت: «ما این کار را بدون آگاهی از این موضوع انجام دادیم. دیگر به آن جا نخواهیم رفت.»

ویجیه پاسخ داد: «پس در این صورت، به ماه بزرگوار که از خشم زیاد در

1. Vijaya

۲. در زیر نویس صفحه ی ۲۵۸ پنچاکیانه آمده است: «در ادبیات هندو شش خرگوش است و تصور شده لکه های ماه، خرگوشی است که قمر در کنار خود دارد. ماه را شیشانک یعنی خرگوش در کنار یا دارنده ی خرگوش خوانند.» مترجم انگلیسی نیز در زیر نویس کتاب آورده است: «هندوان شکل خرگوش را در ماه می بینند نه مانند ما که صورت انسان را می بینیم.»

دریاچه می لرزد تعظیم کن، از او طلب بخشش نما و بازگرد.»
هنگام شب خرگوش سردستی فیل ها را به کنار دریاچه برد و انعکاس لرزان
ماه را در آب به او نشان داد و وادارش کرد که فروتنانه تعظیم کند. خرگوش گفت:
«ای ماه بزرگ! این موجود هر کاری کرد از روی ناآگاهی بود. گناهش را ببخش.»
با این سخنان او سردستی فیل ها را پی کار خودش فرستاد. داناان گفتند
که با قوی جلوه دادن خود حتی بر زورمندان می توان چیره شد. بدین ترتیب،
خرگوش ها با وانمود کردن این که رعایای ماه اند توانستند شادمانه به زندگی شان
ادامه دهند.^۱

۱. این داستان در پنچاکیانه، ص ۲۵۶ با عنوان داستان فیل و خرگوش و مار آمده است.



قصه‌ی دو اوباش

روزگاری شهری با شکوه که مورد پسند هرکسی می‌توانست باشد، به نام رتنپور^۱ وجود داشت و در آن شهر دو تن از اوباش به نام‌های شیو و مادھو^۲ زندگی می‌کردند. این دو شخص به همراه اوباشان دیگر که دنباله‌رو آن‌ها بودند، زمانی طولانی اموال ثروتمندان شهر را با ترفندهای موزیانه به یغما می‌بردند. زمانی فرا رسید که آن دو نفر با هم به مشورت پرداختند: «ما تمامی شهر را کاملاً غارت کرده‌ایم. بیا بی‌هیچ درددرسی به شهر اوجینی برویم و در همان جا زندگی کنیم. می‌گویند که در این شهر برهمن دربار که نامش شنکرَسوامین^۳ است، بسیار ثروتمند است و ما با به چنگ آوردن ثروتش، می‌توانیم در کنار زیبارویان مالّو خوش بگذرانیم. برهمنان آن‌جا می‌گویند که او با چهره‌ای عبوس به سراغشان

1.Ratnapura

2.Mādhava

3.Shankarasvāmin

می‌رود و نیمی از پولشان را برای خود برمی‌دارد، و با این که ثروتش هفت خمره را کاملاً پر می‌کند، بسیار بخیل است. همچنین می‌گویند که برهمنی دختری بسیار زیبا دارد که او قصد دارد او را از چنگ پدرش به درآورد.»

آن‌ها با هم فکر کردند و وقتی برای اجرای نقشه‌شان به توافق رسیدند، به سوی شهر مورد نظر به راه افتادند. هنگامی که به نزدیکی شهر اوجینی رسیدند، مادهو و نوچه‌هایش لباسی فاخر پوشیدند و وانمود کردند که رجبوت هستند. آنان در دهکده‌ای بیرون شهر اقامت کردند. شیو، که در هر حیل‌های ماهر بود، لباس زاهدان ریاضت دیده را پوشید و وارد شهر شد. در آن‌جا در کنار رودخانه‌ی سپیرا^۱ در کلبه‌ای اقامت گزید و مقدار زیادی کلوخه‌ی گل رس، مقداری علف کوش، کاسه‌ی جمع‌آوری صدقات و یک پوستین فراهم کرد. او تمام این‌ها را در معرض دید مردم قرار داد. هر روز صبح بدنش را با کلوخه‌های گل رس اندود می‌کرد و به ریاضت مشغول می‌گردید، گویی مالیدن مقدار زیادی از گل کثیف به بدن نشانه‌ی سرنوشت او در پایین‌ترین درجه‌ی جهنم بود. او مدتی طولانی با سر فرو افتاده می‌نشست، در رودخانه فرو می‌رفت، گویی هبوط خود را که نتیجه‌ی کردارهای پلید اوست، می‌آزماید. پس از شست و شو، مدتی طولانی صورت خود را به سوی خورشید بالا می‌گرفت و چنین وانمود می‌کرد که مستحق است او را به سیخ بکشند و بر روی آتش قرار دهند. بعد، روانه‌ی معبد می‌شد و دسته‌ای علف کوش در دست می‌گرفت و به نیایش می‌پرداخت و با حالتی زاهدانه و چهره‌ای شیطننت‌آمیز در آن‌جا می‌نشست. بدین ترتیب، با این ترفندها در دل اشخاص محترم برای خود جایی باز کرد. او با اهدای گل‌های شاداب به درگاه ویشنو نیایش می‌کرد و با به جا آوردن مراسم قربانی، دوباره نیایش‌های دروغین خود را از سر می‌گرفت و آن‌قدر به این نیایش‌ها ادامه می‌داد که گویی تمام توجهش معطوف به راه‌های شیطانی این دنیا است. او در نیمه‌ی دیگر روز، پوستین سیاه را که از پوست بز کوهی بود می‌پوشید، صدقه جمع می‌کرد و در شهر می‌گشت، گویی تمام مردم شهر را با نگاه‌های موزیانه‌اش فریب می‌دهد. بعد در سکوت محض سه مشت غذا

از برهمنان می گرفت و در حالی که چوبی در دست و پوستین بر تن داشت، غذا را به چند قسمت تقسیم می کرد: مقداری به کلاغ ها می داد، مقداری را به شخصی که می دید می بخشید و با غذای باقی مانده شکم مثل چرم خود را سیر می کرد. مدتی طولانی ریاکارانه تسبیح می زد و چیزهایی زمزمه می کرد، گویی دارد به آرامی گناهانش را شماره می کند. شب هنگام تنها در کلبه اش می ماند، درباره ی اوضاع جهان به فکر فرو می رفت و حتی ظریف ترین نکات را فراموش نمی کرد. او هر روز با این اعمال سخت، هرچند که فریبکارانه بود، محبت مردم شهر را از هر جهت به خود جلب می کرد. همه جا سخن از این بود که: «واقعاً این زاهد پارسا به تمام تعلقات دنیوی پشت پا زده است.»

همه ی مردم به او فروتنانه احترام می گذاشتند.

در همین حال، رند بدکار دیگر، مادهو، از طریق خبرچینانش حرف هایی درباره ی شیو شنید.

او هم وارد شهر شد و در معبدی دوردست مسکن گزید و با لباسی مبدل که نشان می داد او رجهوت است، برای شست و شو به کنار رود سیپرا رفت. پس از این که او و نوچه هایش خود را شست و شو دادند، متوجه شیو شد که در مقابل معبد به نیایش سرگرم بود. مادهو با خضوع تمام در پای شیو به خاک افتاد و در برابر مردم لب به سخن گشود:

- هیچ پارسایی چون او نمی توان یافت. من بارها او را دیده ام که در مکان های مقدس می چرخد و نیایش می کند.

شیو که او را شناخته بود، موزیانه گردن دوستش را فشرد و در همان حال به نیایش مشغول گردید. مادهو بازگشت. شب هنگام آن دو با یکدیگر ملاقات کردند و پس از خوردن غذا و نوشیدنی، با هم به مشورت پرداختند که چگونه نقشه شان را تکمیل کنند. پاسی از شب گذشته بود که شیو آسوده خاطر به کلبه اش بازگشت. صبح که شد، مادهو به یارانش دستور داد: «این یک جفت جامه را بردارید و برای شنکر سوامین که برهمن دربار است ببرید و با احترام بسیار این پیام را به او برسانید: «رجهوتی به نام مادهو در این جاست که او را خویشتنش از خود رانده اند

و او از دکن^۱ به این جا آمده و با خود میراثی هنگفت آورده است. تعدادی رجپوت او را همراهی کرده‌اند و او مشتاق است که به خدمت پادشاه وارد شود، به همین دلیل مرا به حضور شما، ای بزرگمرد با عظمت، فرستاده است.»

پس از دستوری که مادھو به نوچه‌ی بی‌سر و پای خود داد، او را که هدیه‌ای برای تقدیم به برهمن دربار می‌برد، مرخص کرد. این فرد وقتی که به نزد شنکر سوامین رسید، در لحظه‌ای مناسب هدیه را تقدیم کرد و با احترام و ادب تمام پیام مادھو را رساند. برهمن دربار، به خاطر حرصی که برای دریافت هدایا داشت و به امید دریافت هدایای بیش‌تر در آینده، پیام مادھو را با دل و جان پذیرفت. رشوه برای فریفتن کسانی که در فکر مال‌اندوزی‌اند بهترین داروست. پیامگزار اوباش بازگشت و روز بعد در فرصتی مناسب خود مادھو به همراه یارانش، که در واقع مشتی اوباش رذل در لباس رجپوت بودند و با در دست داشتن گرزهای چوبی مشخص می‌شدند، به دیدار برهمن دربار رفت. ورود او را جلوتر اطلاع دادند و او با تواضع فراوان ادای احترام کرد و روحانی دربار نیز از صمیم قلب به او خوشامد گفت. بدین ترتیب مادھو مدتی نزد او ماند، با هم سخن گفتند و پس از کسب اجازه‌ی مرخصی، به اقامتگاهش بازگشت.

روز بعد او دوباره یک جفت جامه‌ی فاخر به رسم هدیه فرستاد و یک بار دیگر با برهمن دربار دیدار کرد و گفت: «به خاطر ملازمان خوبی که دارم مایل به خدمتگزاری هستم و به همین دلیل به نزد شما آمده‌ام. اتفاقاً ما هر دو نفر پول زیادی هم داریم.»

روحانی دربار وقتی این مطلب را شنید به فکر فرو رفت که چگونه می‌تواند از او پول بستاند و فوراً به مادھو قول داد که خواسته‌اش را برآورده سازد. او به نزد پادشاه رفت و این موضوع را با او در میان گذاشت و پادشاه نیز به خاطر احترامی که برای روحانی قایل بود همه چیز را پذیرفت. روز بعد، برهمن، مادھو و تمام یارانش را به نزد پادشاه برد و آن‌ها را با احترام تمام به او معرفی کرد. پادشاه که مادھو را با ظاهری همچون رجپوت‌ها دید، با احترام فراوان به او خوشامد گفت و مقامی به او

۱. ناحیه‌ای به شکل شبه جزیره‌ای مثلث در جنوب هندوستان که مرکز آن حیدرآباد است.

اعطا کرد. بدین ترتیب، مادهو به خدمت پادشاه درآمد. او هر شب شیو را می دید و با او تبادل نظر می کرد. برهمن دربار نیز، که برای زندگی بهتر دل به هدایای این و آن بسته و بسیار حریص بود، از مادهو دعوت کرد که در خانه اش اقامت کند. مادهو بی سر و پا همراه نوکرانش در خانه ی برهمن رحل اقامت افکند؛ درست مانند موشی که به قصد ویرانی جای مناسبی را برای خود می یابد. بعد مادهو بر آن شد تا با جواهرهای قلبی، برهمن را به دام اندازد. پس آن ها را در جعبه ی جواهر نهاد و در خزانه ی برهمن گذاشت و هرچند وقت یک بار در جعبه را باز می کرد و به گونه ای عمل می کرد که قسمتی از آن جواهرها را برهمن ببیند و با این کار ذهن او را اسیر آن ها می ساخت، درست مانند گاوی که همه ی فکر و ذکرش علف باشد. وقتی اعتماد برهمن را کاملاً جلب کرد، با کم خوردن غذا و وزن کم کردن، وانمود کرد که مریض شده است.

چند روز گذشت. سردهسته ی اوباش با صدایی نالان و ضعیف به برهمن که در کنار بسترش ایستاده بود گفت: «چون موجوداتی پلید در درونم آشیانه کرده اند، ای بزرگ برهمنان تمنا دارم که برهمنی شایسته را به نزدم بیاوری تا ثروتم را برای رهایی از عذاب جان هم در این دنیا و هم در آن دنیا، به او ببخشم. در این دنیای فانی برای مردی فکور و دانا ثروت چه ارزشی دارد؟» برهمن دربار، آن برده ی زر، سخنان او را گوش کرد و قول داد که همین کار را خواهد کرد. در همین حال، مادهو خود را بر پای او انداخت. او در عین حال که خود را نسبت به این که کدام برهمن را خواهد آورد، بی توجه نشان می داد و از اعتماد برهمن به خود سوء استفاده نکرد، اصرار ورزید که شخص مورد نظر باید برهمنی سرشناس باشد. یکی از نوکران او که در حضور بود، با شنیدن این مطلب چنین گفت: «ظاهراً برهمن معمولی برای برآورده ساختن خواسته ی او مناسب نیست، اما فکر می کنیم که زاهد بزرگ شیو، که اکنون در ساحل رود سیپرا زندگی می کند برای این کار مناسب است.» مادهو که این را شنید با حالتی نزار به برهمن گفت: «تمنا دارم که لطف کنید و او را به نزدم بیاورید، زیرا در این جا برهمنی به شایستگی او نیست.» با این سخنان، برهمن به سراغ شیو رفت و او را در حالی که بی حرکت غرق در

تفکر بود دید. به او نزدیک شد و از سمت راست چرخشی به دورش زد و شیو هم به آرامی کمی گوشه‌ی چشمش را باز کرد و او را دید. برهمن در برابرش تعظیم کرد و گفت: «اگر عصبانی نمی‌شوید، باید مطلبی را با شما در میان بگذارم. رجپوت ثروتمندی در این جاست که از دکن آمده و نامش مادهو است. اکنون حالش خوب نیست و نگران ثروتش است. بنابراین اگر مایل باشید، او آن جواهرهای بی‌نظیر و درخشان را که قیمتی بر آن‌ها نمی‌توان گذاشت به شما خواهد داد.»

شیو با شنیدن این سخنان، به تدریج سکوت را شکست و گفت: «ای برهمن! ثروت برای پارسایی چون من که با مقدار کمی صدقه زندگی می‌گذرانم چه سودی دارد؟»

برهمن دوباره لب به سخن گشود: «ای برهمن بزرگ! چنین سخن مگو، آیا تو مراحل را در زندگی فرد دیندار نمی‌دانی؟ همسر اختیار کردن، انجام دادن مراسم مذهبی به درگاه ایزدان و اجداد در خانه، و همچنین مهربانی کردن به مهمانان؟ او از ثروتش برای این سه هدف در زندگی استفاده می‌کند. و البته داشتن همسری خوب بهترین است.»

بعد شیو پاسخ داد: «چگونه می‌توانم همسری بیابم زیرا نمی‌توانم از هیچ خانواده‌ای همسر برگزینم.»

برهمن حریص وقتی این نکته را شنید درباره‌ی پولی که به دست خواهد آورد به فکر فرو رفت، پس از فرصت سود جست و گفت: «دختری برایت هست. من دختری به نام وینیس و امینی^۱ دارم. او بسیار زیباست و من او را به همسری تو در خواهم آورد و از ثروتی که مادهو به تو خواهد داد مراقبت خواهم کرد. پس دیگر چرا نمی‌خواهی همسر برگزینی؟»

شیو که نقشه‌اش داشت عملی می‌شد، گفت: «ای برهمن! حال که اصرار می‌ورزی، هرچه می‌گویی همان می‌کنم. من زاهدم و به زر و سیم توجهی ندارم. به حرف‌هایت اعتماد می‌کنم. پس هر چه بهترین است در حق من روا دار.»

برهمن که سخنان شیو را شنید، بلافاصله موافقت کرد و فوراً او را به خانه‌ی

خود برد. در آن جا کارهایی را که انجام داده بود برای مادهو توضیح داد و مادهو از او ستایش کرد. همان طور که قرار گذاشته بودند، او دخترش را، که در تربیتش بسیار زحمت کشیده بود، به شیو داد: درست مثل این که ثروتش را در راه حماقتش بر باد داده باشد.

وقتی ازدواج سر گرفت، برهن روز سوم شیو را به بالین مادهو که وانمود می کرد در حال مرگ است آورد. مادهو با لحنی صادقانه با او سخن گفت: «به تو ای شخصی که زهد و پارسایی ات فراتر از درک ماست درود می فرستم.»

بعد برخاست و خود را بر پاهای او انداخت. همان طور که قرار بود، تمام جواهرهای خود را که در خزانه ی برهن قرار داشت، آورد و به شیو داد؛ همان جواهرهای تقلبی را که در جعبه گذاشته بود.

شیو که جواهر را در دست گرفت، آن را به برهن دربار سپرد و گفت: «من چیزی از این ها سر در نمی آورم، همه را به تو می دهم.»
برهن همین که جعبه ی جواهر را گرفت، گفت: «من قبلاً در این مورد به تو قول داده ام پس نگران مباش.»

موقعی که شیو، پس از دعای سلامتی برای مادهو، به اتفاق همسرش از آن جا رفت، برهن دربار صندوقچه ی جواهر را به خزانه برد و در آن جا گذاشت. روز بعد، مادهو که وانمود می کرد حالش بهتر شده است، ادعا کرد که بهبودی او در نتیجه ی هدیه ی سخاوتمندانه ای است که به شیو داده است. سپس از برهن تشکر کرد که به بالینش آمده است و گفت: «با کمک تو و پارسایی ات از این مصیبت سخت رهایی یافته ام.»

او آشکارا به دوستی با شیو اشتیاق نشان داد و گفت که حالش بر اثر قدرت زیاد او بهبود یافته است. با گذشت روزها، شیو به برهن دربار گفت: «چه مدت باید در خانه ات آسوده زندگی کنم؟ چرا آن جواهر را نمی خری؟ اگر آن ها با ارزش اند، مبلغی مناسب به من بده.»

برهن با شنیدن این سخن به فکر فرو رفت. او چنین می پنداشت که آن ها بسیار گرانبه اند، پس تمام ثروتش را در ازای آن ها به شیو داد. به همین دلیل از

شیو خواست که با دست خودش قراردادی را امضا کند و خودش هم آن را امضا کرد. او فکر می کرد که آن جواهرها از تمام ثروتش گرانبهاتر است. برهمن نسخه‌ای از قرارداد را به او داد و دنبال کار خود رفت، در حالی که شیو در خانه‌ای دیگر مسکن گزید. بدین ترتیب آن دو او باش، شیو و مادهو، در آن جا ماندند و از ثروت برهمن بهره‌مند شدند.

با گذشت زمان، برهمن دربار که به پول احتیاج پیدا کرده بود، به بازار رفت تا النگوئی از آن جواهرها را بفروشد. در بازار، گوهرشناسانی خبره کار می کردند. وقتی یکی از آن‌ها چشمش به النگو افتاد گفت: «عجب! این گوهر بدلی است و به دست شخصی وارد ساخته شده است. این‌ها جز تکه‌های شیشه و بلورهای رنگارنگ در رشته‌ای برنجین چیز دیگری نیستند. در این جا نه طلایی است و نه جواهری. برهمن دربار با شنیدن این سخن برآشفته و با آوردن صندوقچه‌ی جواهر، تمام آن‌ها را نشان داد. گوهرشناسان همه را به دقت بررسی کردند و مثل قبل گفتند که تمامی آن‌ها بدلی هستند. مرد نادان که از شدت خشم می سوخت، فوراً به سراغ شیو رفت و با او جدل کرد: «این زیورآلات را بگیر و جواهر و پول‌های مرا پس بده.»

شیو گفت: «چطور می توانم پولی به تو بدهم؟ زیرا من تمامی پولم را خرج هزینه‌های منزل کرده‌ام.»

دعوی میان برهمن و شیو درگرفت و هر دو به سراغ مادهو رفتند و با او درگیر شدند تا این که این ماجرا به گوش پادشاه رسید. برهمن دربار به پادشاه گفت: «تمامی ثروتم را شیو خرج کرده است زیرا من نمی دانستم این گنجینه‌ی ظاهراً بزرگی که او به من داده چیزی نیست جز شیشه‌ها و بلورهای رنگی که در سیمی برنجی به رشته کشیده شده‌اند.»

بعد شیو گفت: «ای پادشاه! من از دوران کودکی زهد پیشه کرده‌ام. روزی به درخواست این مرد، مجبور شدم که این پول را قبول کنم و در آن موقع به او گفتم که چون از این چیزها اطلاعی ندارم، او از طرف من این کار را بر عهده بگیرد زیرا که من چیزی درباره‌ی طلا و جواهر نمی دانم. او قبول کرد و گفت که آن را برایم حفظ

خواهد کرد، سپس من با دریافت همه‌ی دارایی او، صندوقچه‌ی جواهر را به او دادم. ای پادشاه! او جواهرها را که فکر می‌کرد قیمتی بیش‌تر از دارایی او دارند از من گرفت و به دست خودش قراردادی را امضا کرد. با این توضیحات، پادشاه می‌داند که حق به جانب من است.»

پس از این که سخن شیو به پایان رسید، مادهو سخن گفت: «ای پادشاه! در شأن شما نیست که به این مسائل بی‌اهمیت پردازید. اما تقصیر من چیست؟ زیرا من نه از او و نه از شیو چیزی دریافت کردم. میراثی از خانواده‌ام که بسیار دورتر از این‌جا زندگی می‌کنند به من رسید که آن را با خودم به این‌جا آوردم و به این برهمن دادم. اگر حقیقت دارد که در آن طلا و جواهری به کار نرفته است، پس بگذارید بگویم که من با دور انداختن این شیشه‌ها و بلورهای رنگارنگ به رشته درآمده در سیمی برنجین، سود برده‌ام. قصد صادقانه‌ی من این بود که آن را با قلبی صاف، برای رهایی از بیماری خطرناکی که به آن مبتلا شده بودم، به شخص دیگری ببخشم.»

مادهو این سخنان را با سری بالا گرفته و خیلی جدی بیان کرد. پادشاه و درباریان خنده‌ای سر دادند و از او خشنود گردیدند. عقیده‌ی همه بر این بود که شیو و مادهو هیچ کار غیرقانونی نکرده‌اند. برهمن که تمامی داراییش را از دست داده بود، افسرده و غمگین از آن‌جا خارج شد. آیا گردن نهادن کورکورانه به حرص و آز همیشه باعث مصیبت نمی‌شود؟



ناپایداری ثروت

روزگاری بر روی این کره‌ی خاکی شهری بود و در آن شهر پادشاهی به نام لکش دت^۱، که از حامیان بزرگ مردم بود. او به هرکس که از او تقاضای کمک می‌کرد کم‌تر از هزار سکه نمی‌داد، و به کسانی که با او سخن می‌گفتند، پنج هزار سکه می‌داد، به طوری که شخص را از نکبت فقر رهایی می‌بخشید و به همین دلیل او را لکش دت نامیدند که به معنی دهنده‌ی ثروت است.

در کنار دروازه‌ی اصلی شهر یکی از رعایای او که لَبْدَه‌دَت^۲ نام داشت و پوستینی ژنده می‌پوشید زندگی می‌کرد. موهایش ژولیده بود و زمستان یا تابستان لحظه‌ای جایگاه خود را ترک نمی‌کرد. پادشاه او را می‌دید، اما با این که بخشنده و مهربان بود، هرگز به او، که در منجلاب فقر دست و پا می‌زد، چیزی نمی‌داد. روزی پادشاه برای شکار به جنگل رفت و نوکر بینوایش پیشاپیش او، در

1. Lakshadatta

2. Labdhadatta

حالی که چوبی در دست داشت حرکت می کرد. پادشاه به همراه ملازمانش، بر فیلی سوار بود و کمانی در دست داشت. او با تیرهای مرگبار خود تعدادی ببر، گراز و بز کوهی را شکار کرد، و نوکر او که پیاده و تنها در پیشاپیش او می رفت نیز تعداد زیادی گراز و بز کوهی را با چوبدست خود شکار کرد. پادشاه که قدرت او را دید، با خود اندیشه کرد: «عجیب است که این شخص همچون قهرمانان عمل می کند!» اما باز هم چیزی به او نبخشید. پس از پایان شکار پادشاه با خاطری آسوده به شهر بازگشت و نوکرش مثل همیشه در کنار دروازه‌ی اصلی آرام گرفت. روزی پادشاه برای سرکوبی شورش یکی از آشوبگران مرزی که از نزدیکانش بود عزیمت کرد و نبردی سخت در گرفت. در این جنگ نوکر پادشاه پیشاپیش او حرکت می کرد، و با ضربات ته چوبدست خود بسیاری از نیروهای دشمن را به دیار نیستی فرستاد. پس از پیروزی بر سپاه دشمن، پادشاه به شهر بازگشت اما با این که دلیری نوکر بینوای خود را در جنگ دید، باز هم چیزی به او نداد. بدین ترتیب، پنج سال گذشت و لبدهدت همچنان اسیر چنگال فقر بود.

سرانجام سال ششم فرا رسید. پادشاه با احساس همدردی به تقدیر نوکرش می اندیشید: «تا امروز به این نوکر بدبخت چیزی نداده‌ام، نمی دانم چرا نباید چیزی به او بدهم و نمی دانم آیا گناهانش بخشیده شده‌اند یا نه، و آیا روزی بانوی زیبای بخت و اقبال چیزی به او خواهد بخشید یا نه.»

با این افکار پادشاه به میل خود به خزانه رفت و در آن جا ظرفی شبیه میوه‌ی بالنگ را انباشته از جواهر کرد گویی جعبه‌ی جواهر است. بعد همه را فرا خواند و بیرون از کاخش مجمعی با شکوه تشکیل داد. همه، شهرنشینان، فرماندهان و وزیران در آن جا گرد آمدند. سپس پادشاه با مهربانی رعیت خود را که در میان حاضران بود صدا کرد:

- بیا و در کنارم بنشین.

هنگامی که لبدهدت این سخن را شنید شادمان گردید و وقتی کاملاً به او نزدیک شد در کنارش نشست. پادشاه به او گفت: «اگر خودت مطالبی گفته‌ای بخوان!»

رعیت با شنیدن این سخن، مطالب زیر را بیان کرد: «درست همان‌سان که از پیوند رودها، اقیانوس‌ها پر آب می‌شوند، اگر بخت مدد کند در پی خود ثروت می‌آورد، اما بانوی زیبای بخت هیچ‌گاه از بینوایان یاد نمی‌کند.»

وقتی پادشاه این مطالب را شنید بر سر شوق آمد و از او خواست که آن را دوباره بخواند و بعد میوه‌ی بالنگ شکل پر از گوهرهای واقعی را به او بخشید. تمامی حاضران در آن مجمع دلسرد شدند و آزادانه با هم به گفت و گو پرداختند، در حالی که حقیقت موضوع را نمی‌دانستند. آنان می‌گفتند: «هرکس که پادشاه از او خشنود گردد، بینوایی به خانه‌اش راه نمی‌یابد. اما به این رعیت که سزاوار ترحم است و پادشاه او را با تواضع به نزد خود فرا خوانده و از او خشنود گردیده، فقط میوه‌ی بالنگ داد. به راستی که درماندگان غالباً از میوه‌ی درخت آرزوی بی‌بهره‌اند.»

رعیت بالنگ را در دست گرفت و افسرده خاطر بازگشت. در راه، شخصی پارسا به نام رجوندین^۱ به او رسید و با دیدن بالنگ با شکوه، جامه‌ای به او داد و آن را گرفت. آن پارسا به نزد پادشاه رفت و میوه را تقدیم کرد. پادشاه که میوه‌ی بالنگ را شناخته بود از او پرسید: «آن را از کجا به دست آورده‌ای؟»

و او توضیح داد که فلان رعیت آن را به او داده است.

پادشاه دلسرد و شگفت‌زده گردید و به فکر فرو رفت: «دریغ! هنوز کفاره‌ی گناهش را نداده است.» بنابراین میوه را برداشت و فوراً جلسه را ترک کرد. رعیت پس از فروختن جامه، غذا و نوشابه و چیزهای دیگر تهیه کرد و به مکان همیشگی خود در کنار دروازه‌ی اصلی شهر بازگشت.

روز بعد، پادشاه مجمع دیگری تشکیل داد که مثل روز قبل بسیاری از ساکنان شهر در آن شرکت کردند. وقتی رعیت بینوا را در جمع مردم دید، دوباره او را فرا خواند. بار دیگر از او خواست که قطعه‌ای شعر بخواند. پادشاه که خشنود شده بود، دوباره میوه‌ی بالنگ پر از جواهر را به او داد. همه‌ی مردم شگفت‌زده گفتند: «بینید! امروز هم پادشاه نشان داده که از او خشنود گردیده است. معنی این کار چیست؟»

رعیت، هرچند ناراحت، میوه را از دست پادشاه گرفت و با این فکر که شادمانی پادشاه ارزشی ندارد، راه بازگشت در پیش گرفت. درست در سر راهش یکی از فرماندهان که برای دیدن پادشاه به مجمع می‌رفت به او رسید. میوه‌ای که در دست مرد بینوا بود نظرش را جلب کرد و آن را به فال نیک گرفت و با دادن دو جامه به رعیت، آن را از او گرفت. این شخص وارد مجمع شد و در برابر پادشاه کرنش کرد و میوه را به عنوان هدیه‌ای از طرف خودش تقدیم نمود. وقتی پادشاه آن را شناخت از فرمانده پرسید: «این را از کجا به دست آورده‌ای؟»

فرمانده پاسخ داد: «آن را از یک رعیت گرفتم.»

پادشاه به فکر فرو رفت: «افسوس! بخت هنوز هم خود را به او نمایانده است.» پادشاه شدیداً افسرده گردید. میوه را گرفت و جلسه را ترک کرد. مرد بینوا به بازار رفت و پس از فروش یک جامه، غذایی خورد و جامه‌ی دیگر را به دو نیم کرد و یک جفت پیراهن برای خود از آن درآورد.

روز سوم نیز مجمعی تشکیل شد و بسیاری از مردم در آن حضور به هم رساندند. باز هم پادشاه رعیت بینوا را صدا کرد و از او خواست که شعرش را بخواند. دوباره میوه‌ی بالنگ را که داخل آن انباشته از جواهر بود به او داد. باز هم مردم متعجب شدند و حرف‌هایی زدند، اما مرد بینوا بازگشت و آن میوه‌ی گران بها را به همسر پادشاه داد. او، مانند گلی که پیام‌آور میوه است، نرم همچون پیچک برای جلب محبت پادشاه، مقداری طلا به رعیت داد. این داد و ستد، آن روز باعث خوشحالی رعیت شد. وقتی همسر پادشاه به حضور او رسید، میوه‌ی بالنگ با ارزش را تقدیم کرد. پادشاه میوه را شناخت و از همسرش پرسید که آن را از کجا به دست آورده است. همسرش گفت: «مردی بینوا آن را به من داده است.»

پادشاه با خود فکر کرد: «حتی این بار هم بخت به او روی نیاورده است. او حتماً شایستگی ندارد که بفهمد میوه‌ای که به او می‌دهم بی‌ارزش نیست. پس بدین گونه است که این گوهر پر ارزش هر باره به دست خودم می‌رسد.»

با این افکار، او میوه را در جای امنی گذاشت، از مجمع خارج شد و کارهای روزمره را انجام داد. روز چهارم پادشاه یک بار دیگر مجمع را تشکیل داد. تمامی

فرماندهان و رعایا گرد آمده بودند. دوباره پادشاه دستور داد تا رعیت بینوا به نزدش برود و پس از این که او ادای احترام کرد قطعه شعرش را خواند. پادشاه بار دیگر میوه‌ی بالنگ را به او داد. او هنوز میوه را کاملاً در دست نگرفته بود که بر زمین افتاد و به دو نیم شد. ناگهان جواهرهای قیمتی داخل میوه بر روی زمین پراکنده شد و برق آن‌ها فضای آن مکان را روشن ساخت. وقتی حاضران این صحنه را دیدند، گفتند: «به راستی که ما حقیقت را نمی‌دانستیم. ما از روی گمان در این باره قضاوت کردیم. این نشانه‌ای از بخشش پادشاه است.»

پادشاه با شنیدن این سخنان گفت: «با این ترفند می‌خواستم بفهمم که آیا بخت و اقبال واقعاً چهره‌ی خود را به این مرد نشان می‌دهد یا نه. و هرچند در آن سه روز گناهانش آمرزیده نشده بود، در روز چهارم از هر گناهی پاک گردید. پس اینک اقبال نیک به او روی آورده است.»

با این کلمات، پادشاه آن رعیت را به مرزبانی قلمرو خود گماشت و چند دهکده، فیل، اسب و طلا و جواهر بسیار به او بخشید. بعد مجمع را ترک کرد و در حالی که مردم او را می‌ستودند، خود را برای انجام دادن وظایف دینی آماده ساخت. رعیت او نیز، در حالی که آرزوهایش برآورده شده بود، به سوی محل مأموریت خود عزیمت کرد.

ناگس و امین^۱ و جادوگران

برهمنی بود به نام گوموکه^۲ که در نبردی اسیر شد. پس از این که مدتی زندانی گردید، او را در جنگل رها کردند. در آن جا با ناامیدی تصمیم گرفت خود را در دره‌ای پرتاب کند و به زندگی خود خاتمه دهد. در این موقع زاهدی به او رسید و با این سخنان او را نجات داد: «این کار را نکن گوموکه، زیرا تو بار دیگر پادشاهت را پیروز و سرفراز خواهی دید.» گوموکه از او پرسید: «تو کیستی و چگونه این را می‌دانی؟»

زاهد پاسخ داد: «به دیر من بیا! در آن جا برای تو توضیح خواهم داد.» با شنیدن این حرف‌ها، گوموکه با او به دیر رفت، به معبد شیو، زیرا زاهد با بر زبان آوردن نام او دانش سرشار خود را ثابت کرده بود. در آن جا زاهد شرط مهمان‌نوازی را به جا آورد و بعد این داستان را برای مهمانش نقل کرد: «من

1. Nāgasvāmin

2. Gomukha

برهمنم، نامم ناگس وامین است و اهل شهر معروف کوندین^۱ هستم. وقتی پدرم به دیار باقی شتافت، برای کسب دانش به محضر درس معلم جیدت^۲ رفتم. با این همه، با این که پیوسته تحت تعلیم بودم، به سبب خرفتی و کودنی، حتی یک کلمه هم یاد نگرفتم. به همین دلیل تمامی شاگردان آن جا مرا مسخره می کردند. بعد چون خیلی تحقیر می شدم، بر آن شدم تا به پرستش ایزد بانو چندی^۳ که در کوهستان ویندهیه^۴ ساکن است بپردازم. در نیمه‌ی راه به شهری رسیدم و برای گردآوری صدقه به آن جا رفتم. در آن جا بانوی یکی از خانه‌ها به عنوان صدقه به من نیلوفر آبی قرمزی داد. آن را گرفتم و به خانه‌ای دیگر رفتم. بانوی خانه که مرا دید گفت: «نفرین بر تو! جادوگری تو را اسیر کرده است. وای! تو دست یک مرد را در شکل نیلوفر آبی قرمز از آن زن گرفته‌ای!»

با شنیدن این کلمات به نیلوفر نگاه کردم: «به راستی که دست یک مرد بود نه نیلوفر آبی.»

آن را رها کردم و به پای آن زن افتادم و گفتم: «ای مادر! راه خلاصی از آن را به من نشان بده تا بتوانم زنده بمانم. این مصیبت باعث هلاک من می شود.»

وقتی زن این را شنید، به من گفت: «پس به دهکده‌ی گربه‌ه^۵ برو که چند فرسنگ از این جا فاصله دارد. برهمنی معروف به دیورکشیت^۶ در آن جا زندگی می کند. او در خانه‌اش گاو قهوه‌ای با شکوهی دارد درست مانند سوربهی^۷، گاو مقدس ایزدان. اگر به آن جا بروی، امشب از تو مراقبت خواهد کرد.»

وقتی آن زن این را به من گفت، با ترس تمام دویدم و در پایان روز به خانه‌ی آن برهمن رسیدم. وقتی وارد خانه شدم گاو قهوه‌ای را دیدم و به او تعظیم کردم و

1.Kundina

2.Jayadatta

3.Chandī

4.Vindhya

5.Karabha

6.Devarakshita

7.Surabhi

گفتم: «سراپای وجودم را ترس فرا گرفته است. از تو یاری می‌خواهم ای ایزد بانو!» درست در آن لحظه از شب جادوگر به همراه دیگران از آسمان به آن‌جا آمد و در حالی که تشنه‌ی گوشت و خون من بود مرا تهدید کرد. وقتی گاو قهوه‌ای این را دید، مرا در میان پاهایش گرفت و از من حمایت کرد و تمامی شب با جادوگران به نبرد پرداخت. سحرگاه آن‌ها ناپدید شدند. سپس گاو با صدایی واضح با من چنین گفت: «فرزندم! از حالا به بعد نمی‌توانم از تو حمایت کنم. بنابراین از این‌جا برو. در جنگلی که از این‌جا چند فرسنگ فاصله دارد، زاهدی بسیار دانا زندگی می‌کند. او بهوتی‌شیو^۱ عالی‌مقام است. اگر به او پناه ببری، امشب از تو حمایت خواهد کرد.»

وقتی این را شنیدم، تعظیم کردم و بعد سراسیمه به راه افتادم و خود را به بهوتی‌شیو رساندم و آن شب را در پناه او آرام گرفتم. بار دیگر جادوگران مثل شب قبل آمدند، اما بهوتی‌شیو مرا به خانه‌اش برد و با نیزه‌ی سه شاخه‌اش در کنار در ایستاد و تمامی شب جادوگران را از آن‌جا دور ساخت. سحرگاه وقتی بر آن‌ها چیره شد به من غذا داد و گفت: «ای برهمن! من نمی‌توانم از تو دوباره حمایت کنم، اما در هکده‌ای که چند فرسنگ از این‌جا فاصله دارد برهمنی به نام وسومتی^۲ زندگی می‌کند. به آن‌جا برو. اگر شب سوم نیز از دست جادوگران جان سالم به در ببری، آزاد خواهی شد.»

با شنیدن این سخنان به او تعظیم کردم و روانه شدم. مسافت زیاد بود و خورشید غروب کرده بود در حالی که من هنوز در راه بودم. پس جادوگران در آن شب پشت سرم راه افتادند و مرا محکم گرفتند. وقتی اسیرم کردند، با شادمانی مرا با خود به آسمان بردند. در آن موقع جادوگران ناشناس دیگری کمی جلوتر از آن‌ها پرواز می‌کردند. ناگهان بین آن‌ها جنگی در گرفت، و در نتیجه، من از دستان آن‌ها رها شدم و به نقطه‌ای متروک افتادم.

بعد خانه‌ای بزرگ و دورافتاده دیدم که به نظر می‌رسید با در بازش مرا فرا

1. Bhūtishiva

2. Vasumati

می خواند و می گوید: «به درون بیا!»

وقتی داخل شدم، از ترس بر جایم میخکوب شدم: زنی را دیدم با دلربایی اعجازآمیز که صد زن دیگر او را در میان گرفته بودند. او چون دارویی شفابخش و گلی زیبا بود که ایزد مهربان برای من آفریده بود. تاریکی را روشن می کرد، گویی چلچراغی بود. همین که نام و نشان او را پرسیدم، مرا تسلی داد و گفت: «من ایزد بانو سومترا^۱ هستم که در این مکان به سبب نفرینی زندگی می کنم. تقدیر چنین رفته است که به کفاره‌ی این نفرین با موجودی فانی ازدواج کنم، و تو تصادفاً به این جا آمده‌ای تا مرا به همسری برگزینی. حال دیگر ترسی به دل راه مده.»

وقتی این را گفت به سرعت به اطرافیانش دستورهای داد و آن‌ها مرا در نهایت احترام شست و شو دادند و داروهای التیام بخش به من خوراندند و لباس پوشاندند و غذا و نوشیدنی دادند. بین وحشتی که از جادوگران داشتم و لذتی که در آن لحظه می بردم هیچ مقایسه‌ای نمی توان کرد! به راستی که شادی یا غم را حتی سرنوشت هم درک نمی کند.

در آن جا با خوشبختی در کنار ایزد بانو روزگار می گذراندم. آن گاه یک روز او به من چنین گفت: «امروز نفرین من به پایان می رسد و اکنون من از این جا می روم. با این حال به سبب محبتی که به تو دارم، هوش خدا داده‌ای به تو می بخشم و تو زاهدی پاک و بهره مند از معنویات و شجاع خواهی شد. اما اگر در این خانه می مانی هرگز نباید به اتاق وسطی نگاه کنی!»

این را گفت و ناپدید شد. آن گاه من به علت کنجکاوی به اتاق وسطی رفتم و در آن جا اسبی دیدم. وقتی به اسب نزدیک شدم با پایش ضربه‌ای به من زد و بلافاصله خود را در این معبد شیو دیدم. از آن زمان به بعد در همین جا ماندگار شدم و به تدریج قوای مافوق طبیعی ام را تقویت کردم به طوری که از این طریق، حتی با این که فانی هستم، به جایی رسیده‌ام که گذشته، حال و آینده را می دانم. بدان و آگاه باش که هرکسی حتی اگر بدبختی و فلاکت او را به ستوه درآورده باشد می تواند به تمامی فضیلت‌ها دست یابد. پس همین جا بمان. شیو تمام آرزوهایت

را برآورده خواهد ساخت!

وقتی گومو کهنه این داستان را شنید، چند روزی در آن جا ماند. او به این امید زنده بود تا دوباره در رکاب شهریارش باشد. بعد شیو در خواب بر او ظاهر شد و پیروزی پادشاهش را برای او نقل کرد. بلافاصله چند فرشته‌ی آسمانی او را برداشتند و به نزد شهریارش بردند.



عشق در نخستین نگاه

زمانی به دستور پادشاه پالک^۱ که در شهر اوجینی حکومت می کرد، جشن بهاری برپا گردید. با شروع جشن و جمع شدن مردم، فریاد شور و شادی بالا گرفت. ناگهان فیلی دیوانه که بندهایش را از هم گسسته بود به میان مردم گریخت. فیل دیوانه، فیلبان را از پشت خود بر زمین انداخت، در شهر سرگردان گردید و به سرعت تعداد زیادی از مردم را به هلاکت رساند. فیلبانان و ساکنان شهر به دنبالش دویدند، اما هیچ یک نتوانستند او را آرام کنند. به تدریج، همچنان که فیل در اطراف سرگردان بود، به محلی به نام چندال^۲، که محل زندگی طبقات پست جامعه بود رسید. از درون یکی از کلبه ها، دختری بیرون آمد. هرجا که با پاهای به زیبایی نیلوفرش گام می گذاشت، زمین درخشان می شد. گویی با زیبایش، رقیب خود

1. Pālaka

۲. Chandāla از طبقه ی خود بیرون رانده شده. چندال ها در محل مرده سوزان کار می کردند و گوشت هر جاننداری را می خوردند.

ماه را از میدان به در کرده بود. هرکس که به او می‌نگریست، در دل آرامش می‌یافت و دیگر به مشکلات زندگی نمی‌اندیشید.

ناگهان دختر با آن فیل دیوانه رو به رو شد و با دست ضربه‌ای بر خرطوم او کوبید، سپس با تیر نگاهش که از میان کمان ابرو پرتاب می‌کرد، حیوان وحشی را آرام ساخت. پس از این که دختر فیل را لمس کرد، حیوان شیفته‌ی او شد، سرش را فرود آورد، و زیر نگاه او رام گردید و حتی قدمی از جایی که بود برنداشت. دختر زیبارو با جامه‌ی رویی خود ریسمانی ساخت و آن را از دو عاج فیل آویخت و تابی درست کرد و خود را سرگرم ساخت. فیل که دید آن دختر در زیر گرمای خورشید ناراحت است، به زیر درختی رفت.

مردم که این شگفتی‌ها را می‌دیدند، همه گفتند: «به راستی که این دوشیزه یکی از ایزدان است، زیرا حیوان دیوانه را با قدرت جادویی خود، که مثل زیبایی‌اش پر جاذبه است، رام کرده.»

در همین موقع شاهزاده وردهن^۱، که برای بررسی علت این آشوب آمده بود، بر اثر کنجکاوای به آن محل آمد و دختر زیبارو را دید. وقتی او را دید، مرغ دلش اسیر دانه‌های شکارگر خود شد و هوش از سرش پرید. دختر نیز که شاهزاده را دید، اسیر شکار خود شد. او از تاب پایین آمد و لباس رویی خود را از روی خرطوم فیل برداشت، و پس از این که همچون فیلبان سوار بر فیل شد، به خانه‌ی خود رفت و همچنان که راه خانه را در پیش داشت، لحظه‌ای نگاه عاشقانه‌اش را از شاهزاده برنمی‌گرفت.

شاهزاده که می‌دید آشوبی که فیل برپا کرده به پایان رسیده است، غمگین به کاخ بازگشت، در حالی که دل در گرو عشق آن زیبارو نهاده بود.

سپس، او که در آتش عشق آن دختر می‌سوخت و فراموش کرده بود که جشن بهاری آغاز شده است، به دوستانش گفت: «آیا آن دختر را می‌شناسید؟ نام او چیست؟»

دوستانش در پاسخ گفتند: «در این جا در مکانی به نام چندال مردی به نام

اوتپل هست^۱ با دخترش رتی^۲ زندگی می‌کند. توانگران در زیبایی این دختر حیران‌اند و از نگریستن به او لذت می‌برند، گویی تصویری زیباست که هیچ‌گاه از زیبایی‌اش کاسته نمی‌شود.»

با شنیدن این خبرها، شاهزاده به دوستانش گفت: «گمان نمی‌کنم که او دختر شخصی بینوا باشد. او حتماً از ایزد بانوان آسمانی است. اگر او را به چنگ نیاوردم زندگی برایم ارزشی ندارد.»

شاهزاده در این باره با دوستانش سخن گفت. او نمی‌توانست از این عشق منصرف شود زیرا در آتش فراق دلدار می‌سوخت.

بدین ترتیب وقتی پادشاه و ملکه از این عشق آگاه شدند، دچار اندوهی جانکاه گردیدند. ملکه به پادشاه پالک گفت: «چرا باید پسرمان که از دودمان شاهی است، عاشق دختری از طبقه‌ی فرودست شده باشد؟»

و پادشاه در پاسخ گفت: «به نظر می‌رسد که دست مهرنوش آن دختر را به این روز انداخته است. در واقع او دختر دیگری است که پسرمان اسیر عشق او شده است. زیرا عقل آدمی می‌داند که از دو چیز جذاب و پلید، کدام یک را باید برگزید و از چه چیز باید پرهیز کرد. برای قصه‌ای می‌گویم. اگر آن را نشنیده‌ای، به دقت گوش کن:

در روزگاران پیش در شهری مشهور به سوپرتیش‌تیت^۳ پادشاهی حکومت می‌کرد به نام پرسینجیت^۴ که دختری بسیار زیبا به نام کورنگی^۵ داشت. روزی دختر به باغ رفت و در حالی که بر روی نیمکتی نشسته بود، فیلی که بندهایش را پاره کرده بود به او حمله کرد و او را بر روی عاج خود نشاند و از آن‌جا برد. اطرافیان به دنبال فیل راه افتادند. دختر از ترس فریاد می‌کشید تا این که یک جوان

1.Utpalahasta

۲. Rati یا رت، الهه‌ی شهوت و لذت جنسی. القاب او عبارتند از: باده‌ی عشق، فریب دهنده، شهوت‌ران و خوش‌اندام.

3.Supratishthita

4.Prascnajit

5.Kurangī

چندال شمشیرش را برداشت و به سوی فیل رفت. خرطوم فیل را برید و با یک ضربه‌ی شمشیر حیوان را به هلاکت رساند و دختر پادشاه را نجات داد. ملازمان دختر که به آن‌جا رسیدند، او را به کاخ بازگرداندند اما دختر اسیر زیبایی و دلاوری مرد جوان شده بود. او، غمگین از جدایی آن مرد دلیر، با خود اندیشید: «فقط او، که مرا از چنگ فیل رهانده است، می‌تواند همسر من شود، در غیر این صورت، به آغوش مرگ خواهم رفت.»

جوان چندال نیز که هوش از سرش پریده بود و دلش در عشق دختر می‌تپید، به خانه بازگشت. او که در غم جدایی می‌سوخت با خود اندیشید: «من مردی از طبقه‌ی فرو دستم و او دختر پادشاه است؛ بنابراین ما با هم تناسبی نداریم. چگونه ممکن است که این ازدواج سر بگیرد؟ من کلاهی بیش نیستم و او قوی زیبای سلطنتی است. من نمی‌توانم در این باره حرفی بزنم یا حتی چنین موضوع خنده‌داری را به زبان آورم. پس در این راه خطرناک، مرگ تنها پناهگاه من است.»

با این افکار او به بیشه‌ی نیاکان خود رفت و پس از غسل، آتش تدفین را آماده کرد و خطاب به اگنی، ایزد آتش، چنین گفت: «ای ایزد آتش، ای پاک کننده‌ی پلیدی‌ها، ای روح جهان! من خود را در پایت قربانی می‌کنم. پس بگذار آن شاهدخت در زایش دوباره‌ام عروس من شود.»

هنگامی که او این سخنان را بر زبان راند و آماده شد تا خودش را به میان شعله‌های سرکش آتش بیندازد، اگنی که از این کار او خشنود شده بود، خود را بر او آشکار ساخت و گفت: «شتاب مکن! او سرانجام همسرت خواهد شد، زیرا تو همیشه متعلق به طبقه‌ی چندال نخواهی بود. این را از من بشنو. در این شهر برهمنی والامقام به نام کپی‌لشرمن^۱ زندگی می‌کند. من در آتشدان مقدس او، خودم را به صورت جسمی نمایان خواهم ساخت. زمانی که دخترش به من نزدیک می‌شود، اسیر زیبایی‌اش می‌شوم و او را به همسری برخوایم گزید. سپس با افسون خود او را پاک خواهم ساخت. بعد با قدرتم، تو را برای او می‌زایانم اما او از شرمی که دارد فوراً تو را در انتظار همه از خود می‌راند. بعد چند نفر چندال تو را با

خود می‌برند و با شیر بز غذا می‌دهند. بنابراین، تو پسر خودم هستی که از زنی برهمن زاده شده‌ای و هیچ ناپاکی در اصلت نیست. تو از تابش من برآمده‌ای و کورنگی، دختر پادشاه همسرت خواهد شد.»

وقتی ایزد آتش این سخنان را گفت، ناپدید شد، و آن فرزند خوانده‌ی فرودست، با شادمانی بسیار به خانه‌اش بازگشت. پادشاه پرسینجیت، در خواب آگنی را دید، حقیقت موضوع را دریافت و دخترش را به پسر آن ایزد پاک‌کننده‌ی پلیدی‌ها داد.

پادشاه پالک در ادامه‌ی سخنانش گفت: «بدین ترتیب، ملکه‌ی عزیزم! همیشه ایزدان بر روی زمین‌اند و این دختر، رتی، نیز یکی از همان موجودات آسمانی است و از طبقه‌ی فرودست نیست؛ زیرا واقعاً جواهری است جدا از دیگران و بدون شک در زایش دیگر او محبوب پسر ما است، همان‌گونه که با این عشق در نخستین نگاه نشان داده شده است.»

پادشاه پالک قاصدانی را به نزد اوتپل هست فرستاد و دخترش را خواستگاری کرد. وقتی قاصدان پیام پادشاه را به او رساندند، آن مرد فرودست گفت: «آرزو دارم که دخترم رتی به همسری کسی درآید که موجب شود تا هجده هزار برهمن ساکن در این شهر در خانه‌ام غذا بخورند.»

وقتی قاصدان سخن او را، که در آن شرطی تعیین کرده بود، شنیدند بازگشتند و پادشاه را آگاه ساختند.

پادشاه به فکر فرو رفت و متوجه شد که این کار دلیلی دارد. پس برهمنان شهر اوجینی را فرا خواند و موضوع را با آنان در میان گذاشت: «هجده هزار نفر از شما باید در خانه‌ی مردی فرودست به نام اوتپل هست غذا بخورند. این آرزوی من نیست!»

برهمنانی که مورد خطاب پادشاه بودند، از تصور خوردن غذای فردی از چندال به وحشت افتادند. آنان درمانده بودند که چه کنند. پس در معبد جمع شدند و به درگاه شیو انتقام‌جو توبه کردند. بدین ترتیب ایزد شیو به خوابشان آمد و دستور داد: «در خانه‌ی اوتپل هست فرودست بی‌هیچ ترسی غذا بخورید زیرا که او

یک وید یادهر^۱ یا نیم ایزد و نیم انسان است و هیچ وابستگی با چندال ها ندارد.»
با این فرمان آنان از خواب برخاستند و به نزد پادشاه رفتند و موضوع را تعریف کردند و گفتند: «شهریارا! اجازه دهید که اوتپل هست در جایی غیر از جایگاه چندال غذایی پاکیزه آماده کند. از او بخواهید که آشپزانی پاکیزه برایش غذا تهیه کنند. وقتی که اوتپل هست غسل کرد و لباس های تمیز پوشید، در کنار آشپزان بایستد تا هجده هزار برهمن پاک نهاد والامقام غذایشان را بخورند.»
وقتی همه غذا خوردند، اوتپل هست در حضور مردمش به پادشاه نزدیک شد و به او تعظیم کرد و گفت:

«روزگاری سروری برجسته از وید یادهرها - پریانی که ملازم شیو هستند - به نام گوریموند^۲ بود و من به او وابسته بودم. وقتی دخترم رتی متولد شد، گوریموند در خفا با من سخن گفت: «پسر پادشاه و تس^۳ ها، پادشاه آینده ی ما خواهد بود، ایزدان چنین می گویند. او در کنار ما مثل خاری است که دیر زمانی بی آن که بر تخت شاهی تکیه زند، باقی می ماند. پس با قدرت جادویی ات بی درنگ او را از این جا دور کن و از میان بردار!»

موقعی که من از سوی گوریموند پلید مأمور این کار شدم و به همین منظور در آسمان ها سفر می کردم، شیو را در کنار خود دیدم. ایزد شیو که بسیار خشمگین بود بر سرم فریاد کشید و بی درنگ نفرینم کرد: «تو ای موجود درمانده، چطور می توانی به شخص نجیب و درست اندیش آسیب برسانی؟ با این جسمت، همراه با همسر و دخترت از این جا دور شو و رو به پایین به جایگاه چندال ها در شهر اوجینی برو. ای موجود بداندیش! هرگاه کسی هجده هزار برهمن را که در این شهر زندگی می کنند در اقامتگاهت غذا بدهد، در آن صورت نفرینی که بر تو کرده ام از میان خواهد رفت. دخترت به کسی داده می شود که پول خرید مواد غذایی را فراهم می کند.»

1.Vidyādhara

2.Gaurīmunda

3.Vatsa

موقعی که شیو این سخنان را گفت ناپدید شد و من بعد از این با نام اوتپل هست در میان این طبقه‌ی فرودست فرو افتادم اما با آنان آمیزش نکردم. امروز نفرینم به پایان می‌رسد و به خاطر این از پسرت سپاسگزارم. حال به جایگاه خود در میان ویدیادهرها می‌روم تا خود را وقف خدمت به پادشاه کنم.

با گفتن این سخنان، ویدیادهر دخترش را به دست پادشاه سپرد و خود به همراه همسرش به آسمان پرواز کرد. بدین ترتیب او که معروف به اوتپل هست بود آن‌جا را ترک کرد.

پادشاه پالک که از پی بردن به حقیقت بسیار شادمان شده بود، برای برپایی جشن عروسی پسرش با رتی فرمان‌هایی صادر کرد. پسرش و ردهن که اینک با یک ویدیادهری^۱ ازدواج کرده بود، با برآورده شدن آرزوهایش که فراتر از انتظار وی بود، در آن شهر به زندگی ادامه داد.

برهمن نادان

زمانی برهمنی بود به نام دیوشرمن^۱ که در شهر کوچک دیوکت^۲ زندگی می کرد. روزی شخصی کوزه ای پر از جو به او بخشید. پس آن را برداشت و به انبار کوزه گری رفت. این انبار از انواع کوزه های کوچک و بزرگ پر بود. او تمامی شب در آن جا به سر برد و تا صبح در این اندیشه بود: «اگر این کوزه ی جو را به ده سکه ی طلا بفروشم، با آن پول می توانم کوزه ها و ظرف هایی بخرم. بعد آن ها را با سود خوبی می فروشم و با پولش به تجارت بتل^۳، ابریشم و چیزهایی از این قبیل مشغول می شوم؛ پس به زودی هزاران سکه به دست خواهم آورد. بدین ترتیب می توانم چهار زن بگیرم، آن گاه زیباترین آنان را سرگلی خود می کنم، و اگر هووهایش از روی حسادت با او دعوا کنند، خشمگین می شوم و با این ترکه چوب

1.Devasharman

2.Devakotta

3.betel

آنان را کتک می‌زنم.»

در همین هنگام او ترکه چوبی را که در دست داشت فرود آورد. در نتیجه نه فقط کوزه‌ی جو خودش را شکست بلکه چند کوزه‌ی دیگر را هم شکست. کوزه‌گر که بر اثر صدای شکستن کوزه‌ها از خواب پریده بود، از ماجرا آگاه شد. برهنه را به باد ملامت گرفت و او را از انبار بیرون انداخت. به راستی که دانایان درست گفته‌اند که هر کس به خواب و خیالی دل خوش کند، به ناچار به خواری و تنگدستی دچار خواهد شد.^۱

۱. این قصه با دو قصه‌ی خیالپردازی فارسی شباهت دارد: در یکی مردی به کوزه‌ای روغن دل خوش می‌دارد و در دیگری دخترکی به کوزه‌ای شیر. در کلیله و دمنه، باب زاهد و راسو، عین همین قصه با عنوان پارسامرد و کوزه‌ی شهد و روغن آمده است. در آن داستان از ازدیاد گوسفند، خواستن یک زن و تربیت پسر و ادب کردن او با عصا سخن رفته است.



داستان‌های ویتال^۱

در ساحل رود گداوری^۲، روزگاری پادشاهی بسیار نامور معروف به تری وگرم^۳ می‌زیست که قدرتش با اندر، سرکرده‌ی ایزدان برابر بود. هر روز شخصی پارسا به نام کشانتی شیل^۴ برای ادای احترام در تالار عام به حضورش بار می‌یافت و میوه‌ای به پادشاه می‌داد. پادشاه میوه را می‌گرفت و هر دفعه آن را به خزانه‌دار خود که در کنارش ایستاده بود می‌داد.

بدین ترتیب ده سال گذشت. یک روز پارسا به دیدن پادشاه رفت و باز هم میوه‌ای به او داد. این بار پادشاه میوه را به یک بچه میمون خانگی که از دست صاحبش گریخته و تصادفاً وارد تالار عام شده بود، داد. میمون شروع به خوردن

۱. Vetala یا بیتال به معنی جن و دیواست.

2. Godāvari

3. Trivikrama

4. Kshāntishīla

میوه کرد. ناگهان از درون آن گوه‌ری کمیاب و بسیار گرانبها بیرون افتاد. پادشاه آن گوه‌ر را دید و آن را برداشت و از خزانه‌دار پرسید: «میوه‌هایی را که این پارسا برایم می‌آورد و من هم به تو می‌سپردم چه کار کردی؟»

خزانه‌دار با شنیدن این پرسش، با نگرانی به پادشاه گفت: «من آن‌ها را بدون این که باز کنم، از پنجره به داخل خزانه‌ی جواهرها می‌انداختم. اگر دستور دهید، می‌روم و آن‌ها را باز می‌کنم.»

پادشاه او را مرخص کرد. خزانه‌دار بی‌درنگ به خزانه رفت و بعد از مدتی بازگشت و سرور خود را از ماجرا با خبر ساخت: «سرورم! من تمامی میوه‌هایی را که در خزانه بود یکی یکی باز کردم و اینک مقدار زیادی گوه‌ر جمع شده است که مانند خورشید درخشان می‌درخشد.»

پادشاه بسیار خشنود گردید و آن‌ها را به خزانه‌دار سپرد. روز بعد که پارسا مثل همیشه به دیدن پادشاه آمد، از او سؤال کرد: «ای پارسای گوشه‌نشین! چرا هر روز با چنین میوه‌ی گرانبهائی از من تجلیل می‌کنی؟ این بار این میوه را از تو نمی‌گیرم مگر آن که حقیقت را به من بگویی.»

پارسا محرمانه به پرسش پادشاه پاسخ گفت: «من به آیین پارسایی مشغولم و به کمک مردی دلیر نیازمندم؛ برای همین است که از تو، ای قهرمان بزرگ تقاضا دارم به من کمک کنی.»

شاه بی‌درنگ موافقت کرد و پارسا خشنود گردید و به سخنانش ادامه داد: «حال که قبول کردی، شامگاه شب چهاردهم، موقعی که ماه نو در آسمان پدیدار می‌شود، به دیدنم بیا. من در پای درخت بن بن در پایین گورستان بزرگ به انتظارت می‌مانم.»

پادشاه که موافقت کرده بود گفت: «بسیار خوب. خواهم آمد.»

سپس کشانتی شیل زاهد که خشنود شده بود، به جایگاه خود بازگشت.

شب چهاردهم فرا رسید و پادشاه نیک‌اندیش قولی را که به پارسا داده بود به یاد آورد. او پارچه‌ای سیاه بر سر افکند و با شمشیری در دست از قصر خارج شد و همچون اشخاص ناشناس راهی گورستان گردید. او با بی‌باکی تمام به گورستان

گام نهاد: جایی که در میان تراکم ابرها و تاریکی هراس انگیز، مکانی غم انگیز بود. شبی دهشتناک بود و در گوشه‌ای شعله‌های سرکش آتش تدفین سوسو می‌زد. آن‌جا با مجموعه‌ها و استخوان‌های اجساد که در گوشه و کنار پراکنده بودند محیطی نفرت‌انگیز بود، و در عین حال که مکان مردگان بود، محیط زندگان نیز بود. موجوداتی زنده که همان ارواح ترسناک و ویتال‌ها یا شیاطین بودند با شادمانی بیش از حد در آن‌جا گرد آمده بودند. آن‌جا مکانی سخت وحشتناک بود همچون شکل دیگر شیو در نقشی که به عنوان ایزد وحشت دارد. تمامی فضای گورستان آکنده از روزهی بلند شغالان بود. پادشاه به سوی محلی که پارسا در آن‌جا انتظارش را می‌کشید رفت و او را که دایره‌ای در زیر درخت بن‌پن کشیده بود یافت. به او نزدیک شد و گفت: «من آمده‌ام. حال بگو چه کاری از دستم ساخته است.»

پارسا که پادشاه را دید و سخن او را شنید، شادمانه با او سخن گفت: «ای پادشاه! اگر می‌خواهی در حقم لطفی کنی، به طرف جنوب برو. در آن‌جا یک درخت سیاه‌تک را می‌بینی که مردی از آن آویزان است. برو و آن جنازه را به نزد من بیاور. ای قهرمان! با این کار به من کمک می‌کنی.»

پادشاه که به قولش وفا کرده بود، قبول کرد و به قسمت جنوبی گورستان رفت. در آن‌جا، در روشنایی آتشی که برای سوزاندن اجساد برافروخته بودند، در دل تاریکی شب، درخت سیاه را تشخیص داد. از شاخه‌ی اصلی درخت سیاه، که سراسر آن از دود آتش تدفین سیاه‌شده و بوی اجساد سوخته می‌داد، جنازه‌ای، که گویی بر شانه‌های ارواح ایستاده است، آویزان بود. پادشاه از درخت بالا رفت، ریسمان را برید و جنازه بر زمین افتاد. بر اثر برخورد با زمین، جنازه ناله‌ای سر داد، گویی که آسیب دیده است. پادشاه از درخت فرود آمد و چون فکر می‌کرد که ممکن است هنوز جانی داشته باشد، اندام‌های آن را از سر ترحم مالش داد. جنازه خنده‌ای خشن سر داد. پادشاه متوجه شد که ویتال وجود آن موجود را تسخیر کرده است، پس بی‌هیچ اضطرابی گفت: «چرا می‌خندی؟ برخیز تا برویم؟»

اما او دیگر جنازه را همراه با ویتال بر روی زمین ندید. بار دیگر جنازه از

درخت آویزان گردید. دوباره از درخت بالا رفت و ریسمان را برید. قلب چون الماس دلاوران سخت است و شکستنی نیست. در سکوت حاکم بر دل سیاه شب، پادشاه تری و کرم جنازه‌ی تسخیر شده توسط ویتال را، بر دوش گرفت و به راه افتاد. در راه که می‌رفت، ویتال که درون جسد جای گرفته بود چنین گفت: «ای پادشاه! داستانی برایت می‌گویم تا در راه سرگرم شوی. تمنا می‌کنم که گوش کن!»



داستان سوم پربها^۱ و سه خواستگار

در شهر اوجینی، برهمنی به نام هریسوامین^۲ می‌زیست که بسیار مورد علاقه‌ی پادشاه پون‌پسین^۳ بود. او وزیری شایسته و از نظر اخلاقی برجسته بود. همسری مهربان داشت که با او هم طبقه بود. آنان پسری نیک خوی و پرهیزگار به

۱- Somaprabhā یا سوایم پربها، نام زنی عابد بود که در غاری عبادت می‌کرد.

2. Harisvāmin

3. Punyasena

نام دیوسوامین^۱ و دختری که زیبایی اش زیانزد همگان بود و در ملاحظت نظیر نداشت به نام سوم پربها - یعنی مهتاب - داشتند. وقتی زمان ازدواج دختر فرا رسید، او که از زیبایی خود آگاه بود، از طریق مادر، به پدر و برادرش پیام داد: «مرا باید به ازدواج مردی قهرمان یا مردی با دانش یا مردی که قدرت جادویی دارد درآورید. اگر باید زندگی‌ام معنا داشته باشد، پس باید با مردی که یکی از این خصوصیات را دارد ازدواج کنم.»

هریسوامین با شنیدن این سخنان به فکر فرو رفت که چگونه شوهری که یکی از این خصوصیات را داشته باشد برای دخترش دست و پا کند. در همین زمان پادشاه پونسیسین او را برای گفت و گوی صلح با پادشاهی که از دکن به قصد جنگ با آنان روانه شده بود، به مأموریت فرستاد. پس از اتمام این کار برهمنی که وصف زیبایی دختر را شنیده بود، برای خواستگاری به نزدش آمد.

هریسوامین به او گفت: «دخترم در طلب شوهری است که یا دارنده‌ی دانش باشد، یا قدرت جادویی داشته باشد، و یا قهرمان باشد. حال به من بگو که تو کدام یک از این خصوصیات را داری؟»

برهمن که در سر هوای ازدواج با دختر را می‌پروراند، گفت: «من قدرت جادویی دارم.»

با اصرار پدر دختر، برهمن جادوگر برای این که قدرت جادویی خود را نشان دهد، کالسکه‌ی آسمانی را احضار کرد. بعد بلافاصله از هریسوامین خواست که سوار آن کالسکه‌ی مافوق طبیعی شود. در ضمن حرکت کالسکه، جادوگر تمامی جهان را با آسمان‌های مختلفش به او نشان داد. سپس او را شادمانه به محل اردوگاه پادشاه دکن، جایی که برای مذاکره‌ی صلح آمده بود، بازگرداند. هریسوامین به جادوگر قول داد که دخترش را به عقد او درآورد و قرار شد که هفت روز دیگر مراسم ازدواج برپا گردد.

در همان موقع در اوجینی، برهمنی دیگر برای خواستگاری به نزد پسر هریسوامین رفت و با دیو سوامین گفت و گو کرد. برادر دختر شرط ازدواج

1.Devasvāmin

خواهرش را با این برهمن در میان گذاشت. خواستگار دوم گفت که او قهرمان است و بعد از این که مهارت خود را در به کارگیری سلاح های مختلف نشان داد، به او هم قول ازدواج داده شد. با توجه به گردش ستارگان، قرار ازدواج برای هفتمین روز گذاشته شد. پسر بدون اطلاع مادرش تصمیم گرفته بود.

باز هم در همان موقع، سومین خواستگار با همسر هریسوامین به طور جداگانه صحبت کرد. وقتی مادر شرط ازدواج را با او در میان گذاشت، خواستگار گفت: «ای مادر گرمی! من دانش در اختیار دارم.»

از او درباره ی گذشته و آینده پرسش هایی شد. بعد مادر دختر به آن مرد دانا قول داد که دخترش را در روز هفتم به عقد او درآورد.

روز بعد، هریسوامین بازگشت و با همسر و پدرش در مورد تصمیمی که برای ازدواج دخترش گرفته بود صحبت کرد. هر دو نفر نیز تصمیم خود را با او در میان گذاشتند و او از این که به سه نفر قول ازدواج داده بودند نگران شد.

روز ازدواج فرا رسید و آن سه خواستگار، مرد دارنده ی دانش ها، مردی که قدرت جادویی داشت و مردی که قهرمان بود، به حضور هریسوامین رسیدند. در همان موقع سوم پر بها به طرز عجیبی ناپدید گشت و هر جا را که به دنبالش گشتند، او را نیافتند. هریسوامین که خیلی مضطرب شده بود، به دانای دانشمند گفت: «تو که دارنده ی دانش هایی، زود بگو که دخترم کجاست؟»

با شنیدن این سخن، مرد دانا از گذشته و حال گفت: «او را یک راکشس دزدیده است. نام این دیو دهم راشیکه^۱ است و او را با خود به جنگل ویندهیه برده است.»

وقتی این مطلب را گفت، هریسوامین ترسان و نالان گفت: «افسوس! چگونه او را نجات دهیم؟ چگونه می توانیم مراسم عروسی را به پا داریم؟»

مردی که قدرت جادویی داشت لب به سخن گشود: «هراسی به دل راه ندهید! من همین الان شما را به آن جا می برم، به محلی که دارنده ی دانش ها گفت. او مثل دفعه ی قبل کالسکای را آماده کرد، آن را با تمام سلاح ها مجهز کرد، و به همراه

هریسوامین و دارنده‌ی دانش‌ها و قهرمان سوار آن گردونه‌ی آسمانی شد. همگی بی‌درنگ به سوی جایگاه راکشس در جنگل ویندهیه به راه افتادند. وقتی که به آن‌جا رسیدند، قهرمان، از طرف هریسوامین با راکشس خشمگین به نبرد پرداخت. نبردی سخت میان آن دو در گرفت، درست مانند نبرد رام و راون که آن‌هم به خاطر زنی بود، و در آن انواع سلاح‌ها به کار گرفته شده بود. چیزی نگذشت که قهرمان با سلاحی هلالی شکل، سر دیورا، که غلبه بر او بسی مشکل بود، از تن جدا کرد. با کشته شدن راکشس، سوم پربها نجات یافت و همه با گردونه‌ی جادویی آسمانی بازگشتند.

وقتی به منزل هریسوامین رسیدند و ساعت خجسته برای برپایی مراسم ازدواج فرا رسید، میان آن سه خواستگار: دارنده‌ی دانش‌ها، دارنده‌ی قدرت جادویی، و قهرمان، درگیری پیش آمد. شخص دانا می‌گفت: «اگر من جای سوم پربها را نمی‌گفتم چطور می‌توانستیم او را نجات دهیم؟ پس او از آن من است.» دارنده‌ی قدرت جادویی گفت: «اگر من گردونه‌ی آسمانی را آماده نمی‌کردم، چطور می‌توانستید مثل ایزدان به آن‌جا بروید و بازگردید؟ و چطور می‌توانستید با آن راکشس که او هم گردونه‌ای داشت بجنگید؟ پس اکنون که ساعت خجسته نزدیک است، آن دختر باید به من داده شود.»

قهرمان گفت: «اگر من در آن نبرد سخت راکشس را نمی‌کشتم شما، با وجود سعی و تلاشتان، چطور می‌توانستید او را به این‌جا بازگردانید؟ پس او باید با من ازدواج کند.»

آن سه خواستگار با هم بحث و جدل می‌کردند و هریک دختر را از آن خود می‌دانست. هریسوامین در سکوت نشسته بود و نمی‌دانست که چه بکند. ذهنش خیلی مغشوش بود.

ویتال رو به پادشاه کرد و گفت: «شهریار! حال بگو که آن دختر را به کدام یک از آن سه خواستگار باید بدهند. اگر می‌دانی بگو، و اگر نگویی سرت را از تن جدا خواهم ساخت.»

پادشاه تری‌وکرما با شنیدن این داستان، سکوت را شکست و گفت: «باید او

را به قهرمان بدهند، زیرا او جانفش را بر کف گرفت و با قدرت بازویش، با آن راکشس نبرد کرد. دارنده‌ی دانش و دارنده‌ی قدرت جادویی در واقع یاران او بودند. آیا پیشگویان و نقشه‌ریزان در خدمت دیگران نیستند؟

ویتال با شنیدن دلایل پادشاه، فوراً از روی دوشش فرود آمد و به محل اول خود بازگشت، و پادشاه هم بی‌هیچ شتابی در پی او به راه افتاد.



داستان انگریزی^۱ و مردانی از چهار طبقه

وقتی پادشاه تری وکرم بار دیگر بازگشت، ویتال را از روی درخت سیاه بر شانه گرفت و همین که روانه شد، ویتال او را مورد خطاب قرار داد:

- شهریار! تو را با این سرگردانی در این وقت شب و در این گورستان چه کاری است؟ آیا نمی‌بینی که ارواح، این بیغول‌های اجدادی را احاطه کرده‌اند؟ بیغول‌های که در این شب بسیار هولناک است و لایه‌ی ضخیمی از دود آتش‌های تدفین گرداگرد آن را فرا گرفته است. افسوس! این همه پایداری برای چیست؟ فقط برای کمک به یک پارسا؟ به هر حال به قصه‌ی من گوش کن تا راه سفر کوتاه‌تر

1. Anangarati

شود.

در سرزمین آوتی^۱، شهری در آغاز دوران، توسط ایزدان بنا گردید. شهری مانند پیکر شیو پر افتخار و آراسته به انواع زیورها و آکنده از ثروت. در این شهر پادشاهی به نام ویردیو^۲، که بهترین پادشاهان بود، حکومت می کرد. ملکه ی او پدمرتی^۳ نام داشت.

روزی پادشاه به همراه ملکه ی خود به سواحل رود منداکینی^۴ رفت و آرزوی فرزندی کرد و به درگاه ایزد شیو به نیایش و ریاضت روی آورد. مدتی طولانی در آن جا ماند و آداب کیش خود مانند غسل و نیایش را به جای آورد، تا این که صدایی از آسمان، از ایزدی که به درگاهش نیایش می کرد، شنید: «ای پادشاه! تو صاحب پسری، که نشان از تو خواهد داشت، و دختری که زیبایی شگفت انگیز دارد و از همه ی حوریان آسمانی برتر است، خواهی شد.»

پادشاه ویردیو با شنیدن این صدای آسمانی، دریافت که دعایش برآورده شده است و به همراه ملکه به شهر بازگشت.

ملکه فرزندی به دنیا آورد. اولین فرزندشان پسر بود که او را سوردیو^۵ نام نهادند. با گذشت زمان دختری هم به دنیا آورد که پدر نام او را انگرتی نهاد، زیرا می گفت که زیبایی دخترش آتش عشق را در درون آنگ^۶، کام بی جسم، ایزد عشق، برخواهد انگيخت. وقتی دختر به سن ازدواج رسید، پدر به جست و جوی همسری که شایسته ی وی باشد برآمد. به دستور او صورت تمامی پادشاهان روی زمین را نقاشی کردند و برایش آوردند. اما به نظر پادشاه، هیچ یک از آن پادشاهان هم سنگ دخترش نبودند. پس به دختر گفت: «من خواستگار مناسبی برایت نمی یابم، پس بهتر است که تمامی پادشاهان را گرد آوریم و جشن سویمور^۷ را بر

1. Avanti

2. Vīradeva

3. Padmarati

4. Mandākini

5. Suradeva

6. Ananga

پا داریم تا خود همسرت را برگزینی.»

شاهدخت با شنیدن سخنان پدرش، چنین گفت: «پدر بزرگوارم! من بسیار کم‌رو هستم و نمی‌توانم در جشن شرکت کنم، اما می‌توانی مرا به همسری مرد جوانی درآوری که علاوه بر ظاهر نیکو، در یکی از هنرها مهارت کامل داشته باشد. من چیزی بیش از این نمی‌خواهم.»

پادشاه که شرط ازدواج دخترش را شنید، به جست و جوی شوهر مناسب برای او درآمد. سپس چهار مرد که قهرمان، دانا و زیبا بودند و درباره‌ی ازدواج دختر پادشاه چیزهایی شنیده بودند، از سرزمین دکن به دیدار پادشاه آمدند. این خواستگاران مورد اکرام و احترام قرار گرفتند، سپس در حضور شاهدخت هریک مهارت خود را در یکی از هنرها برای پادشاه بیان کرد.

نفر اول گفت: «من از طبقه‌ی شودر^۱ هستم و نامم پنگپوتیک^۲ است. هر روز خودم به تنهایی پنج جفت از فاخرترین جامه‌ها را آماده می‌کنم. از این پنج جفت، یکی را در راه ایزدان می‌دهم؛ یکی را به برهمن می‌بخشم؛ یکی را برای خودم نگه می‌دارم؛ و یکی را می‌خواهم به همسرم بدهم. اگر دخترتان همسرم شود یکی را می‌فروشم و غذا و نوشیدنی برای خانه تهیه می‌کنم. اجازه دهید که انگرتی همسرم شود زیرا من چنین مهارتی دارم.»

موقعی که سخن او به پایان رسید، نفر دوم گفت: «من از طبقه‌ی ویشیه^۳ ام. نامم بهاشاجن^۴ است. من زبان پرندگان و درندگان را می‌دانم. بنابراین شاهدخت را به من بدهید.»

نفر سوم گفت: «من از طبقه‌ی کشتریه^۵ و پادشاهی قوی پنجهام. نامم

7.Svayamvara

۱. یاسودر چهارمین طبقه‌ی چهارگانه‌ی هند. طبقه‌ی پایین.

2.Pancaphuttika

۳. Vaishya یا بیس یا ویش طبقه‌ی کارمندان و کاسبان. سومین طبقه از طبقات چهارگانه‌ی هندو است.

4.Bhāshājna

۵. Kshatriya طبقه‌ی جنگاوران.

کَهِدْ گَدَهَر^۱ است و بر روی زمین در شمشیر زنی رقیبی ندارم. بنابراین، ای پادشاه! شما باید دخترتان را به من بدهید.»

وقتی صحبت او به پایان رسید، نفر چهارم گفت: «من از طبقه‌ی برهمنانم و نامم جیودت است. هنر من این است که می‌توانم موجوداتی را که مرده‌اند فوراً زنده کنم. پس بگذار که این بانوی زیبا با من، که چنین کار بزرگی از دستم ساخته است، ازدواج کند.»

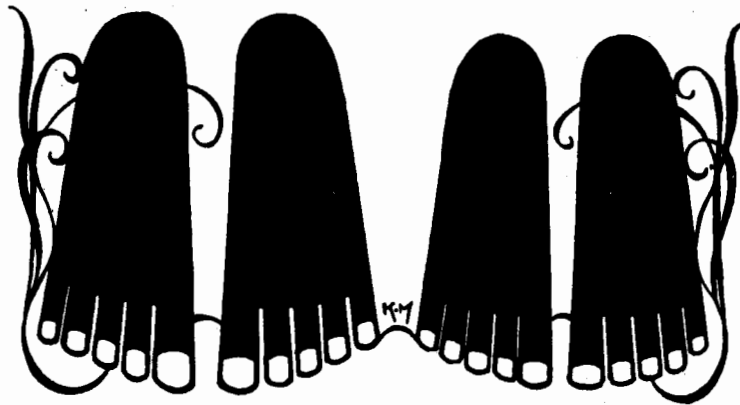
حال پادشاه ویردیو باید به قضاوت می‌نشست و شایسته‌ترین را برای دخترش انتخاب می‌کرد. او به آن مردان، که زیبا اندام و در لباس ایزدان بودند، نگاهی کرد و در دریایی از تردید فرو رفته بود.

پس از این که ویتال داستانش را گفت، پادشاه را مورد خطاب قرار داد و در حالی که او را از پاسخ درست ندادن می‌ترساند، گفت: «اینک ای شهریار بزرگ! بگو که انگرتی با کدام یک از این چهار نفر باید ازدواج کند؟»

پادشاه که این پرسش را شنید به ویتال پاسخ داد: «مرا وادار می‌کنی که برای وقت تلف کردن، بیش‌تر اوقات سکوت را بشکنم، وگرنه این پرسش تو، ای سرور جادوگران! چیزی جز تحقیر من نیست. چگونه دختری از طبقه‌ی کشتیه را می‌توان به یک بافنده‌ی شودر داد؟ همچنین چگونه ممکن است که دختری از طبقه‌ی کشتیه به ازدواج مردی از طبقه‌ی ویشیه درآید؟ و نیز چگونه می‌توان با هنر دانستن زبان حیوانات و چیزهای دیگر که شخص در اختیار خود دارد، در کار تجارت سود جست؟ در مورد شخص سوم که برهمن است، او باید از طبقه‌ی خود جدا شود و دست از وظایف دینیش بردارد، چه از این طریق است که خود را شخصی قهرمان می‌نمایاند که تمامی ترفندهای جادویی را می‌داند. بنابراین شاهدخت باید با نفر چهارم ازدواج کند، یعنی با کَهِدْ گَدَهَر که از طبقه‌ی کشتیه است و از این نظر با او یکسان است و به خاطر دانش و کارهای قهرمانانه‌اش زیانزد همگان است.»

ویتال با شنیدن پاسخ پادشاه، مثل دفعه‌ی قبل فوراً از روی شانه‌ی او ناپدید

گردید و با قدرت جادویی به مکان خود بازگشت. پادشاه نیز بار دیگر برای بازگرداندن او روانه شد. خستگی در قلب آن قهرمان که مجهز به زره بردباری بود راهی نداشت.



چَندَسیمهه^۱، پسرش و همسرانشان

پادشاه دلیر، بدون هیچ ترسی از آن شب آکنده از شیاطین، که ابرهای سیاه همه جا را پوشانده بود و چشم فقط کورسویی از آتش های تدفین را در آن گورستان دهشت انگیز می دید، دوباره به سوی درخت سیاه حرکت کرد و ویتال را پایین آورد. وقتی ویتال را بر دوش گرفت و مثل دفعه ی قبل به راه افتاد، ویتال با آن سرور مردان جهان سخن آغاز کرد.

- شهریار بزرگ! من از این رفت و آمد تو، حتی اگر خودت ناراحت نباشی، آزرده خاطریم. با این حال به داستانی که برایت نقل می کنم و پرسش مشکلی که درباره ی آن از تو خواهم کرد به دقت گوش کن:

- پادشاهی بود که بر سرزمین دکن حکومت می کرد. او بستگان زیادی

1.Chandasimha

داشت و از مردان نیک روزگار بود. نامش دهرم^۱ بود. همسرش اهل مالو و نامش چندروتی^۲ بود. او زنی پاکزاد بود و خصایل نیک داشت. پادشاه از او فقط یک فرزند داشت: دختری به نام لاونیوتی^۳.

وقتی زمان ازدواج دختر رسید، بستگان پادشاه که سپاه را با خود همراه کرده بودند، او را از حکومت خلع کردند و زمام امور را به دست گرفتند. پادشاه به همراه زن و دخترش شبانه گریخت. او توانست مقدار زیادی از گنجینه‌اش را هم با خود بردارد. پس از آن تصمیم گرفت که به مالو، سرزمین پدر زنش برود. آن‌ها شب هنگام به جنگل ویندهیه رسیدند. وقتی به جنگل پا گذاشتند، چادر سیاه شب که همچون قطرات سرد شبنم بر تمامی جنگل فرو افتاده بود، آنان را از ادامه‌ی راه بازداشت.

صبح، هنگامی که خورشید از فراز کوه شرقی سر برزد، چنین می‌نمود که با پرتو خود او را از چیزی آگاه می‌سازد: «این جنگل، شما را راه می‌زند و گمراه می‌سازد، پس در آن پا نگذارید!»

اما پادشاه به راه افتاد. آنان با پای برهنه پیش می‌رفتند. پاهایشان از خارهای گیاهان زخمی شده بود. پس از چندی به دهکده‌ی کوچک بهیل‌ها^۴ رسیدند: مردانی که به راهزنی سرگرم بودند و از کشتن دیگران و غارت اموالشان ابایی نداشتند.

وقتی آن‌ها پادشاه را با آن همه زیورآلات و لباس‌های زیبا از دور دیدند، تعدادی بی‌شمار که به انواع سلاح‌ها مجهز بودند، برای غارت و کشتن پادشاه هجوم بردند. پادشاه که آن‌ها را دید، به همسر و دخترش گفت: «دزدان اول به سراغ شما می‌آیند، پس فوراً به جنگل فرار کنید.»

به دستور او، ملکه چندروتی به همراه دخترش لاونیوتی به طرف جنگل

1.Dharma

2.Chandravati

3.Lāvanyavati

۴. Bhilla طبقه‌ای از هندوان که در جنگل و کوه زندگی می‌کنند و شغل آن‌ها شکار است.

گریختند. پادشاه دلیر که شمشیر و سپری در دست داشت، بسیاری از بهیل‌ها را از پای درآورد و بعد تمامی افراد دهکده به دستور سرکرده‌ی خود گرد آمدند و بر سر پادشاه که یکه و تنها نبرد می‌کرد ریختند، سپرش را با چماق‌هایی که در دست داشتند شکستند و او را کشتند. گروه دزدان تمامی زیورآلات را برداشتند و بازگشتند. ملکه که کمی دورتر در میان درختان انبوه پنهان شده و کشته شدن شوهرش را دیده بود، به همراه دخترش سراسیمه گریختند تا به جنگل انبوه دیگری که کمی دورتر بود رسیدند. در آن‌جا بر اثر گرمای آفتاب نیمروز، از سایه‌ی درختی به درخت دیگر پناه می‌بردند. ملکه که سخت اندوهگین بود و به تلخی می‌گریست، در نقطه‌ای در کنار برکه‌ای، در سایه‌ی درخت اشوک در کنار دخترش نشست.

در آن موقع، مردی والامقام که در همان نزدیکی زندگی می‌کرد، سوار بر اسب به همراه پسرش به جنگل آمده بود. نام او چندسیمه بود. وقتی جای پای دو نفر را در گل ولای دید، به پسرش گفت: «بیا دنبال این رد پاهای کوچک و زیبا را بگیریم. اگر این دو زن را پیدا کردیم، تو می‌توانی یکی از آن‌ها را به همسری برگزینی.»

با گفتن این سخنان، پسرش پاسخ داد: «کدام یک از این رد پاهای ظریف می‌تواند نشانه‌ای از همسری مناسب برای من باشد؟ فکر می‌کنم رد پاهای کوچک‌تر از آن زن جوان‌تر است که برای همسری من مناسب است، اما آن‌که پاهای بزرگ‌تر دارد، سنش هم بیش‌تر است و برای شما مناسب است.»

پدر که این حرف را شنید به پسرش گفت: «چه حرف‌هایی می‌زنی! مادرت به تازگی به بهشت رفته است، و موقعی که کسی همسر خویش را از دست می‌دهد، دیگر نمی‌تواند در فکر زنی دیگر باشد.»

پسر گفت: «پدر! نباید این‌طور باشد، زیرا چراغ خانه‌ات باید دوباره روشن شود و جای خالی مادرم را، زنی نیکو پر کند. آیا سخن مولدِ یو Mūladeva را نشنیده‌ای؟ او نوشته است: «در خانه‌ای که جای محبوبی زیبا و خوش اندام خالی است، آدم معقول نباید خود را اسیر بند تنهایی کند.» پس ای پدر! اگر مثل من

همسری انتخاب نکنی، بخت از تو روی برمی گرداند.»

چندسیمه با شنیدن سخنان پسرش، با انتخاب همسر برای خود موافقت کرد و با فراغ خاطر دنبال رد پاها را گرفتند. وقتی به برکه رسیدند، ملکه چندروتی را دیدند که همچون مرواریدی می درخشید. او آراسته به زیورهای گرانبها، در سایه درختی نشسته بود و در آن نیمروز داغ همچون ستاره‌ای در آسمان سیاه شب می تابید. زیبایی دخترش لاونیوتی نیز همچون زیبایی مهتاب بود. چندسیمه مشتاقانه به همراه پسرش به سوی آن‌ها رفت، اما وقتی ملکه آن‌ها را دید با ترس و هراس از جا برخاست. او فکر می کرد که آن‌ها هم دزدند.

- هراس به دل راه مده. این دو نفر دزد نیستند، مادر. این دو با نگاه‌های دلنشین و لباس‌های فاخر حتماً برای شکار به جنگل آمده‌اند.

با وجود این سخنان دختر، ملکه باز هم به آن دو اطمینان نداشت، اما چندسیمه از اسب فرود آمد و به مادر و دختر گفت: «چرا این قدر می ترسید؟ ما به این جا آمده‌ایم زیرا در جست و جوی شما بودیم. پس ناراحت نباشید و بدون ترس بگویید چه کسانی هستید که به این جنگل درندشت آمده‌اید. بی تردید شما افرادی شایسته‌اید و در زیباترین قصرها زندگی کرده‌اید. چگونه است که شما، با پاهایی که روزگاری در ملازمت ندیمه‌ها گام برمی داشت، به این خارزار آمده‌اید؟ فکر این مسئله ما را آزرده می سازد. ماجرایتان را بگویید، زیرا دل‌هایمان به درد آمده و نمی توانیم شما را در این جنگل پراز درندگان رها کنیم.»

ملکه با شنیدن سخنان چندسیمه، به آرامی آهی کشید و با ناراحتی و شرمندگی اتفاقی را که برایشان افتاده بود تعریف کرد. چندسیمه وقتی فهمید ملکه همسرش را از دست داده است او و دخترش را دل‌داری داد، سخنانی آرام‌بخش و امیدوارکننده به آن‌ها گفت و آنان را از خود دانست. بعد او و پسرش، مادر و دختر را سوار بر اسبشان کردند و به خانه‌ی با شکوه خودشان بردند. ملکه با دیدن محبت آن مرد آسوده خاطر گردید، گویی که جان دوباره یافته است. زنی تنها که شوهرش را از دست داده و در سرزمینی غریب دچار مصیبت شده چه می تواند بکند؟

بعد، بنا به قراری که گذاشته بودند، پسر با چندروتی که رد پاهایش

کوچک‌تر بود، یعنی با مادر دختر ازدواج کرد و پدر، لاونیوتی شاهدخت را به زنی گرفت، زیرا جای پاهایش بزرگ‌تر بود. آخر، آنان موقعی که دنبال رد پاها را گرفته بودند، با هم توافق کردند زنی که رد پاهایش کوچک‌تر است، همسر پسر شود و زنی که رد پاهایش بزرگ‌تر است، با پدر ازدواج کند. آیا می‌توانستند قرارشان را به هم بزنند؟

بدین ترتیب، بر اثر اشتباهی که پسر در تشخیص رد پاها کرده بود، هریک با زن مورد نظر خود ازدواج کرد، و مادر، عروس دخترش شد و دختر، مادرشوهر مادرش. با گذشت زمان، آنان و شوهرانشان صاحب پسران و دختران شدند، و این‌ها نیز پسران و دخترانی به دنیا آوردند. پس چندسیمه و پسرش، در کنار همسرانشان، لاونیوتی و چندروتی، سال‌های سال با خوشی زندگی کردند.

وقتی ویتال در آن شب تیره در طول راه داستان‌ش را تعریف کرد، از پادشاه تری‌وکریم پرسید: «شهریارا! اکنون می‌دانی که از مادر و دختر و پسر و پدر با گذشت زمان فرزندانی به دنیا آمدند. حال بگو که آن‌ها با هم چه نسبتی دارند؟ اگر نتوانی پاسخ این پرسش را بدهی، همان‌طور که گفتم نفرینت خواهم کرد.

پادشاه با شنیدن این پرسش، با این که آن را چند بار در ذهنش مرور کرد، نتوانست پاسخی بدهد و در سکوت به راهش ادامه داد.

بعد ویتال که در بدن مرده بود، بر روی شانه‌ی پادشاه جای گرفت و همچنان که آهسته می‌خندید، با خود فکر می‌کرد: «این پادشاه نتوانست به این پرسش مهم پاسخ دهد، با این حال شادمان با گام‌های سریع به پیش می‌رود. دیگر نمی‌توانم این پادشاه دلاور را اغفال کنم و دیگر با این کوشش‌ها برای وقت تلف کردن نمی‌توانم مانع از ترفندها و حیل‌های زاهد بشوم. بنابراین آن شخص بداندیش را اغفال خواهم کرد و موفقیتی را که او با کمک این پادشاه، که آینده‌ای درخشان خواهد داشت، طلب می‌کند، به پادشاه می‌دهم.»

او با این افکار رو به پادشاه کرد و گفت: «شهریارا! با وجود آن که این رفتن و آمدن در این گورستان و در این شب تاریک فرسوده‌ات کرده است، تو را راضی و خشنود و مصمم می‌بینم. از این همه بردباری خشنودم. این جنازه را به تو می‌سپارم

و آن را رها می‌کنم. حال گوش کن، زیرا به پاس نیک‌اندیشی تو سخنی دارم: کسی که به خاطر او این جسد را آورده‌ای، زاهدی فرومایه است. این منم که او می‌خواهد در این جسد احضار کند تا نیایشم کند. او می‌خواهد تو را قربانی کند، پس وقتی آن شخص پست می‌گوید: «با چهره‌ات بر زمین فروتنانه ادای احترام کن!» تو ای شهریار! باید به آن زاهد بگویی: «اول به من نشان بده که چگونه این کار را بکنم!» بعد همین که او برای نشان دادن نحوه‌ی کار، سر بر زمین سایید، با شمشیرت سرش را ببر. وقتی این کار را کردی، آنچه را که او در جست و جویش است، به دست می‌آوری؛ یعنی سروری بر ویدیا دهرها، یا پربانی که در نزد شیو حاضر می‌شوند. در ضمن با قربانی کردن آن زاهد، پایه‌های حکومت را بر روی زمین استوار خواهی ساخت. در غیر این صورت آن زاهد تو را قربانی خواهد کرد، چیزی که سعی دارم مانع از آن شوم. موفق باشی.»

با گفتن این سخنان، ویتال بدن مرده را بر روی شانه‌ی پادشاه رها کرد و رفت. بعد پادشاه با شنیدن سخنان ویتال مهربان، درباره‌ی آن زاهد بدنهاد، کشتنی‌شیل، به فکر فرو رفت. او با طیب خاطر جنازه‌ی مرد را برداشت و به دیدار زاهد که در زیر درخت بن‌ین منتظرش بود، شتافت.

تری وکرم، در آن شب ترسناک بدون مهتاب، زاهد پلید را در پای درخت در گورستان به انتظار دید. او در دایره‌ای آغشته به خون که با خاکه‌ی سفید استخوان‌ها کشیده شده بود، ایستاده بود و در چهار جهت اصلی دور دایره کوزه‌هایی لبریز از خون انسان گذاشته بود. همه جای دایره به طور با شکوهی با شمع‌هایی از چربی انسان روشن بود و آتشی که بر روی آن هدایایی می‌سوخت، می‌درخشید. همه چیز برای قربانی آماده بود و زاهد عمیقاً در اندیشه‌ی سخت فرو رفته بود.

پادشاه به او نزدیک شد. زاهد با دیدن او و آوردن جنازه بسیار شادمان گردید و با سخنانی تملق‌آمیز به او خوشامد گفت: «شهریار! با این کار بزرگ و وظیفه‌ی سختی که بر عهده گرفتی، بیش از حد به من لطف کرده‌ای؛ زیرا کم‌تر پیش می‌آید که شخصی با عظمت شما در چنین مکانی و چنین زمانی خود را درگیر این گونه

کارها کند. به راستی که شخصیت شما تزلزل‌ناپذیر است و شما برترین پادشاهانی.»

زاهد با گفتن این سخنان، جنازه را از روی شانه‌ی پادشاه بر زمین نهاد. بعد جنازه را غسل داد و تدهین کرد و حلقه‌ای گل بر رویش انداخت و آن را در وسط دایره گذاشت. بعد اندام‌هایش را آغشته به خاکستر کرد و با پوشاندن جامه‌ی مراسم قربانی بر تنش، خود جامه‌ی میت را پوشید و مدتی غرق در تفکر ماند. بدین ترتیب، او آن ویتال نیرومند را با کلمات جادویی به درون جنازه فرا خواند و به نیایش آن پرداخت. به رسم هدیه‌ای که به مهمان می‌دهند، چند دندان سفید انسان را در جمجمه‌ای نهاد و با چند شاخه گل خوشبو و خمیر و دو چشم انسان و مقداری گوشت آدمی به او داد. وقتی این کارها و نیایشش به پایان رسید، با پادشاه که در کنارش بود چنین سخن گفت: «شهریارا! حال زمان آن است که با فروتنی تمام سر بر زمین بسایی و در برابر عظمت این اوراد تن خود را بر خاک اندازی تا آنچه آرزو داری به آن دست یابی.»

پادشاه با شنیدن این سخن، گفته‌ی ویتال را به یاد آورد و پاسخ داد: «نمی‌دانم که چگونه این کار را بکنم. پس اول به من نشان بده تا یاد بگیرم.» همین که زاهد برای نشان دادن نحوه‌ی تعظیم، خود را بر زمین انداخت، پادشاه با یک ضربه‌ی شمشیر سرش را از تن جدا کرد.

با جدا شدن سر زاهد، فریادهای شادمانه‌ی شیاطین سرخوش که در آن جا گرد آمده بودند تمامی فضای گورستان را پر کرد و ویتال که بسیار سرحال آمده بود، از درون جسد با پادشاه سخن گفت: «شهریارا! سروری ویدیاده‌ها، پریان ملازم شیو، که آن زاهد نابکار می‌خواست به دست آورد، در اواخر حکومت بر زمین به دست تو سپرده می‌شود. چون تو را خیلی به زحمت انداخته‌ام، اینک برکتی را که آرزو داری از من بخواه!»

پادشاه به ویتال گفت: «اگر از من خشنودی، چه برکتی بیش از این می‌توانم آرزو کنم؟ با این حال، چشم امید به احسان تو دارم تا سخنانی را که گفته‌ای بیهوده از یادها نرود. بگذار قصه‌های گوناگون و دلنشینی که تعریف کرده‌ای بر زبان‌ها

جاری باشد و در سراسر جهان به یادگار بماند.»

با تقاضای پادشاه، ویتال گفت: «چنین باشد. می‌گویم که این چند قصه بر زبان‌ها جاری و نقل مجلس بزرگان شود و همه را به سوی خیر رهنمون گردد. هرکس که بخشی از این قصه‌ها را بشنود یا بخواند، بی‌درنگ از رنج‌هایش رها خواهد شد. جایی که این قصه‌ها بر زبان‌ها زمزمه شوند ارواح، شیاطین، اجنه، جادوگران یا راکشس‌ها قدرتی نخواهند داشت.»

با این سخن، ویتال جنازه را رها کرد و با قدرتی جادویی به جایگاه خود بازگشت.

بدین ترتیب، شیو در حالی که ایزدان دورش را گرفته بودند، ظاهر گردید، زیرا از کار پادشاه و ادای احترام خاضعانه‌ی او خشنود شده بود. شیو گفت: «ای یار باوفا! کاری شایسته کردی که این زاهد پلید خواهان فرمانروایی بر ویدپادهرها را از پای درآوردی. اینک تو سرور آنانی، پس این شمشیر شکست‌ناپذیر را از من بگیر، زیرا با آن هرچه خواهی به دست خواهی آورد.»

ایزد شیو پس از این که شمشیر را به او داد، ناپدید گشت. پادشاه تری وکرم، با به انجام رساندن این وظیفه‌ی دشوار و با به پایان رسیدن شب، بازگشت و وارد کاخ خود شد.

